



سربازی عاشق متقی و فداکار...

که چرا انسانی مؤمن و متقی و سربازی عاشق و فداکار بود.

روح خلاق و نبوغ سرشار شهید بابایی با الهام از ایمان راسخی که به میانی ارزشی یاد شده داشت، در حساس‌ترین شرایط تاریخی این مرز و بوم، در دوران دفاع مقدس چنان نقشی در بنا نهادن بنیان‌های کم‌نظیر در عملیات هوایی به یادگار گذاشت که طرائف تکنیکی و تاکتیکی مترتب بر هر یک از آنها امروزه در مراکز آموزش‌های تخصصی خلبانی تدریس می‌شود. تسلطی که او در ابعاد علمی و تخصصی در زمینه مسئولیت‌های حرفه‌ای خود یافته بود و تلفیق آن با بی‌پیرایگی و خلوص‌اش در باور عملی به بندگی حق تعالی، از وی شخصیتی ساخته بود که هر انسان آگاه و آزاده‌ای را به خود جذب می‌کرد. از همین رو، قلب‌ها را تسخیر و نام خود را در تاریخ خون‌رنگ این سرزمین ثبت کرد. مجموعه‌ای که فرا روی شماست، تلاش کرده است تا زوایای مختلف زندگی این شهید را بر پایه مستندات و شواهد، مورد واکاوی و بررسی قرار دهد، تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

● سردبیر

اندیشیدن درباره ارزش‌های ذاتی و درونی و محیط پیرامونی، مهم‌ترین ویژگی لازم برای رشد و اعتلای انسان در تمام دوران زندگی، بلکه یکی از وجوه ممیزه او نسبت به سایر مخلوقات است. این خصوصیت، هر قدر زودتر و در دوره‌های پیشین مقطع شکل‌گیری شاکله شخصیتی هر فردی، در وجود وی نهادینه شود، به یقین توفیق بیشتری در فهم و درکی صحیح از حیات نصیب او خواهد کرد.

شهید سرلشگر خلبان، عباس بابایی، از این منظر، نمونه‌ای مثال‌زدنی است. از دوران کودکی با تأمل و تعمق در هر آنچه که می‌دید و احساس می‌کرد، پیوسته در یافتن عمق و جوهر آن می‌کوشید و از هر چه که او را به بطالت و تلف کردن اوقات فرا می‌خواند، دوری می‌جست. گویی از پایین‌ترین سنین رشد، راه خود را برگزیده و هر روز گام‌هایش را استوارتر برمی‌داشت تا هیچ فرصتی را در ارائه خدمات هر چه بیشتر در راه اعتلای ارزش‌های اعتقادی، اخلاقی و ملی خود از دست ندهد.

وی یکی از حساس‌ترین دوره‌های زندگی (دوران جوانی) را در محیط نیروی هوایی قبل از پیروزی انقلاب اسلامی و مدتی نه چندان کوتاه را نیز در مراکز آموزشی مربوطه (آنهم در سال‌هایی که همپایی و همراهی با مظاهر تمدن آن روزگار، خود نشان رشد و مدنیت محسوب می‌شد) در آمریکا سپری کرد، اما نه تنها به هیچ وجه جذب آنها نشد، بلکه هر روز به باورهای عمیق اعتقادی و ارزش‌های سرزمینی خود پایبندتر شد. این مهم، خود بهترین شاهد پایمردی و ژرف‌اندیشی این شهید بزرگوار است و رمز و راز شور و اشتیاق او در نثار تمام زندگی‌اش در راه اسلام و میهن را باید در همین عرصه جست‌وجو کرد تا دریافت





انسان پرهیزگار و صادق...

خاطره ای از زبان مقام معظم رهبری
درباره شهید عباس بابایی

نرفتیتم؛ معلوم هم نیست دستانم برسد. تأثیر معنوی این گونه است. خود عباس بابایی هم همین طور بود. او هم یک انسان واقعاً مؤمن و پرهیزگار و صادق و صالح بود. بیانات در دیدار مسئولان عقیدتی
سیاسی نیروی انتظامی ۸۳/۱۰/۲۳

□ □ □

همچنین مقام معظم رهبری

در مورد شهید بابایی می فرماید:

این شهید عزیزمان انسانی مؤمن و متقی و سربازی عاشق و فداکار بود و در طول این چند سالی که من ایشان را می شناختم، همیشه بر همین خصوصیات ثابت و پابرجا بود... او هیچگاه به مصالح خود فکر نمی کرد و تنها مصالح سازمان و انقلاب و اسلام را مد نظر داشت. او فرماندهی بود که با زبردستان بسیار فروتن و صمیمی بود؛ اما در مقابل اعمال بد و زشت، خیلی بی تاب و سختگیر بود... این شهید عزیز یک انقلابی حقیقی و صادق بود؛ و من به حال او حسرت می خورم و احساس می کنم که در این میدان عظیم و پر حماسه از او عقب مانده ام.

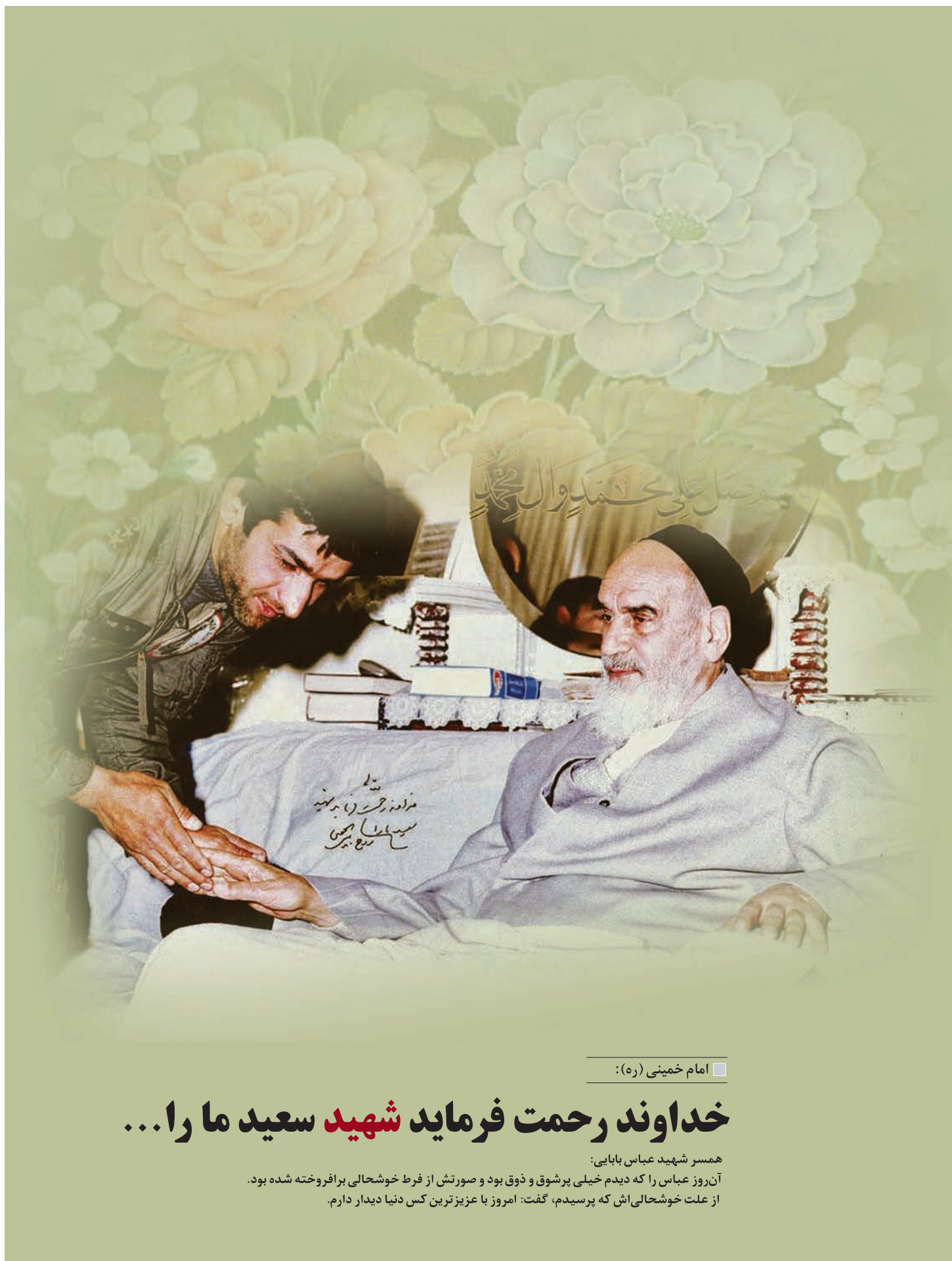
منبع: خبرگزاری فارس

اما او قلباً و روحاً تسلیم بابایی شده بود. شهید بابایی می گفت دیدم در دعای کمیل شانه هایش از گریه می لرزد و اشک می ریزد. بعد رو کرد به من و گفت: عباس دعا کن من شهید بشوم! این را بابایی پس از شهادت آن خلیان به من گفت و گریه کرد. او الان در اعلی علین الهی است؛ اما بنده که ۳۰ سال قبل از او در میدان مبارزه بودم هنوز در این دنیای خاکی گیر کرده ام و مانده ام! ما

■ ■ ■

این شهید عزیزمان انسانی مؤمن و متقی و سربازی عاشق و فداکار بود و در طول این چند سالی که من ایشان را می شناختم، همیشه بر همین خصوصیات ثابت و پابرجا بود... او هیچگاه به مصالح خود فکر نمی کرد و تنها مصالح سازمان و انقلاب و اسلام را مد نظر داشت.

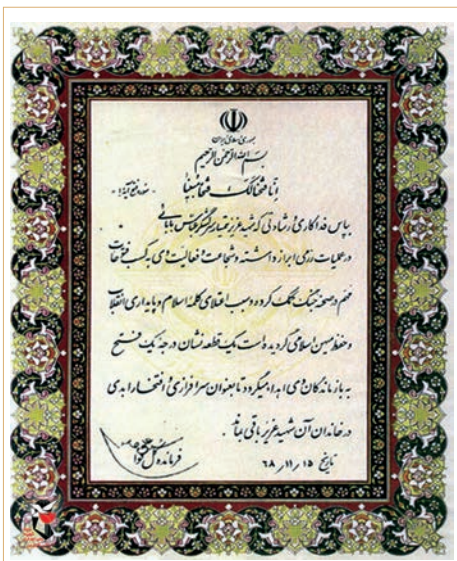
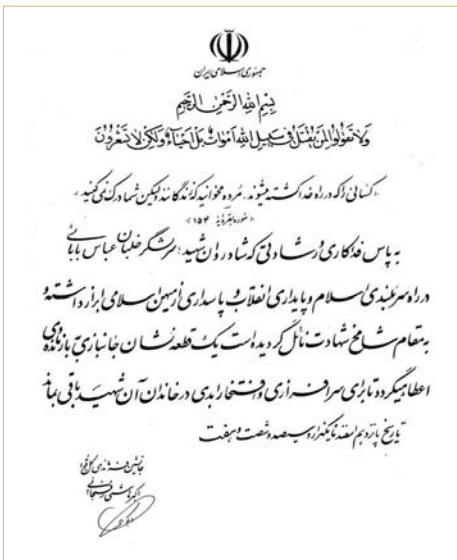
سال ۶۱ شهید بابایی را گذاشتیم فرمانده پایگاه هشتم شکاری اصفهان. درجه این جوان حزب الهی سرگردی بود که او را به سرهنگ تمامی ارتقا دادیم. آن وقت آخرین درجه ما، سرهنگ تمامی بود. مرحوم بابایی سرش را می تراشید و ریش می گذاشت. بنا بود او این پایگاه را اداره کند. کار سختی بود. دل همه می لرزید دل خود من هم که اصرار داشتم، می لرزید، که آیا می تواند؟ اما توانست. وقتی بنی صدر فرمانده بود، کار مشکل تر بود. افرادی بودند که دل صافی نداشتند و ناسازگاری و اذیت می کردند حرف می زدند، اما کار نمی کردند؛ اما او توانست همان ها را هم جذب کند. خودش پیش من آمد و نمونه ای از این قضایا را نقل کرد: خلبانی بود که رفت در بمباران مراکز بغداد شرکت کرد، بعد هم شهید شد. او جزو همان خلبان هایی بود که از اول با نظام ناسازگاری داشت. شهید عباس بابایی با او گرم گرفت و محبت کرد حتی یک شب او را با خود به مراسم دعای کمیل برده بود؛ با این که نسبت به خودش ارشد هم بود. شهید بابایی تازه سرهنگ شده بود اما او سرهنگ تمام چند ساله بود؛ سن و سابقه خدمت اش هم بیشتر بود. در میان نظامی ها این چیزها مهم است. یک روز ارشدیت تأثیر دارد؛



خداوند رحمت فرماید **شهید** سعید ما را...

همسر شهید عباس بابایی:

آن روز عباس را که دیدم خیلی پرشوق و ذوق بود و صورتش از فرط خوشحالی برافروخته شده بود. از علت خوشحالی اش که پرسیدم، گفت: امروز با عزیزترین کس دنیا دیدار دارم.



از یک مأموریت برون مرزی، هدف گلوله ضد هوایی قرار گرفت و به شهادت رسید. تیمسار عباس بابایی صبح روز پانزدهم مرداد ماه روز عید قربان همراه یکی از خلبانان نیروی هوایی (سرهنگ نادری) به منظور شناسایی منطقه و تعیین راه کار اجرای عملیات، با یک فروند هواپیمای آموزشی اف-۵ از پایگاه هوایی تبریز به پرواز در آمد و وارد آسمان عراق شد. تیمسار بابایی پس از انجام دادن مأموریت، به هنگام بازگشت، در آسمان خطوط مرزی، هدف گلوله های تیربار ضد هوایی قرار گرفت و از ناحیه سر مجروح شد و بلافاصله به شهادت رسید. یکی از راوایان مرکز مطالعات و تحقیقات جنگ درباره این واقعه نوشته است: به دنبال اصابت گلوله به هواپیمای تیمسار بابایی و اختلالی که در ارتباط هواپیما و پایگاه تبریز به وجود آمد، پایگاه مزبور به رابط هوایی سپاه اعلام کرد که یک فروند هواپیمای خودی در منطقه مرزی سقوط کرد برای کمک به یافتن خلبان و لاشه آن هر چه سریعتر اقدام نمایید. مدت کوتاهی از اعلام این موضوع نگذشته بود که فرد مذکور مجدداً تماس گرفت و در حالی که گریه امانش نمی داد گفت: هواپیمای مورد نظر توسط خلبان به زمین نشست، ولی یکی از سرنشینان آن به علت اصابت تیر در داخل کابین به شهادت رسیده است.

راوی در مورد بازتاب شهادت تیمسار بابایی در جمع برادران سپاه نوشته است:

برخی از فرماندهان ارشد سپاه در جلسه ای مشغول بررسی عملیات بودند که تلفنی خبر شهادت تیمسار بابایی به اطلاع برادر رحیم رسید. با شنیدن این خبر، جلسه تعطیل شد و اشک

در چشمان حاضرین به خصوص آنان که آشنایی بیشتری با شهید بابایی داشتند، حلقه زد.

نقل شده که وی چند روز قبل از شهادت در پاسخ پافشاری های بیش از حد دوستانش جهت عزیمت به مراسم حج گفته بود: «تا عید قربان خودم را به شما می رسانم». بابایی در هنگام شهادت ۳۷ سال داشت، اواسه ای بود که از کودکی تا واپسین لحظات عمر گرانقدرش همواره با فداکاری و ایثار زندگی کرد و سرانجام نیز در روز عید قربان، به آرزوی بزرگ خود که مقام شهادت بود نائل گردید و نام پرآوازش در تاریخ پر افتخار ایران جاودانه شد. ■



روستا، گذشته از تقویت خط سازندگی انقلاب اسلامی، در روند هر چه مردمی کردن ارتش و پیوند هر چه بیشتر ارتش با مردم خدمات شایان توجهی را انجام داد.

بابایی، با کفایت، لیاقت و تعهد بی پایانی که در زمان تصدی فرماندهی پایگاه اصفهان از خود نشان داد، در تاریخ ۱۳۶۲/۹/۹ با ارتقاء به درجه سرهنگی به سمت معاون عملیات نیروی هوایی منصوب و به تهران منتقل گردید. او با روحیه شهادت طلبی به همراه شجاعت و ایثاری که در طول سال ها، در جبهه های نور و شرف به نمایش گذاشت، صفحات نوین و زرینی در تاریخ دفاع مقدس و نیروی هوایی ارتش نگاشت و با بیش از ۳ هزار ساعت پرواز با انواع هواپیماهای جنگنده، قسمت اعظم وقت خویش را در پروازهای عملیاتی و یا قرارگاه ها و جبهه های جنگ در غرب و جنوب کشور سپری کرد و به همین ترتیب چهره آشنای «بسیجیان» و یار وفادار فرماندهان قرارگاه های عملیاتی بود و تنها از سال ۱۳۶۴ تا هنگام شهادت، بیش از ۶۰ مأموریت جنگی را با موفقیت کامل به انجام رسانید. شهید برای پیشرفت سریع عملیات ها و حسن انجام امور، تنها به نظارت اکتفا نمی کرد، بلکه شخصاً پیشگام می شد و در جمیع مأموریت های جنگی طراحی شده، برای آگاهی از مشکلات و خطرات احتمالی، اولین خلبان بود که شرکت می کرد. سرلشکر بابایی به علت لیاقت و رشادت هایی که در دفاع از نظام، سرکوبی و دفع تجاوزات دشمنان از خود بروز داد، در تاریخ ۱۳۶۶/۲/۸، به درجه سرتیپی مفتخر گردید. تیمسار بابایی معاون عملیات نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران به هنگام بازگشت



پرورش یافته مکتب شهادت...

زندگینامه سرلشکر خلبان شهید عباس بابایی

درآمد:

شهید عباس بابایی، بزرگ مردی که در مکتب شهادت پرورش یافت مجاهدی که زهد و تقوایش بسان دریایی خروشان بود و هر لحظه از زندگانی اش موج‌ها در بر داشت. مرد وارسته‌ای که سراسر وجودش عشق و از خودگذشتگی و کرامت بود، رزمنده‌ای که دلاور میدان جنگ بود و مبارزی سترگ با نفس اماره خویش. از آن زمان که خود را شناخت کوشید تا جز در جهت خشنودی حق تعالی گام برندارد. به راستی او گمنام، اما آشنای همه بود. از آن روستایی ساده دل، تا آن خلبان دلیر و بی‌پاک. شهید بابایی در سال ۱۳۲۹، در شهرستان قزوین دیده به جهان گشود. دوره ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۴۸، به دانشکده خلبانی نیروی هوایی راه یافت و پس از گذراندن دوره آموزش مقدماتی برای تکمیل دوره به آمریکا اعزام شد.

دینی را انجام دادم. ژنرال با توضیحات من سری تکان داد و گفت: همه این مطالبی که در پرونده تو آمده مثل این که راجع به همین کارهاست. این طور نیست؟ پاسخ دادم: آری همین طور است. او لیخندی زد. از نوع نگاهش پیدا بود که از صداقت و پای بندی من به سنت و فرهنگ و رنگ نباختنم در برابر تجدد جامعه آمریکا خوشش آمده است. با چهره‌ای بشاش خود نویس را از جیش بیرون آورد و پرونده‌ام را امضا کرد. سپس با حالتی احترام آمیز از جا برخاست و دستش را به سوی من دراز کرد و گفت: به شما تبریک می‌گویم. شما قبول شدید. برای شما آرزوی موفقیت دارم. من هم متقابلاً از او تشکر کردم. احترام گذاشتم و از اتاق خارج شدم. آن روز به اولین محل خلوتی که رسیدم به پاس این نعمت بزرگی که خداوند به من عطا کرده بود، دو رکعت نماز شکر خواندم.

پرواز با اف-۱۴

با ورود هواپیماهای پیشرفته اف-۱۴ به نیروی هوایی، شهید بابایی که در زمره خلبان‌های تیزهوش و ماهر در پرواز با هواپیمای شکاری اف-۵ بود، به همراه تعداد دیگری از همکاران برای پرواز با هواپیمای اف-۱۴ انتخاب و به پایگاه هوایی اصفهان منتقل شد. با اوج‌گیری مبارزات علیه نظام ستمشاهی، بابایی به عنوان یکی از پرسنل انقلابی نیروی هوایی، در جمع دیگر افراد متعهد ارتش به میدان مبارزه وارد شد. پس از پیروزی انقلاب اسلامی، وی گذشته از انجام وظایف روزمره، به عنوان سرپرست انجمن اسلامی پایگاه، به پاسداری از دستاوردهای پرشکوه انقلاب اسلامی پرداخت. شهید بابایی با دارا بودن تعهد، ایمان، تخصص و مدیریت اسلامی چنان درخشید که شایستگی فرماندهی وی محرز و در تاریخ ۱۳۶۰/۵/۷، فرماندهی پایگاه هشتم هوایی بر عهده او گذاشته شد. به هنگام فرماندهی پایگاه با استفاده از امکانات موجود آن، به عمران و آبادانی روستاهای مستضعف نشین حومه پایگاه و شهر اصفهان پرداخت و با تامین آب آشامیدنی و بهداشتی، برق واحداث حمام و دیگر ملزومات بهداشتی و آموزشی در این

که در اتاق به صدا در آمد و شخصی اجازه خواست تا داخل شود. او ضمن احترام، از ژنرال خواست تا برای کار مهمی به خارج از اتاق برود با رفتن ژنرال، من لحظاتی را در اتاق تنها ماندم. به ساعت نگاه کردم، وقت نماز ظهر بود. با خود گفتم، کاش در اینجا نبودم و می‌توانستم نماز را اول وقت بخوانم. انتظارم برای آمدن ژنرال طولانی شد. گفتم که هیچ کار مهمی بالاتر از نماز نیست، همین جا نماز را می‌خوانم. ان شاء الله تا نماز تمام شود، او نخواهد آمد. به گوشه‌ای از اتاق رفتم و روزنامه‌ای را که همراه داشتم به زمین انداختم و مشغول نماز شدم. در حال خواندن نماز بودم که متوجه شدم ژنرال وارد اتاق شده است. با خود گفتم چه کنم؟ نماز را ادامه بدهم یا بشکنم؟ بالاخره گفتم، نماز را ادامه می‌دهم، هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد. سرانجام نماز را تمام کردم و در حالی که بر روی صندلی می‌نشستم از ژنرال معذرت خواهی کردم. ژنرال پس از چند لحظه سکوت نگاه معناداری به من کرد و گفت: چه می‌کردی؟ گفتم: عبادت می‌کردم. گفت: بیشتر توضیح بده. گفتم: در دین ما دستور بر این است که در ساعت‌های معین از شبانه روز باید با خداوند به نیایش بپردازیم و در این ساعات زمان آن فرارسیده بود، من هم از نبودن شما در اتاق استفاده کردم و این واجب

شهید بابایی در سال ۱۳۴۹، برای گذراندن دوره خلبانی به آمریکا رفت. طبق مقررات دانشکده باید به مدت ۲ ماه با یکی از دانشجویان آمریکایی هم اتاق می‌شد.

آمریکایی‌ها، در ظاهر، هدف از این برنامه را پیشرفت دانشجویان در روند فراگیری زبان انگلیسی عنوان می‌کردند، اما واقعیت چیز دیگری بود. چون عباس در همان شرایط تمام واجبات دینی خود را انجام می‌داد، از بی‌بندوباری موجود در جامعه آمریکا بیزار بود. هم اتاقی او در گزارشی که از ویژگی‌ها و روحیات عباس نوشته، یادآور می‌شود که بابایی فردی منزوی و در برخورد، نسبت به آداب و هنجارهای اجتماعی بی تفاوت است. از رفتار او برمی‌آید که نسبت به فرهنگ غرب دارای موضع منفی است و شدیداً به فرهنگ سنتی ایران پای بند است. همچنین اشاره کرده که او به گوشه‌ای می‌رود و با خودش حرف می‌زند، که منظور او نماز و دعا خواندن عباس بوده است.

پرسش‌های ژنرال امریکایی

خود وی ماجرای فارغ التحصیلی از دانشکده خلبانی آمریکا را چنین تعریف کرده است:

دوره خلبانی مادر آمریکا تمام شده بود، اما به خاطر گزارشاتی که در پرونده خدمتم درج شده بود، تکلیفم روشن نبود و به من گواهینامه نمی‌دادند، تا این که روزی به دفتر مسئول دانشکده، که یک ژنرال آمریکایی بود، احضار شدم. به اتاقش رفتم و احترام گذاشتم. او از من خواست که بنشینم. پرونده من در جلو او، روی میز بود، ژنرال آخرین فردی بود که باید نسبت به قبول و یا رد شدنم اظهار نظر می‌کرد. او پرسش‌هایی کرد که من پاسخش را دادم. از سوال‌های ژنرال بر می‌آمد که نظر خوشی نسبت به من ندارد.

این ملاقات ارتباط مستقیمی با آبرو و حیثیت من داشت، زیرا احساس می‌کردم که رنج ۲ سال دوری از خانواده و شوق برنامه‌هایی که برای زندگی آینده‌ام در دل داشتم، همه در یک لحظه در حال محو و نابودی است و باید دست خالی و بدون دریافت گواهینامه خلبانی به ایران برگردم. در همین فکر بودم

شهید بابایی با دارا بودن تعهد، ایمان، تخصص و مدیریت اسلامی چنان درخشید که شایستگی فرماندهی وی محرز و فرماندهی پایگاه هشتم هوایی بر عهده او گذاشته شد.



صمیمت ایشان کاری روی این خلیان کرد که این خلیان شد یکی از خلیان های بسیار ارزشمند و آنچنان به جنگ ادامه داد تا شهید شد. نحوه شهادت این خلیان نیز خیلی جالب است. این خلیان در پهنای خلیج فارس ماموریت انجام می داد و به عنوان خلیان اف ۱۴ ماموریت داشت تا از حمله به نفتکش های ایرانی در خلیج فارس جلوگیری کند. در مواجهه ای که با هواپیمای دشمن رخ داد متوجه شد که هواپیماهای دشمن در حال نزدیک شدن به وی است، به علت اینکه از موشک های فونیکس که گران قیمت است استفاده نکند و بتواند با نزدیک شدن به هدف از موشک های دیگر هواپیما استفاده کند با دشمن در فاصله نزدیک درگیر می شود که این درگیری موجب شهادت ایشان شد و تاکنون پیکر پاک این شهید پیدا نشده است.

پرسنل نیروی هوایی در دلد ها، مشکلات، گرفتاری ها و خواسته های خود را به شهید بابایی می گفتند و ایشان تا حد امکان به امورات آنها رسیدگی می کرد.

بابایی بر همین اساس از یک محبوبیت ویژه ای در میان پرسنل، همکاران و در این اواخر در کل نیروهای مسلح ارتش و سپاه داشت و همه او را به عنوان فرمانده بسیجی پرتوان، نیرومند و مدیر می شناختند.

یکی از صفات بارز آن شهید عزیز ساده زیستی و دستگیری از ضعفا بود. به عقیده شما اکنون در نیروهای مسلح این صفات و خصوصیات مورد توجه جدی هست؟

تا آنجایی که اطلاع دارم در نسل جدید نیروهای مسلح کم و بیش همان روحیه زمان جنگ وجود دارد، اما شرایط تغییر کرده و همه کارها به صورت سازمانی انجام می شود.

زمانی که من در سال ۵۸ به پایگاه اصفهان مامور شدم این پایگاه تبدیل شده بود به پایگاه اصلی منافقین در ارتش و یک چهره هایی، تحت عناوین فریبنده، در آنها نفوذ پیدا کردند که به همه پایگاه ها و پادگان ها خط می دادند. شعار ارتش بی طبقه توحیدی را می نوشتند و تابلو می کردند و در تظاهراتشان می گفتند. ما چه کشیدیم از دست اینها و برای مبارزه با این حرکت یک جریان منسجم نیمه مخفی داشتیم. ما در پایگاه جمعی بودیم تحت عنوان انجمن اسلامی که یکی از اعضای اصلی آن شهید بابایی بود و تعداد دیگری که هم اکنون نیز هستند. در نیروی زمینی مستقر در اصفهان که مرکز توپخانه بود، شهید صیاد شیرازی و در سپاه رحیم صفوی بود. ما جلسات مستمری با یکدیگر داشتیم؛ گاهی در منزل ما و گاهی در منزل صیاد شیرازی و گاهی هم در بیرون، بررسی و مذاکره می کردیم که چگونه حرکات آنها را خنثی کنیم، آن وقت هم اوج اقتدار بنی صدر بود. بنی صدر فرمانده کل قوا بود و کسی جرأت نمی کرد علیه او حرفی بزند و آن جریانات منافی پشت او بودند. خیلی ها بعدا متوجه شدند اشتباه کرده اند.

در جلسات بریفینگ، قرآن خوان ما شهید بابایی بود و خودش می گفت: «من روضه خوان هم هستم و حتی بالاتر حتی وی می گفت من تعزیه خوان هم هستم و نقش علی اکبر را بازی می کنم.» وقتی به قزوین می رفتند که سری به پدر و مادر خودشان بزنند، در آنجا نقشی بازی می کردند و فکر می کنم راز و رمز بزرگ ایشان همین است.

به هر حال، ما هر چه داریم از اهل بیت داریم. اگر قرآن هم داریم از اهل بیت است، چون باب آشنایی ما هم از اهل بیت است. هر چه ارتباط قوی تر باشد چشمه های ایمان در وجود انسان روشن تر می شود. شما اگر می بینید، کشور ما در سایه ولایت فقیه به چنین جایگاه، قدرت، شوکت و رشدی رسیده است، چهار ستون بدن این کشور سالم است و در دنیا خیلی حرف داریم و به گوش مردم جهان آشنا و مورد قبول است، علت اصلی آن ارتباط مردم ایران با اهل بیت است و شهید بابایی هم از این ویژگی برخوردار بود و در همه جلسات روضه خوانی شرکت داشت و می دیدم که اشک می ریخت. ■

چیزی که در یک کلمه می تواند برای همه جوان ها و نسل آینده ما نمونه و اسوه باشد اخلاص این مرد بود. اخلاص این مرد نشان از ایمان سرشار وی بود؛ چیزی را که من در ایشان نیافتم، علاقه، توجه و فریفتگی به مادیات و زرق و برق دنیا بود.

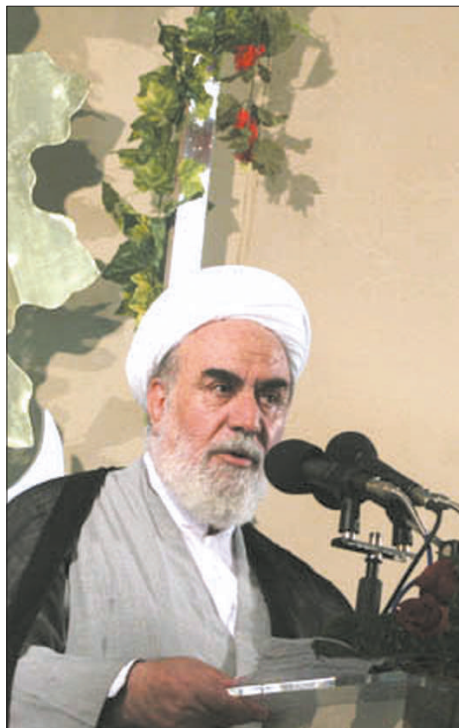
بچه زندگی می کرد و با همه مشکلات کنار می آمد تا این مرد بتواند به وظیفه خودش عمل کند.

بابایی در منزل تلویزیون نداشت و آن را به درجه دار دیگری که تلویزیون نداشت اهدا کرد. وی نقشی اساسی در اطرافیاناش داشت. آموزگار و معلم بود و با رفتار و کار خود، به دیگران درس می داد. ضمن این که کاملاً در کار تخصصی خودش وارد بود و به آن اشراف کامل داشت.

از جمله ویژگی های آن بزرگوار ابتکاراتش بود. در این باره نیز می فرمایید؟

یکی از کارهایی که ایشان کرد، این بود که هواپیمای اف ۱۴ را از حالت پدافند به بمب باران تبدیل کرد. در هواپیمای اف ۱۴ برای پوشش هوایی از موشک های فونیکس استفاده می شود که موشک های بسیار گران قیمت و پیشرفته است و شهید بابایی با ابتکار خودش و پشتیبانی دوستان فنی اش، اف ۱۴ را در حالت بمب باران قرار داد. یعنی برای اولین بار در تاریخ تولید اف ۱۴ - حتی در کشور سازنده خودش هم این کار را نکرده بودند - هم پدافندی بود و هم بمب باران کننده. در اواخر جنگ از این هواپیما به علت تغییرات مناسبی که روی آنها انجام شده بود در تمامی زمینه ها استفاده شد.

ایشان کار بسیار مهم دیگری که داشت، این بود که خلیان های همکار خودش را برای جنگ می ساخت. خلبانی داشتیم که مانند شهید بابایی در عملیات ها حضور نداشت و گاهی موضع دیگری را می گرفت و خود شهید بابایی به عنوان فرمانده او، گاهی با او درگیر می شد. اما بر اساس رفاقت، معاشرت و



می پرسید که چه امکاناتی کم دارند. مثلاً روستایی ها می گفتند حمام نداریم و ایشان با پول خودش شروع می کرد برای آنها حمام می ساخت و من به چشم خود دیدم که بابایی برای ساختن حمام با پای خودش گل لگد مال می کرد، حمام را می ساخت و برای برق آن، به علت اینکه روستا برق نداشت، از پول شخصی خودش موتور برق سیار می خرید و روشنایی آنها را هم تامین می کرد که این پروژه حدود دو ماه طول می کشید. از مردم داری ایشان در آن شرایط حساس، آیا خاطراتی دارید؟ پایگاه در حاشیه شهر اصفهان قرار داشت و حاشیه نشین ها در اطراف پادگان حضور داشتند، به خصوص در کوی زینبیه که افراد مستضعف نشین در آن ساکن بودند. ایشان روزها می رفت افرادی را که وضع خوبی نداشتند و مشکل داشتند شناسایی می کرد و شب ها به صورت ناشناس می رفت ۲۰ خانواده ای را که شناسایی کرده بود برایشان مواد غذایی تهیه می کرد. نان، برنج، گوشت، نخود، لوبیا، قند و چایی را بسته بندی می کرد و سبد سبد عقب ماشین خود می گذاشت و تک و تنها به در منازل این افراد مراجعه می کرد و با زدن در خانه این افراد و گذاشتن سبد غذایی دم در خانه ها، بدون اینکه افراد مستضعف ایشان را ببینند، به آنها کمک می کرد - همان کاری که امام سجاد (ع) می کرد. همین بود که حفاظت اطلاعات به ایشان مشکوک شده بود که بابایی شب ها تنها کجا می رود و بعد که ایشان را دنبال کرده بودند، متوجه قضیه شدند.

گاهی من و ایشان دو نفری برای کاری با یکدیگر به تهران می آمدیم. در هر پادگان هواپیماهایی مخصوص فرمانده است که اسم این هواپیماها بنانزا است. وی در این سفرها، اصرار می کرد که به من خلبانی یاد بدهد. مقداری هم ایشان به من آموزش خلبانی داد که در این اواخر و قبل از شهادت، من به اصطلاح خلبان ها سلو می کردم. در پرواز بابایی با خودش بقچه ای مانند روستایی ها که سر زمین می روند بر می داشت و در آن بقچه مواد غذایی و ناهارش را می گذاشت. زمانی شهید بابایی این طور ساده و بی آلایش زندگی می کرد که فرمانده عملیات پایگاه بود و ده ها خلبان زیر نظر ایشان فعالیت می کردند. یا وقتی می آمدیم تهران و در فرودگاه مهرآباد می نشستیم، کنار چمن های پادگان، بقچه نهارش را پهن می کرد و با هم غذا می خوردیم. بعضی ها که ایشان را می شناختند به وی می گفتند، جناب سرهنگ (به تازگی ایشان سرهنگ شده بود) چرا اینجا غذا می خورید، بفرمایید در مهمانسرا که شهید، با لجه شیرین قزوینی خودش می گفت، همینجا خوب است که بعضی ها از این حرکت ایشان خوششان نمی آمد.

ایشان در زمان جنگ به معنای واقعی آرام و قرار و استراحت نداشت و دائماً در حال رفت و آمد به جبهه ها بود. علاوه بر اینکه ایشان فرمانده نیروهای هوایی بود اما در زمین و در صف مقدم جبهه با فرماندهان زمینی ارتش و سپاه در رفت و آمد بود و جلسه داشت و حتی زمانی که شرایط مناسب نبود راه جنوب تا تهران را با ماشین و گاهی با هواپیمای بنانزا - با اینکه هواپیمایی مجهز نیست - ارتفاعات زاگرس را طی و رفت و آمد می کرد. اما از این نکته نیز نباید غافل شد که ایشان ماموریت های خطیر و نقش مهمی داشت که من باب ادای وظیفه عرض می کنم، کسی که باعث می شد، بابایی ماموریت های خود را به خوبی انجام دهد، همسر ایشان بود. همسر شهید بابایی در بدترین شرایط با سه بچه زندگی می کرد. این زن بزرگوار، همزمان هم مادر و هم پدر بچه های شهید بابایی بود. آن هم نه در یک خانه مجلل و وسیع - در زمان طاغوت یکی از تبعیض های ناروایی که داشتند این بود که برای فرماندهان ارشد خانه های چند هزار متری در پایگاه ها می ساختند. هر چه مسوولین به شهید بابایی اصرار کردند که در یکی از این خانه ساکن شود وی قبول نکرد - بلکه در یک خانه درجه داری بسیار محقر که مساحت آن بسیار کم بود، زندگی کرد. و همسر این شهید بزرگوار با همه مشکلاتی که در آن زمان بود، مانند قطعی آب و برق، با چند



درآمد:

بیان خاطراتی از حجت الاسلام والمسلمین محمدی گلپایگانی درباره شهید بابایی، بسیار شنیدنی است. نحوه آشنایی ایشان با شهید بابایی و درک شخصیت واقعی و دوست داشتنی این شهید بزرگوار از جانب ایشان و همچنین بیان خاطرات ناب، زیبایی خاصی دارد.

گفت و گو با حجت الاسلام والمسلمین محمدی گلپایگانی
رئیس دفتر مقام معظم رهبری درباره شهید عباس بابایی

سرشار از اخلاص بود...

چیزی که در یک کلمه می تواند برای همه جوان ها و نسل آینده ما نمونه و اسوه باشد اخلاص این مرد بود. اخلاص این مرد، نشان از ایمان سرشار وی بود؛ چیزی را که من در ایشان نیافتم، علاقه، توجه و فریفتگی به مادیات و زرق و برق دنیا بود. زندگی بسیار ساده ای داشت. بارها به من می گفت که هیچ وقت خمس بدهکار نمی شود و اصلا مهلت نمی دهد، خمسی به گردنش بیفتد و سرما از حقوقش به اندازه مخارجش برمی دارد و بقیه را می دهد در راه خدا.

وی همچنین مقداری پول در اختیار من می گذاشت و می گفت: «سربازهایی که در پادگان از نظر معیشتی در مضیقه هستند و ممکن است برای مخارج خود و رفت آمد مشکل داشته باشند پیدا کن و در اختیار آنها بگذار.» مرتب این پول را به من می داد تا این سربازها را شناسایی کنم و به آنها کمک کنم. شهید بابایی مخلصانه کار می کرد. وی انسانی عاشق پیشه بود؛ عاشق خدا، اهل بیت و حضرت ولی عصر (عج). وی چندین بار از من می پرسید که چگونه می شود امام زمان (عج) را دید؟ افراد و جوانانی که می خواهند مسئولیت بگیرند، باید مانند شهید بابایی خودشان را برای خدا وقف کنند و من، من نکنند. با توجه به جایگاه برجسته شهید بابایی در بین کارکنان نیروی هوایی، نقش ایشان را در ایام هشت سال دفاع مقدس و علی الخصوص در عملیات های نیروی هوایی چگونه می بیند؟ شهید بابایی تخصص و تدین را در هم جمع کرده بود. اوایل انقلاب برخی می گفتند، از مؤمنین کاری بر نمی آید و نمی شود تدین در کنار تخصص قرار بگیرد، اما شهید بابایی توانست با ایمان و تخصصی که داشت نشان دهد که این دو مکمل یکدیگر هستند.

شهید بابایی زمانی که با هواپیما پرواز می کرد، در حین عملیات و آموزش هوایی، از آن بالا روستاهای دورافتاده را در میان شیارها و دره ها شناسایی و موقعیت جغرافیایی این روستاها را ثبت می کرد. آنگاه پس از اتمام مأموریت، وقتی که در پایگاه استقرار می یافت، با ماشین قدیمی ای که داشت سوار می شدیم و مقداری غذا، آذوقه و وسایل زندگی مانند قند و چایی برای روستایی ها برمی داشتیم و از میان کوه ها و دره ها با چه مشکلاتی روبرو می شدیم تا برسیم به روستایی که از روی هوا شناسایی کرده بود. می رفتیم آنجا و مردم روستاها ما را با لباس روحانی و شهید را با لباس خلبانی می دیدند. این در صورتی بود که شاید آنها سال به سال با هیچ فرد روحانی و غریبه ای برخورد نمی کردند. خیلی برای روستایی ها جالب بود و شهید بابایی بعد از اینکه وسایلی را که آورده بودیم به روستایی ها می داد از آنها

عموم همزمان شهید بابایی، تعهد، کاردانی و شجاعت ایشان را زیانزد می دانند. با توجه به این که حضرت عالی در آن برهه با ایشان ارتباط نزدیکی داشته اید، کدام یک از وجوه شخصیت وی برایتان مورد توجه بود؟

اولین برخورد من با شهید بابایی در آن مسجد بود و به گونه ای بسیار خاص. این نحوه آشنایی به گونه ای نبود که ایشان بیاید پیش من و خودش را معرفی کند. ما هر شب جلسه داشتیم و بعد از نماز چایی می دادیم. آبدارخانه ای در کنار مسجد وجود داشت و من از روز اول می دیدم جوانی می آید و در آبدارخانه می نشیند. او که کارش شستن استکان ها و وسایل چایی بود و به علت اینکه موهای سرش کوتاه بود فکر می کردم سرباز است، چون سرباز در پایگاه زیاد بود. تا اینکه روزی فردی به من گفت: «این آقا را که در آبدارخانه کار می کند، می شناسید؟ او از بهترین خلبان های نیروی هوایی است و از برترین خلبان های اف ۱۴ ایران است.» آن موقع درجه شهید بابایی ستوان بود. کاری که وی در آبدارخانه مسجد پایگاه انجام می داد به صورت داوطلبانه بود. برای من خیلی جالب بود. در همه جا خلبان نیروی هوایی ارتش اگر تنها گل سرسید نباشد یکی از گل های سرسید است، آن هم چنین خلبانی - چون نیروی هوایی، هم خلبان ترابری و هم خلبان شکاری دارد و بین شکاری ها هم اف ۱۴ بالاترین رده است. این امر موجب آشنایی من با شهید بابایی شد و روز به روز رابطه من با ایشان بیشتر شد تا این که به رفاقتی مهم و صمیمیتی والا بدل شد.

آبدارخانه ای در کنار مسجد وجود داشت و من نوعاً از روز اول می دیدم جوانی می آید و در آبدارخانه می نشیند که کارش شستن استکان ها و وسایل چایی بود و به علت اینکه موهای سرش کوتاه بود فکر می کردم سرباز است، چون سرباز در پایگاه زیاد بود. تا اینکه روزی فردی به من گفت: «این آقا را که در آبدارخانه کار می کند، می شناسید؟ او از بهترین خلبان های نیروی هوایی است و از برترین خلبان های اف ۱۴ ایران است.»

با تشکر از این که وقتتان را در اختیار ما قرار دادید. لطفاً در ابتدا از آشنایی تان با مرحوم شهید بابایی بفرمایید. آشنایی بنده با شهید بزرگوار، بابایی که چهره شناخته شده ای در میان افسران ارشد ارتش و از ستارگان درخشان دفاع مقدس بود به سال ۱۳۵۸ شمسی مربوط می شود. محل خدمت ایشان در پایگاه هشتم هوایی اصفهان بود و الان نیز این پایگاه به نام این شهید بزرگوار است. در تیرماه ۱۳۵۸، به دنبال برخی از مسایلی که در این پایگاه بود، حضرت امام خمینی (ره) بنده را مامور کردند به عنوان نماینده خودشان در این پایگاه مشغول به خدمت بشوم. تقریباً حدود پنج ماه از پیروزی انقلاب می گذشت و من به عنوان اولین روحانی در پایگاه مستقر شدم و اولین کاری که انجام دادم ایجاد یک مسجد برای پایگاه بود. قبلاً جایی به نام باشگاه درجه داران بود که به علت وجود فضای مناسب و ساختمان های جنسی که در کنار باشگاه وجود داشت، این مکان را تبدیل به مسجد کردیم و برنامه هایمان آغاز شد: برپایی نماز جماعت، ایجاد صندوق قرض الحسنه، عزاداری، برپایی جلسات گروهی و دیگر امورات مذهبی و اعتقادی، از جمله این برنامه ها بودند. این امور موجب شد جلسات بسیار گرم و پرباری تشکیل و پرسنل هر چه بیشتر شیفته اسلام و انقلاب شوند.

در برخورد با ایشان چه صفات متمایز می دیدید که اکنون نیروهای مسلح و جوانان ما بتوانند از آنها الگو بگیرند؟ در بین نیروهای مسلح، نیروی هوایی ارتش بیشترین خدمت را به انقلاب کرد و با آن حرکت تاریخی همافران در مدرسه رفاه قبل از پیروزی انقلاب و بیعت با حضرت امام (ره)، این حرکت انقلابی کمر رژیم شاه را شکست. زیرا آنها روی ارتش سرمایه گذاری زیادی کرده بودند و تصور نمی کردند از این ناحیه ضربه بخورند و با حضور چندین هزار مستشار آمریکایی، تصور خطر از ناحیه ارتش نداشتند. به خصوص نیروی هوایی ارتش به عنوان یک قشر تحصیل کرده که دوره های تخصصی شان را در برخی رشته ها در خارج از کشور و به خصوص آمریکاطی کرده بودند. به هر حال امید رژیم پهلوی با حرکت همافران بریاد رفت. این سابقه در نیروهای هوایی وجود دارد و یکی از سندهای پرافتخار این نیرو است و این مسئله آن قدر برای رژیم شاه مهم بود که گفتند این عکسی که در روزنامه چاپ شده جعلی است. با این سابقه ای که در نیروی هوایی وجود داشت من به عنوان نماینده امام مشغول کار در نیروی هوایی شدم و با شروع کار من، پرسنل انقلابی نیروی هوایی دورم جمع شدند.





● درآید:

سرتیپ خلیان علی محمد نادری جدا از این که سابقه دوستی دیرینه با شهید بابایی دارد، خلیان هواپیمایی است که بابایی در آن به شهادت رسید. او در این گفت‌وگو از رشادت‌ها و بزرگواری‌های انسانی می‌گوید که تاریخ ایران به او می‌بالد. امیر نادری، یکی از ذخایر گرانبهای انقلاب است که می‌تواند راوی بسیاری از رشادتها باشد و این گفت‌وگو روایت بخشی از این دلاورمردی‌هاست.

■ گفت‌وگو با سرتیپ خلیان علی محمد نادری، هم‌رمز شهید عباس بابایی و مشاور عالی سازمان هوایی جمهوری اسلامی

جان تازه‌ای به نیروی هوایی بخشید...

نمی‌بردند و تلفات بالایی را می‌دادند. تا این که شهید بابایی با فکر نو و هسته خودکفایی که در نیروی هوایی کشور به وجود آورد، قرار گاهی به نام رعد تشکیل داد که از پاییز ۶۴ به بعد وارد عمل شد. اگر ما روند جنگ را بررسی کنیم می‌بینیم که از آن تاریخ به بعد نیروی زمینی ما هم موفقیت‌هایی را کسب کرد، مثل عملیات والفجر که فاو گرفته شد یا کربلای ۵ که در شلمچه نیروهای سنگین عراق منهدم شدند، این‌ها از موفقیت‌هایی بود که به دنبال فکر جدیدی که شهید بابایی در قرارگاه رعد به وجود آورده بود، رخ داد. این مسائل در بررسی‌ها، علت‌ها و روند جنگ کمتر گفته شده که اگر دقت شود محققین به مطالبی که گفته‌ام خواهند رسید.

در خلال سال‌های ۶۱ تا ۶۴ فرمودید که چیزهایی به عنوان اسرار که آموزش دیده بودید را آمریکا در اختیار عراق گذاشت، ۲ ساله به وجود می‌آید یکی این‌ها که با توجه به این‌که وارد فضای جنگ شده بودیم آیا این امکان و تلقی را نباید می‌داشتیم که ممکن است روزی آمریکا این کار را بکند، برای این مساله چه تمهیداتی چیده شده بود، و بعد که این اتفاق افتاد در خلال این ۳ سال چه فرایندی طی شد که ما به برتری مجدد برسیم؟ البته جنگ خواست کشور اسلامی ما نبود، چون مادر وضعیت تحولی انقلابی بودیم و نه آمادگی داشتیم و نه آموزشی برای جنگ دیده بودیم و نه فکری برای جنگ کرده بودیم، لذا ما همیشه درجنگ دنباله رو بودیم یعنی روند را پیش می‌بردیم چون جنگ بر ما تحمیل شد، وقتی اتفاقی در جنگ می‌افتاد به فکر چاره اندیشی می‌افتادیم. اوایل که وارد جنگ ناخوسته شدیم با آموزش‌هایی که دیده بودیم برتری هوایی با ما بود، کل نیروهای ما آموزش دیده آمریکا بودند. بعد از این که خرمشهر فتح شد، ابر قدرت‌ها به وحشت افتادند که ممکن است جمهوری اسلامی موجب سقوط عراق شود و در کلیه کشورهای منطقه گسترش یابد، بنابراین آنها آمدند، کمک کردند و انواع و اقسام سلاح‌های پیشرفته را در اختیار عراق و صدام گذاشتند. تمام روش‌هایی که به ما آموزش داده بودند و تمام چیزهایی که برای ما راز بود همه را در اختیار عراق

نیروی هوایی در آمریکا آموزش دیده بود عملیات‌هایی انجام می‌دادیم که بسیار هم موفق بود. تافتخ خرمشهر نیروی هوایی ما دارای روش و تاکتیک‌های پرواز بسیار موثر و مفید بود، ما از اوایلی که این جنگ تحمیلی شروع شد با توجه به تجهیزات پیشرفته روز عمل می‌کردیم، پس از این که صدام اولین تجاوز خود را شروع کرد نیروی هوایی با اقتدار و توانایی که داشت برتری هوایی را به دست آورد و تا فتح خرمشهر این وضعیت

ترکیب استفاده از مهماتی که داشتیم، تجهیزات غربی و شرقی که استفاده می‌شد، دشمنان نمی‌دانستند ما چه کار می‌کنیم، لذا روش بومی به وجود آمد که آن را قرارگاه رعد به مدیریت شهید بابایی به وجود آورده بود.

ادامه داشت، یعنی تا آن زمان نیروهای ما در جبهه هم می‌توانستند خوب پیشرفت کنند. اما پس از آن تجاوزگرها و ابر قدرت‌ها به این نتیجه رسیدند که احتمالاً بنیاد حکومتی بغداد و صدام به خطر افتاده پس آن‌ها اسراری را که در آموزش‌ها به ما یاد داده بودند، روش‌های پروازی که ما داشتیم و تاکتیک‌هایی که به کار می‌بردیم را به طور کامل در اختیار عراق گذاشتند. از فتح خرمشهر که فکر می‌کنم پاییز ۶۱ بود به بعد برتری هوایی به دست عراق افتاد، ما در این دوره ۳-۲ ساله تحرک چندانی هم در جبهه‌های نبرد نداریم چون اگر نیروهای زمینی می‌خواستند در زمین اقداماتی را انجام دهند، مورد تهاجم نیروهای هوایی عراق قرار می‌گرفتند، کاری از پیش

لطفاً در ابتدا خودتان را معرفی بفرمایید.

بنده علی محمد نادری متولد ۱۳۲۹ از شهرستان نهاوند هستم. پس از این که ۲ سال خدمت سربازی را به عنوان سپاه دانش در ژاندارمری به پایان رساندم، با علاقه‌ای که به پرواز داشتم و تبلیغاتی که نیرو هوایی مبنی بر استخدام داشت به آنجا رفته و استخدام شدم. ۲ سال در ایران دوران آموزشی و نظامی را گذراندم، سپس برای آموزش پرواز به آمریکا رفته در آنجا ۲ سال دوره آموزش پرواز با هواپیمای جت شکاری را دیدم. سپس به ایران برگشتم و در پایگاه چهارم دزفول دوره خلبانی تاکتیکی و جنگی را به پایان رساندم.

از آشنایی خودتان با شهید بابایی بفرمایید؟

زمانی که ایشان معاون عملیاتی نیروی هوایی شد، من هم جانشین پایگاه دوم شکاری بودم. چون مشخص کردن طرح کلی، هدف‌ها، مسیرها و نوع مهمات با عملیات نیرو بود، ایشان به پایگاه دوم شکاری آمدند. او یکی دو سال قبل از من دوره آموزش در آمریکا را تمام کرده و به ایران آمده بود. ایشان خلیان اف ۵ (همان هواپیمایی که من پرواز می‌کردم)، بود. با ورود هواپیماهای اف ۱۴ به ایران ایشان که از خلیان‌های تیزهوش نیرو بود برای پرواز با آن انتخاب شد. به هر حال زمانی که من از آمریکا به ایران آمدم موفق به دیدن ایشان نشدم و از ایشان هم اطلاعی نداشتم. چون او در پایگاه اصفهان بود و من در پایگاه تبریز بودم. اما وقتی معاون عملیات شد برای پروازها به پایگاه‌ها می‌آمد، روزی که فکر می‌کنم اوایل انقلاب بود و ایشان تازه معاون عملیات شده بود، به تبریز آمد، در آن زمان هم معاون عملیاتی پایگاه دوم تبریز شهید اردستانی بود که از قبل با شهید بابایی آشنایی کامل داشت. من در خدمت شهید اردستانی بودم که ایشان هم از مردان مخلص، شجاع و قهرمان نیروی هوایی بود و من از طریق او با شهید بابایی آشنا شدم. با دیدن درجه و ارستگی، شجاعت، مدیریت و گوش به فرمان رهبر کبیر بودن، من هم شیفته اخلاق و روحیه این شهید بزرگوار شدم. من حدوداً از ۳-۲ سال قبل از شهادتش در خدمت او بودم و تا قبل از سال ۶۴ ما بر اساس روش‌هایی که

فرمانده سابق سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، در این گفتار کوتاه می‌کوشد تا گوشه‌ای از خاطرات خود را با بابایی برایمان بازگو کند. از منش و بزرگواری او گرفته تا مدیریت‌اش در هنگام سختی‌ها.

■ پای صحبت‌های سرلشگر پاسدار،
رحیم صفوی درباره سرلشگر خلبان عباس بابایی



امیر ارتش حزب الله...

شهید بابایی در سازماندهی نیروهای ارتش نقش عظیمی داشت. شاید وجود فرمانده شهید امیر سرلشگر ستاری به عنوان فرماندهی نیروی هوایی ارتش نیز موثر بود ولی در کنار شهید بابایی یعنی شهید بابایی و شهید ستاری هر دو یک نقش کلیدی داشتند. اگرچه دوستان عزیز شهید بابایی همچون سرلشگر مصطفی اردستانی و دیگر شهدای ارتش نیز در این رابطه نقش بسزایی داشتند همچنین بزرگوارانی که الحمدلله تعداد زیادی از آنها امروز در قید حیات هستند و در مقامات بالایی همچون فرماندهی نیروی هوایی ارتش همچون سرتیپ خلبان پردیس و نیز امیر بقایی در حال خدمت هستند.

انصافاً این عزیزان در کنار این شهدای عزیز در نگهداری نیروی هوایی در آن زمان که همه قطعات و سیستم‌های ما از خارج پشتیبانی می‌شد، نقش اساسی داشتند و امثال افراد مومنی چون امیر سرلشگر بابایی بودند که توانستند نیروی هوایی ارتش را سر پا نگهدارند و ضربات قاطع و محکمی را بر قلب ارتش بعثی در عملیات‌ها بزنند.

من خودم شاهد فداکاری‌های این عزیزان در عملیات‌های مختلف بودم و از خداوند منان می‌خواهم که این شهیدان را با شهدای کربلا و امام شهدا (ره) محشور گرداند و یاد و خاطره این شهیدان همواره در قلب بسیجیان و بر قلب پاسداران و ارتشیان جاودانه باشد.

موجودی زمینی که آسمانی فکر می‌کرد

ظهر یک روز شهید بابایی آمد قرارگاه تا به اتفاق هم برای نماز جماعت به مسجد قرارگاه برویم. ایشان موی سر خود را چون سربازان تراشیده و لباسی خاکی بسیجی پوشیده بود، وقتی وارد مسجد شدیم به ایشان اصرار کردم به صف اول نماز برویم ولی ایشان قبول نکرد و در همان میان ماندیم، چرا که ایشان همیشه سعی می‌کرد ناشناخته بماند.

در نماز هم یک حالت خاصی داشت. مخصوصاً در قنوت. در برگشت از نماز رفتیم برای نهار، اتفاقاً نهار آن روز کنسرو بود و سفره ساده‌ای پهن کرده بودند. ایشان صبر کرد و آخر از همه شروع به غذا خوردن کرد. وی آنچنان رفتار می‌کرد که کسی پی نمی‌برد که با فرمانده عملیات نیروی هوایی ارتش، عباس بابایی روبه‌رو است. بیشتر وانمود می‌کرد که یک بسیجی است. انشالله خداوند همه ما را وفادار به آرمان شهدا گرداند و ما را در راه دفاع از ملت و کشور قرار دهد. حقیقتاً شهید بابایی شناخته نشده، امیدواریم که با تلاش دوستان قسمتی از عمق دریای عرفان و عمق زحمات ایشان در ۸ سال دفاع مقدس برای نسل‌های آتی شناخته شود. ■

مستقل عملیات‌های بزرگی چون فاو، کربلای ۵ و یا عملیات‌های دیگر را انجام می‌داد، شهید بابایی برای طرح ریزی پشتیبانی‌های هوایی و اینکه چه عملیاتی در چند ماه آینده خواهیم داشت و منطقه عملیاتی کجاست و مشخصات آن چیست، کمک‌های شایانی به ما کرد و چون به علت اجرای اصل غافلگیری و برای اینکه بتوانیم ضربات محکمی را در این عملیات‌ها به دشمن وارد کنیم نیاز به پشتیبانی هوایی داشتیم ایشان زحمات زیادی را در انتخاب خلبان‌ها و تیم پروازی و همچنین در حین عملیات در تخلیه مجروحین متقبل شد.

عاشق امام حسین (ع)

ارتباط ما با سرلشگر شهید بابایی یک ارتباط تنگاتنگ و بسیار صمیمانه بود. روزها و شب‌ها به قرارگاه فرماندهی می‌آمد و ما معمولاً با هم در یکجا بودیم و ایشان همیشه سعی می‌کرد با لباس بدون درجه بپاید یعنی لباس ساده بسیجی. وقتی هم می‌آمد همان جا راحت روی زمین می‌خوابید و استراحت می‌کرد و مثل

سرلشگر بابایی یک بسیجی بود با یک روحیه بسیجی. با بسیجیان و پاسداران فرقی نداشت. هر کسی که ایشان را از نزدیک می‌دید فکر نمی‌کرد یک خلبان باشد، رفتار، خلق و خو و لباس پوشیدن ایشان بیشتر به یک بسیجی و با یک پاسدار شباهت داشت.

همه ما از همان غذاهای ساده قرارگاه استفاده می‌نمود. روحیات او واقعاً یک روحیه سرشار از عشق به حضرت اباعبدالله الحسین (ع) بود. هر ساله در منزلشان واقع در قزوین مراسم می‌گرفت و پدر بزرگوارشان (رحمت الله علیه) مراسم تعزیه خوانی برگزار می‌کرد.

یک سال توفیق داشتیم با دعوت ایشان به مراسم آنها برویم. حقیقتاً بنده بسیار تحت تأثیر قرار گرفتیم. گاهی اوقات وقتی ما در قرارگاه زیارت عاشورا می‌خواندیم، فصل‌هایی از زیارت عاشور را خود ایشان با صدای بسیار زیبا تلاوت می‌کرد و اشک می‌ریخت. واقعاً این امیر ارتش اسلام عاشق حسین (ع) بود.

نقش کلیدی در نیروی هوایی

اعتقاد من این است که سرلشگر خلبان عباس بابایی فرمانده‌ای مومن و شجاع بود که نقش ایشان در نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران یک نقش برجسته و بی‌نظیر جلوه می‌کند بخصوص، در عملیات‌ها و در بعد سازماندهی و آمادگی‌های عملیاتی نیروی هوایی ارتش.

بدون تردید شهید بابایی می‌تواند یک الگو و اسوه برای افسران جوان ارتش جمهوری اسلامی ایران باشد چرا که دارای مجموعه خصوصیتی همچون دین باوری، انقلابی بودن، تخصص و فداکاری در راه استقلال و عظمت و تمامیت ارضی ایران بود و این خصوصیات می‌تواند یک افسر مومن برای ارتش جمهوری اسلامی ایران بسازد.

سرلشگر بابایی یک بسیجی بود با یک روحیه بسیجی. با بسیجیان و پاسداران فرقی نداشت. هر کسی که ایشان را از نزدیک می‌دید فکر نمی‌کرد یک خلبان باشد، رفتار، خلق و خو و لباس پوشیدن ایشان بیشتر به یک بسیجی و با یک پاسدار شباهت داشت ما واقعاً شهید بابایی را در سلوک، رفتار، اخلاص، عاطفه و عشق به امام و ولایت همچون یک بسیجی می‌دیدیم. قلب سلیم و نورانی سرلشگر شهید عباس بابایی به حقیقت یک عالم روشن بود و به این خاطر این زرق و برق دنیا مقام و موقعیت والای ایشان در نیروی هوایی ارتش هیچ تأثیری در رفتار، ایمان، تواضع و فروتنی ایشان نسبت به درجه‌داران و افسران نداشت، زیرا چشم حقیقت بین ایشان به حقایق آن عالم روشن شده بود.

از نظر من او نمونه یک امیر ارتش حزب الله و از افتخارات نیروی هوایی ارتش است.

اینجانب از روزهای اول انقلاب با این افسر مومن، متقی و انقلابی آشنا شدم. زمانی که ما در سال اول انقلاب کمیته دفاع شهری و بعد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی را در استان اصفهان تشکیل دادیم ایشان افسر پایگاه هشتم شکاری بودند و بعدها به فرماندهی آن پایگاه منصوب گردیدند. در آن موقعیت بنده به عنوان فرمانده عملیات سپاه استان اصفهان با ایشان یک ارتباط تنگاتنگ و صمیمی برقرار کرده بودم؛ به طوری که نسبت به یکدیگر شناخت دو طرفه پیدا کردیم و همان شناخت و روابط صمیمانه از اوایل پیروزی انقلاب باعث شد که هم آن بزرگوار و هم ما در ۸ سال دفاع مقدس حضور داشته باشیم.

در مورد چگونگی پشتیبانی نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی و عملیات‌های بزرگی چون فتح المبین، بیت المقدس که به صورت مشترک بین ارتش و سپاه انجام می‌شد و از یک قرارگاه مشترک عملیاتی برخوردار بودند چه فرماندهی مشترک، این عملیات‌ها را اداره می‌کرد و چه بعدها که سپاه به صورت



پروازی، رویکرد به خودکفایی به ثمر نشست و در این عملیات به رغم استفاده از تاکتیک پرواز در ارتفاع سطح که در این ارتفاع انواع آتش اعم از گلوله‌های توپ، تانک، خمپاره، سلاح‌های نیمه‌سنگین و سبک و انواع ترکش وجود دارد حتی یک گلوله یا ترکش به جنگنده‌های ما اصابت نکرد!

«والفجر ۸» نیز بسیار مؤثر واقع شده بود و انهدام نزدیک به چهل فروند هواپیماهای پیشرفته دشمن و ایجاد روش‌های نوین، موجب برتری هوایی بر نیروی هوایی بسیار مجهز عراق شده بود.

ناشی از عوامل متعددی بود، اما به طور کل، حضور نیروی مؤمن و معتقد در خطوط اول جبهه، یکپارچگی میان نیروی زمینی ارتش با سپاه و بسیج و عملیات و پوشش گسترده هوایی

و انهدام زرهی ارتش عراق، مهم‌ترین این عوامل است. **از پرواز آخر بگویید: عملیات چه بود و بر چه اساسی شکل گرفته بود؟**

آن پرواز یک حکایت خاص دارد. آن زمان که اوج زیارت حج و عید قربان بود و از قبل تعیین شده بود که اوبه حج بروند، چون اکثر آردر جبهه‌ها بود و کمتر به خانواده‌اش می‌رسید. از طریق شهید ستاری که از شاگردان او و فرمانده نیرو بود اسم او و همسرش جز زوار بود. موعده‌ش که رسید گفت یک درگیری پیش آمده انشالله آن که تمام شود به شما خواهیم پیوست. یک هفته قبل از آن هم قرارگاه رعد در پایگاه سوم همدان مستقر شده بود. در جبهه غرب نیروهای خودی وارد یک عملیات شده بودند و قرارگاه رعد هم از همدان پشتیبانی می‌کرد. فکر می‌کنم شب چهارشنبه بود که آن کشتار در عربستان به وجود آمد و تعدادی از زوار ایرانی شهید شدند، که او بسیار گریه می‌کرد و از این امر بسیار ناراحت بود. بعد از این که عملیات جنگی را انجام دادیم به من که آن موقع جانشین پایگاه دوم شکاری تبریز بودم، دستور داد: فردا برو و آمادگی پرواز را آنجا به وجود بیاور چون قرار است عملیاتی در سردهشت انجام شود. پنجشنبه بعد از این که آن عملیات جنگی را انجام دادیم، به تبریز رفتم و در آنجا اقدامات اولیه را انجام دادم. روز بعدش که جمعه بود، بعد از انجام یک پرواز جنگی با سرهنگ بختیاری به تبریز تشریف آوردند. به ایشان گفتم آمادگی‌های لازم را انجام دادم اما موفق



امامزاده برکه‌ای بود که در آن وضو گرفتیم و زیارت کردیم، ایشان دعای کمیل را با صدای نیمه گرفته خواند، با وجودی که من در مراسم مذهبی زیاد شرکت کرده‌ام، ولی به جرأت می‌توانم قسم بخورم از مراسم‌هایی بود که واقعاً سراپای بدن انسان را آب می‌کرد. ایشان حالت عارفانه‌ای داشت حرف، دعا و مسائش به جان انسان می‌نشست. او با حالتی که داشت به آن نیمه‌شب بارانی سرد حالت خاص و روحانی بخشید که انسان شیفته او می‌شد. باید با کسانی که بیشتر در خدمت ایشان بودند، صحبت شود و ابعاد شخصیتی او کشف و به صورت کتاب‌هایی برای آیندگان در آید. من بیش از ۴-۳ سال توفیق این را نداشتم که خدمت شهید باشم و فقط در صدی از خصایص او را دیدم که به آن اشاره کردم.

درباره عملیات کربلای ۵ بفرمایید. چه نوع عملیاتی بود؟
عملیات پیروزمندان «کربلای ۵» در نوع خود، عملیات منحصر به فرد نظامی است، و هر چند تاکنون از زوایای کلاسیک و غیرکلاسیک، تجزیه و تحلیل شده است. از دیدگاه نیروی هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران، کم‌تر به آن دقت شده است. در حالی که فرماندهان و متخصصان نیروی زمینی با نگرش خاص خود این عملیات را تجزیه و تحلیل و بعضاً نقد می‌کنند، از نگاه «قرارگاه رعد» قرارگاه عملیات هوایی ارتش جمهوری اسلامی ایران این عملیات از جهات گوناگون بسیار مؤثر بود که علاوه بر دستاوردهای سیاسی و نظامی، باعث انهدام بسیار گسترده نیروهای زرهی عراق شد. سازماندهی سریع نیروهای عملیاتی به فاصله پانزده روز پس از عملیات «کربلای ۴» با تفکر بومی فرماندهان در قرارگاه

خاتم‌الانبیا و در حالی که دشمن گمان می‌کرد نیروهای ایرانی دست‌کم تا چند ماه آمادگی عملیات نخواهند داشت، با اجرای دقیق اصل غافلگیری در یکی از دشوارترین مناطق جنگی، شوک بسیار سنگینی را بر دشمن وارد ساخت. در این عملیات، هر چند مادر جبهه کوچکی در شرق بصره با دشمن درگیر شدیم، انسجام و یکپارچگی همه نیروها، اعم از نیروهای بسیج و سپاه، نیروی زمینی و دریایی ارتش و همچنین حضور گسترده و بسیار مؤثر نیروی هوایی، توانست تجهیزات زرهی و نیروهای عراقی را در بالاترین حد ممکن منهدم کند.

جنگنده بمب افکن‌های نیروی هوایی با بیش از سیصد سورتی پرواز و استفاده از بمب‌های سنگین، آنچنان جهنمی برای دشمن ساختند که تا پیش از این حتی به خواب هم ندیده بودند.

دشمن که در این منطقه ماه‌ها پیش از عملیات «کربلای ۴» با الهام از طرح‌های اسرائیلی، اقدام به ایجاد خاکریزهای مثلی و ایجاد استحکامات بسیار گسترده در آنها کرده بود، گمان نمی‌کرد که این خاکریزها به گورستان نیروها و تجهیزات بدل شود، اما بار دیگر حضور نیروهای بسیار معتقد در زمین و پشتیبانی هوایی معادله جنگ را به نفع جمهوری اسلامی ایران عوض کرد.

خلاصه آن که این بار نیز استراتژی نظامی شهیدان بابایی، ستاری و اردستانی در ایجاد تفکر بومی، تغییر تاکتیک‌های

در بحبوحه‌های انقلاب، خیلی از نیروهای خوب نیرو هوایی جذب گروه‌های دیگر می‌شدند، که این باعث مشکلاتی می‌شد. در یکی از صحبت‌های بسیار ساده ایشان مطرح کرد که اگر شما می‌خواهید جذب نیروهای شیطانی نشوید، تنها راهش این است که به مسجد بروید، اگر بروید از خیلی از دسیسه‌ها دور هستید. این آموزه‌ای است که در عین سادگی، بسیار آینده‌نگرانه بود که اگر کسی به مسجد می‌رفت، با انقلاب آشنا می‌شد، خباثت‌های دشمن به گوشش می‌خورد و جذب دشمن نمی‌شد. به فرمانده‌ها و مسئولان تاکید می‌کرد که شما نیروسازی کنید، افرادی را بسازید که فردا آیندگان این کشور به دست آنها باشد. تاکیدش این بود که اگر ما خودمان در این کشور دو چرخه بسازیم از نظر

حمل و نقل خودکفا می‌شویم، اگر بهترین بنز و هواپیما مثل همین تجهیزات پیشرفته هوایی را کشور‌های بیگانه در اختیار ما بگذارند زمانی که فوت‌وفن آن را در اختیارمان نگذارند و ما را منتظر قطعه بگذارند، به درد ما نمی‌خورد، یعنی این دو چرخه‌ای که ما با دست خود ساخته ایم و در آن به خودکفایی رسیدیم از آن بنز که آنها در اختیار ما گذاشتند بهتر است. دو چرخه‌ای که داریم وفانوسی که

به دست خودمان روشن می‌کنیم هدف ما را بهتر برآورده می‌کند تا تجهیزات پیشرفته‌ای که دشمن در اختیار ما قرار داده، لذا یکی از تفکرات نواندیشی ایشان در روش‌های پدافندی این بود که بر خرید رادارهای پیشرفته تکیه نمی‌کرد، بلکه می‌گفت ما در مرزها نفرهایمان را می‌چینیم، با همین بی‌سیم‌های کوچک هم می‌توانیم پدافند و پوشش راداری را به کشور بدهیم، این کار هم عملاً انجام می‌شد و واقعاً بسیار مفید و مؤثر هم بود. اگر ما برتری هوایی را به دست آوردیم از همان روش‌های بسیار ساده و خود کفا بود که او در کشور به وجود آورده بود.

یکی از موضوعاتی که درباره این شهید مطرح می‌شود تذکراتی است که در آن برهه دوستان یا حتی سران نظام به ایشان می‌دادند که خیلی خودش را درگیر پرواز نکند و از وارد شدن به فضای اجراییات منعی می‌کردند، اما ایشان چندان توجهی به این موارد نداشت راجع به این موضوعات هم بفرمایید.
نه این‌که توجه نمی‌کرد، کاملاً هم توجه می‌کرد چون من شاهد بودم. آقای رفسنجانی و دکتر روحانی از کسانی بودند که با لباس مبدل و بسیجی بیشتر به جبهه‌ها می‌آمدند. آقای رفسنجانی تاکید داشت و می‌گفت: شما که فرمانده هستید

نباید پرواز کنید و باید روی زمین کارها را تدبیر کنید. ایشان هم قول داده بود که این کار را نکنند مگر در مواقعی که لازم است. اشاره کردم که ایشان با همه هواپیماها آشنایی داشت در همان زمانی که شهید شد ایشان خلبان اف ۴ بود ولی با اف ۴ و اف ۵ هم پرواز می‌کرد. لزومش هم در این بود که روش‌های جدید پروازی را به معلمان خلبان این هواپیماها آموزش دهد. در همین پروازی که شهید شد و من در خدمتش بودم به عنوان معلم خلبان در کابین عقب نشسته بود و در حال آموزش به من بود، بنابراین او پرواز جنگی را به عنوان یک خلبان جنگی کنار گذاشته بود، ولی به عنوان معلم خلبان آگاهی که باید این روش‌ها را آموزش می‌داد در زمان‌هایی که ضرورت اقتضا می‌کرد وارد عمل می‌شد. متأسفانه در آن پروازی هم که شهید شد چون تنها کسی بود که به آن منطقه آشنایی داشت، از زمین هم رفته بود چون جبهه‌های ما مملو از پدافندهای خودی بود و ایشان با مسیرها آشنایی داشت، گاهی ضرورت ایجاب می‌کرد که برخی پروازها را انجام دهد، مثل همین پروازی که در خدمتش بودم. من به ابعادی از شخصیت شهید بابایی اشاره کردم، نه من می‌توانم تمام ابعاد را به طور کامل بگویم و نه مجالش در این فرصت کوتاه هست. خاطره‌ای یادم هست، در یکی از شب‌های حمله که من معاون عملیاتی پایگاه ۵ درامیدیه بودم، شهید اردستانی گفت، شهید بابایی می‌گوید به امامزاده‌ای که آنجا هست برویم، یک غروب بارانی بود، جلوی

اگر نیروهای زمینی می‌خواستند در زمین اقداماتی را انجام دهند، مورد تهاجم نیروهای هوایی عراق قرار می‌گرفتند و کاری از پیش نمی‌بردند و تلفات بالایی را می‌دادند. تا این که شهید بابایی با فکر نو و هسته خودکفایی که در نیروی هوایی کشور به وجود آورد، قرار گاهی به نام رعد تشکیل داد.

نشدم با تلفنی که داده بودید برای هماهنگی با سپاه ارتباط برقرار کنم، که ایشان خودش این هماهنگی را ایجاد کرد. من تاکید کردم که ما یک پرواز صبح انجام دادیم، اگر این بماند برای فردا بهتر است که گفت نه این کار باید انجام شود باید آشنایی شما با محیط صورت بگیرد، چون ممکن است به زودی قرارگاه به این جا منتقل شود و نیاز است که این کار هر چه سریع‌تر انجام شود. پس از انجام اقدامات اولیه پروازی، ایشان مهمانی را که بر روی هواپیماهای اف ۵ که دو کابینه است سوار شده بود را کافی ندانست، دستور تغییر آنها را داد که این حدود ۲۰ دقیقه طول کشید. من جلو و ایشان عقب کابین نشست، آخرین چک‌های پروازی انجام شد و از باند بلند

سرهنک بابازاده یکی از خلیبان‌ها که معاون عملیات آن زمان بود، از هواپیما بالا رفت و وقتی کابین عقب را دید به سرش زد و با شیون گفت: شهید اینجا است.

زن حتی رادارهای دوربرد ما را می‌زدند چه برسد به موشک‌های پدافندی. هیچ امنیتی در مقابل عراق نداشتیم و واقعاً پدافند مادر این مدت کاری از دستش بر نمی‌آمد، با تدبیری که قرارگاه رعد با فکر شهید بابایی به وجود آورد نیرو هوایی زنده شد. وقتی یکی از هواپیماهای عراق که شهرهای ما را بمباران می‌کرد در آسمان اصفهان سرنگون شد، از آن زمان دیگر ما شهر زنی نداریم و نیروهای ما در جبهه‌ها حرکت می‌کنند. آن زمان در پایگاه دزفول بودم از جبهه می‌آمدند و می‌گفتند که نیروهای عراق با یک هواپیمای تقریباً مسافربری آشغال‌های اداری و پاره آجرها را روی ما می‌ریزند و در واقع این طور با حالت خفت‌باری می‌گویند شما هیچ کاری از دستتان بر نمی‌آید، یعنی تا این حد مدعی شده بودند، چرا که آن روش‌ها در اختیار دشمن قرار گرفته بود و با سلاح‌های پیشرفته کاری از ما ساخته نبود، لذا قرارگاه رعد و این مجموعه که اشاره کردم تدابیری اندیشیدند که هم پدافند و هم آفند زنده شد و با برتری هوایی که نیروی هوایی به دست آورد جبهه‌های ما هم متحرک شدند و موفقیت‌های چشمگیر خوبی را بعد از سال ۶۴ در جبهه‌ها می‌بینیم.

این فرایند تا چه سالی ادامه داشت؟

تا زمانی که آنها بمباران شیمیایی را شروع کردند، سردشت و حلبچه را زدند، تنها این کار از دست عراق بر می‌آمد، با این تدبیر خصمانه و غیر انسانی فاو را می‌گیرند و بسیاری از نیروهای ما را در جبهه‌ها بمباران شیمیایی می‌کنند، مجدداً قرارگاه رعد تدبیرهایی اندیشید. آنها با هواپیما به صورت نامحسوس یا با توپخانه‌هایشان شیمیایی می‌زدند و یا در جاهایی مثل سردشت که نزدیک مزر بود یواش می‌آمدند و سریع بر می‌گشتند. چون نیرو هوایی ما برتری داشت نمی‌توانستند به عمق کشور نفوذ کنند. ولی در جبهه‌ها و مرزها این‌گونه عمل می‌کردند که با تحرکی که نیروهای ما از لحاظ زمینی هوایی

گذاشتند، چون نمی‌خواستند ما موفق شویم از این مرحله به بعد به چاره‌اندیشی پرداختیم و از گروه‌هایی که این کار را انجام دادند گروهی بود که در قرارگاه رعد مستقر بود، که هسته اصلی‌اش به فرماندهی شهید بابایی و ۲ شهید بزرگوار دیگر یعنی شهید ستاری که بخش پدافندی را بر عهده داشت و شهید اردستانی بود. این ۳ نفر هسته اصلی و مرکزی قرارگاه رعد را تشکیل دادند. پس از

مدتی آن را به پایگاه امیدیه که غیر فعال بود بردند و در آنجا به نوآندیشی و نوآوری جدید رسیدند، که هم در پدافند بعد از سال ۶۶ سرنگونی در فتح فاو یاد و والفجر ۸ بیش از ۴ فروند هواپیماهای جنگنده عراق منهدم شد. در همان زمان یعنی قبل از سال ۶۴ اگر ۲ تا از هواپیماهای ما به عراق می‌رفت و می‌خواست عملیات جنگی انجام دهد، ۱۰۰ درصد منهدم یا خلبانش شهید می‌شدند، یعنی از سال ۶۱ تا ۶۴ این روند وجود دارد، هم سوانح زیادی در نیروی هوایی داشتیم و هم شاهد توقف عمل در جبهه‌های زمینی بودیم.

این تدابیر چه بود؟

تغییراتی بود که در روش پروازی و پدافندی ما داده شد، ترکیب استفاده از مهماتی که داشتیم، تجهیزات غربی و شرقی که استفاده می‌شد، دشمنان نمی‌دانستند ما چه کار می‌کنیم، لذا روش بومی به وجود آمد که آن را قرارگاه رعد به مدیریت شهید بابایی به وجود آورده بود. سال ۶۴ به بعد تحول موقعیت در جبهه را می‌بینیم و برتری هوایی را به دست می‌آوریم. و بعد از آن دوباره دشمن به چاره‌اندیشی و حیل دیگری متوسل می‌شود و آن بمب باران‌های شیمیایی است.

اگر مقدور است تا حدی تفاوت قبل و بعد مقطع مورد بحث را تشریح کنید تا مشخص شود که تا کتیک‌های هوایی ما تا سال ۶۱ چطور بود و در آن ۳ سال که به نوآندیشی رسیدیم چه تحولی پیدا کرد؟

ما تا سال ۶۱ یک روش پروازی داشتیم که از آمریکا آموخته بودیم، که تخصصی است و نیروهای آموزش دیده هوایی و خلبانان می‌دانند که این‌ها چیست، مثلاً برای بمباران‌ها از روش اوج گرفتن و شیرجه زدن استفاده می‌کردیم که پس از لو رفتن این روش‌ها را تغییر دادیم. یا مثلاً پدافند ما توسط اف ۱۴ انجام می‌شد که روش خاصی بود و اصلاً هواپیماهای عراقی جرأت نداشتند که به فضای ما بیایند چون وحشت خاصی از هواپیمای ما داشتند، اما پس از فتح خرمشهر این روش در اختیار عراق گذاشته شد، به طوری که هواپیماهای پیش پا افتاده آن‌ها راحت اف ۱۴ ما را طعمه قرار می‌دادند، در این مدت چندین هواپیمای اف ۱۴ ما توسط آنها زده شد. با تغییر روشی که قرارگاه رعد داشت آنها به وحشت افتادند ولی این روش از رازهای پروازی است که الان نیاز نیست من آنها را مطرح کنم.

ولی روشی که قرارگاه رعد به وجود آورد با

هواپیماهای اف ۱۴ هم می‌توانستیم هواپیماهای پیشرفته‌ای را که در اختیار عراق گذاشته بودند را به راحتی شکار کنیم. الان هم آمریکا واقعاً نمی‌داند هواپیمای اف ۱۴ که به ما داده چه توانمندی‌هایی دارد، چرا که برتری اف ۱۴ ما یک برتری خاص نسبت به کلیه هواپیماهای کشور های اطراف ماست و به هر حال این قدرتی است که ما داریم و روشی است که توسط قرارگاه رعد ابداع شده که در واقع در بستر نیروی هوایی گسترش و تکوین یافته است. هواپیماهای شکاری ما الان به روش‌ها و مهمات خاص تجهیز شده‌اند که دشمن مطلع نیست و این قدرتی است که در جمهوری اسلامی به وجود آمده است. تا قبل از آن می‌بینیم که عراق به راحتی رادارها و تمام سیستم‌های پدافندی ما را می‌زند، اصلاً ما در این مدت کور هستیم، چون تمام ضعف راداری و بینایی کشور در اختیار عراق بود و آنها راحت با موشک‌های راداری و پرتو

داشتند، می‌بینیم که آمریکا خودش وارد گود می‌شود و هواپیمای مسافربری ما را در روی خلیج فارس مورد هدف قرار داده و عملاً یکی، دو تا از سکوها نفتی ما را خود آمریکا مورد تهاجم قرار می‌دهد، همچنین به ناوگان ما حمله کردند و حتی به یکی از ناوهای ما صدمه زدند. چون با این تدبیر شیمیایی کاری از دست عراق بر نیامد، خود آمریکا وارد جنگ شد. روند جنگ را که بررسی کنید حضرت امام مطرح کردند که ما ناخواسته جام زهر را سر می‌کشیم، و این زمانی بود که ابر قدرت با ما وارد جنگ شده بود. آنها مصمم بودند که اجازه ندهند جمهوری اسلامی موفقیت نظامی به دست بیاورد ولی از آن پس جمهوری اسلامی موفقیت فرهنگی به دست آورد، یعنی آنها در پی این بودند که جلوی پیشرفت انقلاب اسلامی را بگیرند، تصورشان این بود که ایران می‌خواهد از طریق نظامی صدور انقلاب بکند، بنابراین خود آمریکا وارد معرکه شد، آمریکا، آلمان، فرانسه و شوروی سلاح‌های پیشرفته‌ای در اختیار عراق می‌گذاشتند، ولی باز می‌بینیم که کاری از دستشان ساخته نیست، در نتیجه عملاً خود آمریکا با ما وارد جنگ شد.

از روابط خودتان با مرحوم شهید بابایی بیشتر بفرمایید؟

اشاره کردم از سال ۶۴ چون علاقه خاصی به شهید بابایی داشتم، اگر ایشان دستوری می‌داد موبه‌مواجر می‌کردم، چون ایشان را یکی از مخلصین انقلاب می‌دانستم و خودم هم علاقه‌مند به این انقلاب بودم. ایشان در سال ۶۴ بنده را به عنوان معاون عملیات پایگاه پنجم امیدیه انتخاب کرد، عملاً من هم یکی از نیروهای قرارگاه رعد بودم. آن قرارگاه از سال ۶۴ به بعد پشتیبانی‌های لازم عملیات‌های زمینی را در نیروهای وارد در جنگ انجام می‌داد، تقریباً یک نیرو هوایی متحرک بود که شهید بابایی به وجود آورد. از زمانی هم که کارش را شروع کرد با وجودی که ما سابقه آن چنانی نداشتیم، بسیار موفق بود. در اکثر عملیات‌ها من یکی از نفراتی بودم که مستقیم در قرارگاه در خدمت او بودم. آشنایی ما هم در حد دوستی رسید. از خلیقیات و روحیات ایشان بفرمایید؟ نوع نگاهشان به جامعه و انقلاب چطور بود؟

اصولاً اگر بحث و خاطراتی از او گفته شده از ساده، بسیجی و مخلص بودن او صحبت شده که فقط یک بعد از ابعاد شخصیتی شهید بوده، در حالی که او ابعاد گوناگونی داشت یک مدیر و فرمانده قاطع و توانمند، یک طراح زبردست و یک آینده‌نگر بسیار توانمند بود که یک مدیریت اسلامی دلسوزانه‌ای داشت و با هر کس یک‌بار روبه‌رو می‌شد او را شیفته خود می‌کرد. شهید بابایی یک نیروی هوایی متحرک، مغز متفکر و طراح اکثر عملیات‌های هوایی بعد از معاون شدنش در نیرو بود. زمانی که تازه این سمت را داشت، گروهک‌ها و نفوذی‌هایی که در کشور ما بودند حتی در دفتر ویژه نیروی هوایی نیز نفوذ کرده بودند، پروازها و عملیات‌ها لو می‌رفت، به طوری که وقتی هواپیمای ما می‌خواست از مرز عبور کند با دیوارهایی از پدافند روبه‌رو می‌شد. از زمانی که ایشان محوریت عملیاتی نیرو را بر عهده گرفت به روش‌های قبلی پشت کرد و روش‌های جدیدی را به وجود آورد. خود ایشان با ماشین‌هایی که یک تشک ابری روی آن پهن بود، از این پایگاه به آن یکی حرکت می‌کرد، ماشین طراحی می‌کرد و به پایگاه‌ها می‌داد. خودش در تک‌تک هواپیماهای دو کابینه می‌نشست و روش‌ها را به خلبانان نشان می‌داد. نیروهای زمینی را با پروازها هماهنگ می‌کرد که زمانی که این پروازها از میان آنها عبور می‌کنند مورد هدف پدافند خودی قرار نگیرند، شهید بابایی یک فرد نبود، بلکه متفکری به تمام معنی با کلیه ابعاد کوناگون پیشرفته انسانیت بود، یکی از بنده‌های خاص خدا بود. که به نظر من در صدی از خصایص حضرت علی را داشت. راجع به آینده‌نگری و این مدیریت دلسوزانه‌اش هم بگویید؟





● درآمد:

گفت و گو و آشنایی با سرتیپ خلبان سیروس باهری برای من یکی از موهبت های زندگی ام بود. این دلیر مرد عرصه پیکار و مقاومت، متأسفانه برای خیلی از مردم ما آشنا نیست. کسی که بیشترین ساعات پرواز در ایام جنگ را دارد و بیشترین عملیات ها را در خاک عراق انجام داده است. با این تفاسیر، این گوشه ای از عظمت های روحی است که امکان بیان می یابد. با او که ارتباط عمیق و دیرینه ای با شهید بابایی داشته به گفت و گو نشستیم.

■ گفت و گو با سرتیپ خلبان سیروس باهری، هم‌رزم شهید عباس بابایی
و مدیر عامل شرکت پشتیبانی و نوسازی بالگردهای ایران

سرشار از خلوص بود...

شود و به ۲۰ روز نکشد. آن دو نفر هم به پایگاه ما آمدند که عملیات را از پایگاه همدان انجام دهند. در حال تمرین بودند که روزی ایشان زنگ زد و گفت: چرا بچه ها عملیات را انجام نمی دهند؟ گفتم شما به آنها فرصت دادید و آنها در حال تمرین هستند، او گفت به آنها بگو که زودتر انجام دهند. من دستور را ابلاغ کردم و بچه ها هم عملیات را انجام دادند. یکی از بچه هایی که هدف را زد، خودش مورد هدف قرار گرفت، تا بالاخره به خاک ایران آمد و نشست، موقع نشستن از باند بیرون رفت و سانه رخ داد. شهید بابایی در بررسی هایش فهمید که آن طور که باید دستور را اجرا نکردند، یک هواپیمای بین رفته بود و حتماً باید با آن فرد برخورد می کرد. برخورد او به این شکل بود که یک هفته با آنها صحبت نکرد. گفت که آنها به پایگاهی که او مأموریت داشت بروند و او یک هفته با آنها صحبت نکرد. که به من زنگ می زدند که تکلیف ما چیست؟ چرا او با ما حرف نمی زند حاضر بودند که بدتر تنبیه شوند، ولی او با آنها صحبت کند، در نهایت هم آن ها را با هواپیمای پایگاهشان برگرداند. آن طور که این دو نفر به من می گفتند بدترین نوع تنبیه در طول عمرشان همین بود. بعد هم همه چیز به حالت عادی برگشت. ما از این نوع برخوردهای آموزشی خیلی داشتیم

در واقع نظر شما این است که شیوه های مدیریتی ایشان، پیوسته با منش های اسلامی همراه بود؟
بله، با خود من یک برخورد داشت که همیشه در طول پرواز یادش می کنم. روزی تقریباً در اوایل سال ۶۴ به همدان آمد. عملیاتی در غرب کشور بود که نقشه اش را کشیدیم. چون بچه های ما، سپاه، بسیج و افرادی که همه جا بودند که اصلاً من هم آنها را نمی شناختم که عراقی است یا ایرانی، ممکن بود آنها ما را مورد هدف قرار دهند، این بود که چندین بار می رفتم و در مسیر آدم می چید که هواپیماها را بشناسند و بچه هایی که نمی شناسند آنها را نزنند. مسیر را که مشخص کردیم گفت بیا با هم برویم چون ایشان آن موقع خلبان نبود عقب نشست و من جلونشستم، مهمات زدیم و به طرف مرز رفتیم. من برای این که سریعاً از روی کوه رد بشوم و به زمین بنشینم و آرام بیایم که رادار مرا نبیند، ارتفاع را که رد کردم چون خیلی بلند بود و با پرواز عادی هواپیما طول می کشید

آدم ها و دیدگاه های مختلف یک موضوع را بررسی کنند، بعد هم که به ایشان می گفتند خیلی رازدار بود و فاش نمی کرد، صبور بود و به موقع تصمیم می گرفت، پای آن هم می ایستاد مگر این که راه بهتری توصیه می شد. این برایش کسر شان نبود که از نظرش برگردد و یک تصمیم دیگری بگیرد. بر فرض هواپیماهایی که در جبهه ها می پریدند بیشتر اف ۵ بود که تکنیک های خاص خودشان را داشتند من هم در اف ۴ تجاربی داشتیم، او هم بیشتر تجربه اش اف ۵

خیلی رازدار بود و راز کسی را فاش نمی کرد، صبور بود و به موقع تصمیم می گرفت، پای آن هم می ایستاد مگر این که راه بهتری توصیه می شد.

بود یعنی قبلاً خلبان اف ۵ بود بعد خلبان اف ۱۴ شده بود. برای پرواز که می رفتیم مثلاً ما می گفتیم از این طریق با این هواپیما بهتر است وارد عمل شویم، او راحت می پذیرفت. از این موارد زیاد داشتیم که شاید نشود همه را توضیح داد. در مسئله اخلاقی هم چون برخوردها به افراد برمی گردد سعی می کنم از اسم بردن خودداری کنم. در عملیاتی قرار شد از ۳ پایگاه یک نماینده به قرارگاه خاتم الانبیا برود، از پایگاه همدان من و از پایگاه های دیگر کسان دیگر به آنجا رفتیم. به هر کس یک مأموریت دادند قرار شد هر فرد برود، تمرین کند و آن را انجام دهد، ۲۰ روز هم وقت تعیین شد. کار پایگاه ما بلافاصله فردای آن روز تمام شد، ولی پایگاه های دیگر نیاز به تمرین بیشتر داشتند از طرفی هم عجله بود که زودتر از ۱۵ روز انجام

لطفاً در ابتدا خودتان را معرفی کرده و از علت گرایش شما به رشته خلبانی بفرمایید؟

من سرتیپ خلبان سیروس باهری هستم. خدا توفیقی به من داده که شاید از جهاتی منحصر به فرد باشد، که بعداً بیشتر توضیح می دهم. افتخارم این است که از شاگردان خیلی کوچک شهید بابایی بودم و درس معرفت، اخلاق، شجاعت و در صحنه بودن را از ایشان یاد گرفتم. من در آذربایجان متولد شدم اما چون پدرم نظامی بود هر چند سال یک جا بودیم، می توان گفت تمام شمال تا غرب کشور بودیم و الان حدود ۳۵-۴۰ سال است که در تهران هستیم.

از چه وقت با شهید بابایی آشنا شدید؟
تقریباً از انقلاب با او آشنا بودم اما سال شصت بود که عملاً توسط کار با او آشنا شدم. البته شناخت ما با شناخت دیگران فرق داشت چون نوع هواپیمایی که ایشان پرواز می کرد با نوع هواپیمای من متفاوت بود، لذا ایشان در یک پایگاه و من در پایگاه دیگری بودم؛ من بیشتر در همدان، بوشهر، چابهار، بندرعباس و شیراز بودم و اوج خدمتم در همدان و تهران گذشت، اما او بیشتر تبریز، اصفهان و تهران بود با وجود اینکه ما کمتر همدیگر را می دیدیم اما در همان زمان هم تأثیرات و درس هایی که از او می گرفتم، خیلی خاص بود و شاید کمتر کسی اثرگذاری اش در شخصیت من بدین حد بوده باشد.

این تأثیر گذاری ها که می فرمایید به چه صورت بوده است؟
خیلی از دوستان با او زندگی کردند و مداوم با ایشان بودند ولی من در شروع عملیات و ایام سخت بحبوحه دفاع و جنگ با ایشان بودم، حالات و تصمیم گیری های او را می دیدم. شاید برداشت من از حالات ایشان متمایز باشد بیشتر به خاطر این که به او به عنوان یک مربی علاقه داشتم، لذا سعی می کردم از نقاط مثبت او درس بگیرم. جاهایی که نیاز به تصمیم گیری بود، شاید آن لحظه تصمیمات او مورد پسند نبود ولی بعد که زمان می گذشت می فهمیدیم که در آن لحظه او بهترین تصمیم را گرفته است. از این صحنه ها مخصوصاً در مورد مسائل اخلاقی زیاد بود.

از این تصمیمات که می فرمایید مثالی می آورید؟
در تصمیم گیری ها خیلی خونسرد و اهل بررسی بود. اجازه می داد



پایگاه و با این شرایط مواجه شدم. سر از پانمی شناختم. فرمانده پایگاه تیمسار رستگارفرد بود که که زیر بغل من را گرفته و کناری برد. در آنجا من برای مدتی اصلاً نمیدانستم در دنیا چه می‌گذرد. واقعاً یک فرد بسیار مثبت، موثر و مفید با کارایی خوب بود، که اگر می‌ماند می‌توانست خیلی موثر واقع شود. دو چیز باقی می‌ماند؛ یکی این که احساس می‌کنید بعد از شهادت ایشان تا چه اندازه منش و خواسته‌های ایشان، چه در سطح جامعه و چه در سطح نیرو جاری و ساری است؟ و فکر می‌کنید دیگران تا چه حد راه ایشان را ادامه دهند؟

ایشان آثار عملی و پابرجایی به وجود آورد. این طور نیست که ما بگوییم که او یک کتابی نوشت و کسی نخواند. روشی به وجود آورد که در نیروی هوایی ما دنباله رو دارد و عملاً چون مفید بود اجرا می‌شود. نمی‌دانم جامعه چقدر از این شهید الگو گرفته است شاید کسانی که باید این رسالت را انجام می‌دادند کوتاهی کردند، آموزه‌ای که باید از زندگی این شهید به جوانان داده می‌شد داده نشده است. ولی آن روش‌های عملی که ایشان در نیروی هوایی به وجود آوردند همچنان ادامه دارد. تمام متفکران نیروی هوایی به این روش‌ها مجهز هستند. من مصداق تفکر و گفتار این شهید را عیناً در تحول جنگ تحمیلی زمانی که خود آمریکا، عراق را مورد تجاوز قرار داد، دیدم تعدادی از خلبان‌های عراقی فرار کرده و به کشور ما آمده بودند، من آن موقع فرمانده پایگاه دوم

تبریز بودم صحبتی با آنان داشتم که الان وضعیتان چیست آنها مطرح کردند که هر چه دشمن به ما داد هیچ فایده‌ای برای ما نداشت و ندارد. به آنها گفتم چه می‌خواهید تا سوغات به کشورتان ببرید؟ گفتند فانوس به ما دهید. واقعاً تعجب کردم و این حرف شهید یادم آمد که اگر ما دو چرخه بساریم خودکفا می‌شویم و با چنگ خودمان برای خودمان یک پناهگاه بکنیم این به حال ما مفید است و من آنجا عیناً دیدم و فهمیدم باید یک تفکر بسیجی خودکفایی در کشورمان بوجود بیاوریم تا خودمان روی پای خودمان بایستیم، اگر می‌خواهیم در مقابل دشمن ابر قدرت‌ها پابر جا و مستحکم باقی بمانیم باید از فکر نیروهای داخلی خودمان استفاده کنیم، ابداعات و اختراعات نظامی و سیستم تجهیزات خودمان را داشته باشیم. از مراسمی که برای بعد از شهادت ایشان انجام گرفت کمی

برایمان توضیح دهید

فیلمش هست، کل نیروی هوایی و کشور عزادار بود. کسی در نیروی هوایی نبود که برای شهید گریه نکند. اصلاً کسی او را نمی‌شناخت، بعد که رهبر معظم انقلاب آن گفته‌ها را که راجع به ایشان گفت ابعاد شخصیتی شهید برملا شد. تازه کشور شروع به شناخت او کرد که دیگر بی‌فایده بود. متأسفانه ما در کشورمان اصولاً آدم‌های مفید و موثری داریم که بعد از مرگشان به وجودشان پی می‌بریم که دیگر زیاد فایده‌ای ندارد. الحق در مراسم ایشان سنگ تمام گذاشتند. در تبریز که آنجا شهید شد، از همان ابتدای شهادتش، حمل ایشان به بهداری، جابه‌جایی ایشان از آنجا به تهران و تا بازگشت همسرش که جنازه در سردخانه بود، من حضور داشتم. در زمان خاک سپاری، من و شهید اردستانی و تیمسار بقایی که از دوستان نزدیک او بودیم. هنگامی که او را در قبر می‌گذاشتند، من دیدم که آنها در حال خنده هستند، علت را جویا شدم که شهید اردستانی با حالت خزن و خنده گفت: هر چیزی که می‌بریم می‌گفت این را هم افقی کردید، ما خودش را هم افقی کردیم. یک چنین مثالی هم در مراسم دفن ایشان در قزوین اتفاق افتاد. شهید اردستانی هم یکی از نیروهای انقلابی، با عظمت و شجاع بود. خدا شهید اردستانی، بابایی، ستاری و سایر شهیدان جنگ تحمیلی و انقلاب اسلامی ما را رحمت کند. ■

داخل آن درگیر می‌شود، وارد آن تور شدم، آن هم از دو طرف پاره شد و به دلیل قطع شدن بنزین هواپیما خاموش شد. اطفای حریق رسید و آتش لاستیک‌ها را خاموش کرد. من داخل آن تور گیر کرده بودم که آن را هم پاره کردند و من توانستم بیرون بیایم. سرهنگ بابازاده یکی از خلبان‌ها که معاون عملیات آن زمان بود، از هواپیما بالا رفت و وقتی کابین عقب را دید به سرش زد و با شیون گفت: شهید اینجاست. متأسفانه او مورد اصابت واقع شده بود، فشار انفجار او را به یک طرف صندلی فشرده کرده بود و دست چپش هم افتاده بود پشت دسته گازهایی که



من از جلوسعی می‌کردم آنها را ببندم، بر اثر تلاشی که من کرده بودم دست از پوست در آمده بود. در نهایت جنازه شهید را پایین آوردند، وقتی جنازه او حمل می‌شد اذان ظهر عید قربان را می‌گفتند، جمعه ۱۵ مرداد سال روز عید قربان بود. قولی که شهید داده بود که روز عید قربان به کاروان زیارت بییوندد که ذبح ابراهیم شد و به لقاء الله پیوست. من در خاطرات تیمسار دادایی خواندم که گفته بود من شهید را احرام بسته در طواف دیدم به سمتش رفتم که پیدایش نکردم. واقعاً او در آن روز به حج رفت و در آن روز قربانی شد.

او همیشه از خدا شهادت را می‌خواست و دوست داشت طوری شهید شود که کمترین ضرر را به جمهوری اسلامی بزند. واقعاً

ایشان آثار عملی و پابرجایی به وجود آورد. این طور نیست که ما بگوییم که او یک کتابی نوشت و کسی نخواند. روشی به وجود آورد که در نیروی هوایی ما دنباله رو دارد و عملاً چون مفید بود اجرا می‌شود. نمی‌دانم جامعه چقدر از این شهید الگو گرفته است شاید کسانی که باید این رسالت را انجام می‌دادند کوتاهی کردند.

هم همین اتفاق افتاد چون هیچ خلبانی نیست که شهید شود و هواپیمایش سالم بنشیند ولی این اتفاق برای شهید بابایی افتاد.

آن مساله اصلاً چگونه اتفاق افتاد؟

آنجا افتاد بود و ما مورد هدف واقع شدیم. اگر اتفاقی که افتاد یک صدم ثانیه زودتر می‌افتاد به من می‌خورد، چون من در کابین جلو بودم و اگر دیر تر رخ می‌داد اصلاً به شهید نمی‌خورد. این سرنوشت شهید بود که باید در این روز عزیز (روز عید قربان) قربانی اسلام شود.

شما بعد از آن اتفاق چه حس و حالی داشتید؟

دیگر نمی‌توان نام آن را حس و حال گذاشت. وقتی از هواپیما

شدیم. همان طور که اشاره کردم شهید مسیر را از پایین هم می‌دانست، آگاه‌ترین کسی بود که هم جبهه‌ها، هم مسیرها و هم خلبان‌ها را می‌شناخت. مسیرها را که می‌رفتیم در آخرین نقطه تصمیم‌گیری (ip)، باید همه سوئیچ‌ها تنظیم می‌شد، خلبان مسیر و سمت ثابت داشته باشد، از آنجا زمان صفر شروع می‌شود، چون در این سرعت، ارتفاع و سمت ثابت باید عملیات‌های اوج‌گیری و بعد شیرجه انجام شود. آخرین هماهنگی و گفت و گوها انجام شد به آنجا که رسیدیم آن نقطه را تنظیم کردیم و به سمت هدف رفتیم. این ip چون تقریباً

بین ۱۰ تا ۳۰ کیلومتری هدف است جایی است که حتماً باید کاملاً مشخص باشد، که هواپیما با سمت مشخص کارش را شروع کند، تا جایی که می‌خواهد اوج‌گیری کند و شیرجه بزند، به سوی هدف باشد. نیروها، تجهیزات و تجمع دشمن بود که مورد هدف واقع می‌شد. ۱۸۰ درجه زدیم تا به خاک خودمان برمی‌گردیم. هدف دامنه‌های قدیمی سردشت بود مأموریت به خوبی انجام شده بود و شهید از این بابت بسیار خوشحال بود. دشت غربی سردشت هم چون جنگل، سرسبز و بسیار زیبا بود و آن را تحسین و لعنت می‌کرد کسانی را که باعث شده بودند ما با دست خودمان این زیبایی را به آتش بکشیم. در موقع رفتن هم شعر مسلم را زمزمه می‌کرد. ناگهان انفجار مهیبی رخ داد که تمام داخل کابین را مه‌فرا گرفت، یک لحظه همه چیز به هم ریخت و

برای لحظاتی نمی‌دانستم چه اتفاقاتی افتاد، وقتی من به خود آمدم چون داشتیم لایه‌لای ارتفاعات با ارتفاع پست می‌آمدیم، دیدم بیش از ۱۰۰ پا از ارتفاع هواپیما کاسته شده بود و مادر حال رفتن در کوه بودیم. این عکس العمل ماهیچه‌ای ما و خواست خدا بود که توانستم هواپیما را از آن وضعیت بیرون آورم. در آن زمان هر چه صدا زدم از شهید صدایی نبود و اصوات نامفهومی از برخورد هوا با کابین شکسته به‌گوش می‌رسید و جز این چیزی شنیده نمی‌شد. بسیار سعی کردم و از رادیوی داخلی که تنها چیزی که سالم بود، او را صدا زدم اما صدایی نشنیدیم. حرکاتی که به هواپیما دادم، آینه جلوی هواپیما را تنظیم کردم که شهید را بتوانم ببینم، فقط متوجه شدم که شیشه حایل بین کابین شکسته و خون آلود بود و چتری هم که باید نفر را از کابین به بیرون هدایت کند متلاشی شده و حالت ارتعاش دارد، گفتم احتمالاً شی به شهید خورده و او از کابین بیرون افتاده، چون من آثاری از او نمی‌دیدم این‌جا بود که با رادار منطقه تماس گرفتم و گفتم که ما مورد اصابت واقع شدیم و احتمالاً همراه من بیرون پریده، موقعیت دادند که هلی‌کوپتر اضطراری بیاید و احیاناً اگر جنازه شهید در آن منطقه است بتواند به آن برسند. مدتی که در تبریز جانشین پایگاه بودم با منطقه آشنایی داشتم و روی این آشنایی به سمت پایگاه آمدم. اعلام وضعیت اضطراری کردم، چون هواپیما وضعیت خوبی نداشت و دستگاه‌های ناوبری از کار افتاده بود و خود من هم مورد اصابت ترکش از پشت و پا بودم اما صندلی پشت من باعث شده بود که ترکش کاری به من نگیرد. نیروهای امداد و اضطراری تمام باند را گرفته بودند و من در حال کم کردن سرعت بودم که متوجه شدم دسته‌های گاز هواپیما تا یک حدی بیشتر عقب نمی‌رود و من نمی‌توانم سرعت هواپیما را کم کنم، لذا با همان سرعت بالا و سه چرخ هواپیما را روی باند آوردم چتری که عقب هواپیماهای شکاری برای گرفتن سرعت است، به علت سرعت بالا بدون اینکه درگیر شود رها شد، یک قلاب هم هست آن را هم استفاده کردم که باز نشد و سرعت هم کم نمی‌شد. سعی کردم سوئیچ‌های بنزین را قطع کنم با آن سرعت زیاد در حال وارد شدن به انتهای باند بودم، از فشاری که به ترمزها آوردم لنت‌ها داغ شد و لاستیک‌های هواپیما آتش گرفت. همه موارد که استفاده شد و هواپیما متوقف نشد. انتهای باند هواپیماهای شکاری یک توری هست که هواپیما



ایشان با جابه‌جایی‌ها، کار روی رادار و تجهیز کردن انواع هواپیماها به سیستم‌های جدید، کار آیی آنها و تجهیزات را بالا برد. از انواع و اقسام بمب‌ها و موشک‌های ساخت داخل حمایت می‌کرد، ما را تقریباً از خارجی‌ها بی‌نیاز کرد.

اردستانی به‌عنوان کسی که خیلی با آنها محشور بود، به هرگونه فکر نویی بها می‌دادند. الان که من این جاهستم یک سری کار در پنهان انجام شده که از ابتکارات فکر بچه‌ها بوده، و درسی است که من از آنها گرفتم. از علی که شهید ستاری بزرگ شد، این نبود که خودش بیاید مخترع باشد، بلکه حالتی داشت که خیلی‌ها ندارند یا حداقل اندازه او ندارند و آن این که وقتی می‌دید کسی فکر جدیدی دارد، تمام منابع را به او می‌داد، به شدت از او حمایت و پشتیبانی می‌کرد و پیگیر بود تا فکر او به یک محصول و نتیجه برسد. به نظر من او یک انسان نمونه در خرید فکر بود. هیچ وقت پیش نمی‌آمد که شما بگویید این کار را بلدم و او بگوید باشد برای بعد، بلکه به شدت از شما حمایت می‌کرد. این است که شما می‌بینید در زمان ایشان نوآوری به اوج خودش رسید، خودکفایی ما به خاطر بها دادن ایشان به کارهای جدید بود. شهید بابایی و اردستانی هم همین طور بودند، مخصوصاً در تاکتیک ساخت بمب ۲۰۰۰ پوندی که فکر شهید بابایی بود و شهید اردستانی هم آن را در هواپیمای اف ۵ و اف ۴ چک کرد. هر جا می‌گفتند این قطعه را ما لازم داریم و می‌خواهیم خودمان بسازیم، بها می‌دادند. به نظر من آن راه ادامه دارد، اما اشتیاق و عشقی که این سه بزرگوار نسبت به خودکفایی داشتند، را ما کمتر شاهد هستیم.

الان چه باید کرد؟

باید راه آنها را ادامه داد.

به نظر شما چرا تحقق پیدا نمی‌کند؟

نمی‌دانم، شاید گرفتاری‌ها بیشتر شده، البته رفته رفته هم اوضاع پیچیده می‌شود. ما که خواستیم قطعه بسازیم سراغ قطعه سبک

هستند؟ تا حالا از جانبازان ما صحبت شده؟ از شهید انقطاع ما خبر شده، یک کلمه از او ننوشته‌اند؟ او کسی بود که نسبت به صدام بسیار کینه داشت و می‌گفت تمام مصیبت‌های دنیای اسلام از اوست. می‌گفت اسم هدف‌های بزرگ را صدام بگذارد. متخصص درجه یک سیستم‌های جنگ الکترونیک بود، در یک مأموریت ردش را گرفته بودند، ویراژ آمد هواپیمایش را زد و او در آسمان شهید شد، ولی همیشه به هدف خورد. البته کابینش بیرون پرید و اسیر شد. این برای من خیلی عجیب است این کار خداست که همان موقع که موشک به آن خورده، بمب را رها کرده و آنها به هدف خورده است.

تا کنون حتی سراغ همسر و خانواده خلبانان هم نرفتند. اصلاً شهدای خلبان همه فراموش شدند. چند نفر شهدای خلبان نیرو هوایی را می‌شناسند؟ این وظیفه مطبوعات است که مقداری از سلحشوری‌های این خلبانان را که سرمایه‌های مملکتند، منعکس کنند. نمی‌دانم چطور بگویم که به جایی بر نخورد. کلی هزینه شده تا یک خلبان، خلبان شده، درس خوانده حداقل کارشناس و از ضریب هوشی بسیار بالایی برخوردار است، کاری که به او می‌دهند حیاتی است. وقتی از بین می‌رفتند یک چنین سرمایه‌ای از بین می‌رفت، ولی هیچ جا مطرح نمی‌شد؛ یعنی اصلاً دلمان برای سرمایه‌مان نمی‌سوزد.

شما که خودتان دغدغه خاطر این ماجرا را داشتید، تاکنون چنین نقصان‌ها را متذکر شدید یا برای رفع آن پیشقدم شده‌اید؟ من مدتی در دانشگاه شهید ستاری درس می‌دادم در آنجا خیلی در این باره می‌گفتم. نصف درس من این بود که از کارهایی که نیرو هوایی انجام داده می‌گفتم. در سمینارها و بعضی مراسم‌های گویم. در نیرو هوایی هم بعضی جاها حرف‌هایی زدم که شاید خاطره بود، ولی از دل خاطره تاکتیک بیرون می‌آمد. هر جا رفتیم، بمباران کردیم و به هدف خورد از دلش تاکتیک بیرون می‌آمد. من به ایشان می‌گفتم که بچه‌ها بیایند و از دل این‌ها تاکتیک در بیاوریم، چون نسل آینده باز سراغ کتاب‌ها می‌روند. وقتی شما تاکتیک امریکا را می‌خوانید روس‌ها از آنها خبر دارند، تاکتیک فرانسه را می‌خوانید انگلیسی‌ها از آنها خبر دارند، این‌ها چیزهایی است در دانشگاه تدریس می‌شود. زمانی که ما خودمان تاکتیک در آوردیم، آن هم زمانی که عرصه بر ما تنگ بود و اتصالات با خدا بیشتر بود، چون راه دیگری نبود آن چیزی که خدا در دل ما انداخت کاملاً بومی، اسلامی و ایرانی است که جایی خبر ندارند. ما این‌ها را جایی نمی‌نویسیم تا به دست جوان‌ها بدهیم. ولی آمریکا چطور هواپیمای دشمن را رهگیری و بمباران می‌کند این‌ها را در هر کتاب

عقب تر باشد حتماً می‌خوری. آزادی خرمشهر به همین راحتی نبود. می‌دانید ما چقدر بمب ریختیم؟ حداقل حدود ۱۵۰ تا ۲۰۰ پرواز، هر فروند شش بمب که آن را از ارتفاع ۵۰۰۰۰ پاها کردیم، زمانی که رها می‌شد سرعتی به اندازه سرعت صوت که بسیار وحشتناک است، داشت. روزی که توسط بچه‌های بوشهر برای آزادسازی خرمشهر حمله کردیم، که خوشبختانه من هم در آن پرواز بودم، وقتی نشستیم همه با صلوات و سلام ما را پیاده کردند، مردم بسیار خوشحال بودند، گفتند بمب‌های شما دقیقاً به مقر فرماندهی سپاه دشمن خورده است، این لطف خدا بود و راه را برای بچه‌های زمینی ما هموار کرد. این‌ها از ابتکارات فکری بابایی بود. از یکی، ۲ ماه قبل، ما بی‌ایمان بمباران می‌کردیم، یعنی وحشت در دل آنها نشست بود هر گونه فکر و ابتکار و هر گونه سیستم فرماندهی از آنها سلب شده بود، آنها آماده بودند که بچه‌ها که حمله می‌کنند، اسلحه بگذارند و الله اکبر بگویند و تسلیم شوند. نیروی هوایی با ابتکارات ایشان صحنه را آماده کرد که ما بتوانیم این همه اسیر بگیریم و این همه منطقه آزاد کنیم، اما متأسفانه نقش نیروی هوایی آن طور که شایسته است مطرح نمی‌شود، همه فکر می‌کنند که سپاه و ارتش با هم متحد شدند و آنجا را آزاد کردند. بله، درست است ولی آیا این مقدمه نداشت؟ نیرو هوایی نقشی نداشت، شهید نداد، فداکاری نکرد؟ یا بعد از این که ما منطقه را گرفتیم، چه کسی جلوی هواپیماهای عراق ایستاد که بچه‌های زمینی را بمباران نکنند؟ بخشی از این تاکتیک به ستادی برمی‌گشت که شهید بابایی فرمانده‌اش بود، بالاخره او تصویب می‌کرد که به چه صورت جلو برویم. این کارهای نیرو هوایی گفته نشده، نیروی هوایی اهل این که بگویند ما چه کاری کردیم، نیستند. اصولاً درک عملیات‌های هوایی هم برای مردم یک مقدار سخت است، چون شما در زمین که حمله می‌کنید یک دوربین و خبرنگار با شماست، شب که دور هم می‌نشینید، می‌گویید، می‌خندید و دعا می‌کنید، در صحنه‌ها را می‌روید گلوله، آربی جی می‌خورید یا می‌زیند همه صحنه‌ها را می‌توان فیلم گرفت در هواپیما که برای خود ما جا نیست، لذا تا زمانی که روی زمین هستیم و در هواپیما می‌نشینیم و روشن می‌کنیم از ما فیلم‌برداری می‌کنند اما بعد از آن ما تنها می‌شویم و در صحنه‌ای وارد می‌شویم که همه می‌خواهند ما را بزنند، هواپیمای دشمن بالای سر ماست، احتمال دارد عملیات لورفته باشد که این‌ها هیچ جا به تصویر کشیده نمی‌شود. چون کار ما خیلی سریع انجام می‌شود، بخوایم تعریف کنیم باز هم خیلی سریع تمام می‌شود.

هیچ وقت حالت یک خلبان رزمنده خوب را نتوانستند به تصویر



و ساده رفتیم، کم کم به قطعه پیچیده رسیدیم. طراحی، ساخت، فرایند، موادی که برای این قطعه لازم داریم، به همین سطح پیچیده است. آن موقع، زمان جنگ بود حال و هوای خودش را داشت، بالاخره باید سعی کنیم به آن روزها برسیم، البته زیاد هم فاصله نگریم شاید آن عشق نباشد.

بیشتر راجع به این نوع از تاکتیک‌هایی که آن موقع بنیاد گذاشته شد بفرمایید، از جمله این که پاره‌ای از دوستان هم‌رزم شما معتقدند

و دانشگاهی می‌توان پیدا کرد، ولی آن چیزی که در شرایط بحران با زحمت و پاخون شهدا به دست آمده، در جایی پیدا نمی‌شود که ما این‌ها را رها کردیم.

نوع نگاه مرحوم شهید بابایی به این نوع مباحث به چه صورت بود، یعنی برای این که از ظرفیت‌ها به بهترین وجهش استفاده کند چه نوع راه کارهایی داشت؟

شهید ستاری در رأسش و شهید بابایی به‌عنوان معاون و شهید

بکشند. شما اشک‌های یک رزمنده زمینی را زمانی که تیر می‌خور، می‌بینید که صحنه بسیار قشنگ و الهی است، اما این صحنه خلبانان را نمی‌بینید خلبانی که می‌سوزد یا در آسمان پودر می‌شود را کسی می‌بیند؟ این‌ها هیچ جا مطرح و به تصویر کشیده نمی‌شود. می‌خواهم بگویم که به‌طور کلی نیرو هوایی و بین این‌ها خلبانان بسیار مظلومند. این قدر که شهدای زمینی ما مطرح هستند، که البته عزیز هم هستند، ولی شهدای خلبان هم مطرح

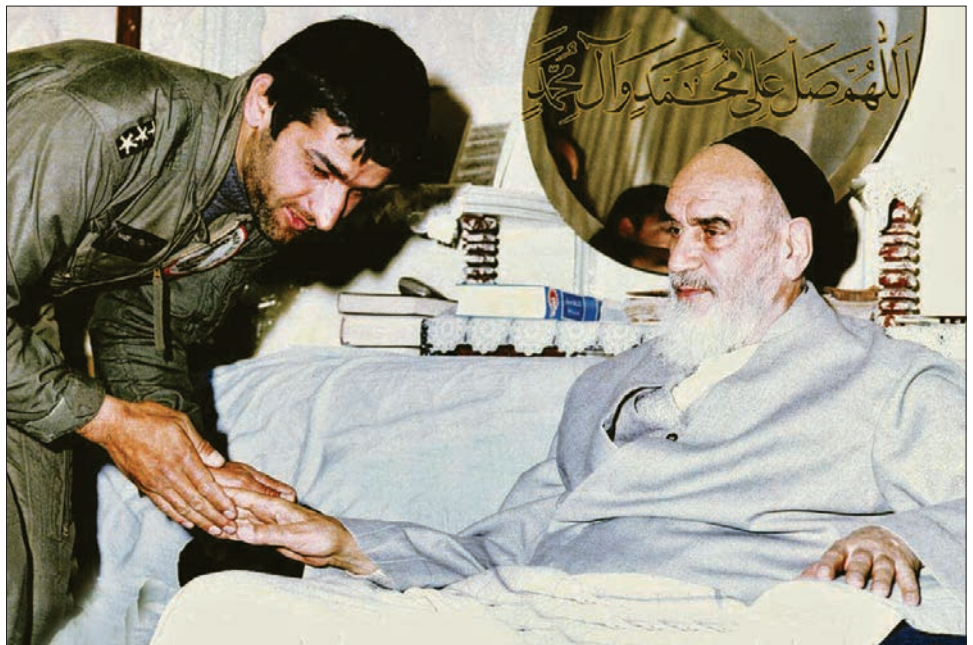
ایشان گفت شما نرو بهتر است دوستان دیگری بروند و شما مدیریت کنید. لحظه‌ای که من به هواپیما رفتم زنگ زد روحیه ام را تقویت کرد و گفت در حال خواندن قرآن و دعا برای تو هستیم. در واقع می خواست بگوید تو در حال انجام عملیات هستی من هم خواب نیستم. حالت خیلی خوبی داشت، اهل مداحی بود، وقتی به پایگاه می آمد حتما باید نماز جماعت می رفت، اگر شب خاصی بود دعای توسل یا کمیلی بود حتما خود ایشان فرازی از آن را می خواند، آدم چند بعدی عجیبی بود، به نظرم خدا به او خیلی توفیق داده بود، هر کس از هر قشری مصیبت و گرفتاری داشت و پیش او می رفت، یقیناً دست خالی بر نمی گشت، شاید چون در راس خلبانان بود مقداری در میان آنان حجب و حیا بود ولی درجه داران و کارمندان ما خیلی راحت می رفتند و مسائلشان را مطرح می کردند. هر دفعه که پیش من می آمد یک فهرست از نیازهای افراد دستش بود. همیشه می گفتم چرا به من که فرمانده پایگاه هستم مراجعه نمی کنند، مردم او را بهتر از من می دانستند با این که من هم تا حدودی اما پایین تر شهرت او را داشتم و شاید اگر به من مراجعه می کردند نه نمی گفتم ولی دوستان ترجیح دادند که خدمت ایشان بروند چون می دانستند که حتما ایشان دستشان را می گیرند. راجع به طرح های جدیدی که ایشان برای عملیات ها داشتند، بفرمایید.

این لطف خدا بود که در قلب او می رفت، چون به نظر من او به خدا نزدیک تر بود. وقتی عرصه برای ما تنگ می شد، دنیا به این ها (عراقی های متجاوز) کمک می کرد هواپیما، سیستم پدافندی با دقت های خیلی بالا و همه زنجیره ها برای دفاع و حمله را به آنها می داد. اما از این طرف برای هواپیماهای ما که از بین می رفت جایگزینی نبود بچه های تعمیراتی ما باید بسیار تلاش می کردند، هر خلبانی شهید، جانباز یا مریض می شد خلبان های سالم جای او را می گرفتند، یعنی به نسبت، هواپیماهای ما بیشتر پرواز می کردند و به همین نسبت عیب و ایراد می آوردند، ما اگر در غرب درگیر بودیم، باید شمال غرب و جنوب هم می رفتیم، در شهر زنی ها هم جلوی عراقی ها می ایستادیم.

کار بچه های ما مرتب بیشتر و بیشتر می شد، در ماه رمضان اکثر بچه های ما سحری و افطاری را در آسمان می خوردند، این طور آدم زود خسته و بدن ضعیف می شود. ممکن است آن طور که باید کار جواب ندهد. هر وقت که آنها به عراق تجهیزات می دادند، یک برتری نسبی بر ما پیدا می کرد، مثلاً وقتی میراث را دادند تا ما بباییم آن را بشناسیم دو تا از هواپیماهای ما را می زد و به ما فشار می آمد، وقتی به ما فشار می آمد و می دیدیم که این مهمات را به ما نمی دهند، اتوماتیک تمام نگاه ها و دل ها به سمت خدا بود. همین که اتصال بود در رحمت الهی باز می شد، گاهی این در رحمت به روی قلب شهید بابایی و گاهی هم به قلب دیگری باز می شد، ولی تا وقتی که شهید بابایی زنده بود عمدتاً به سمت ایشان باز می شد. شاید هم به دیگران باز می شد و آن ها به شهید بابایی می گفتند بهر حال او کلید حل مشکلات بود، مثلاً روز اول حمله ما به خصوص اف ۴ ها روی نیروهای دشمن می رفتیم، صحنه خیلی خطرناک و وحشتناکی بود، از افتخارات نیروی هوایی هم بود. اگر هواپیما و خلبان از دست دادیم ولی توانستیم دشمن را زمین گیر کنیم و او را پس بزنیم. اول فقط نیرو هوایی در صحنه بود بعد ارتش، سپاه و بسیج آمد. آنها موشک های دقیقی داشتند که تا ۷۵۰۰۰ پا را هم می توانستند بزنند. در این هنگام به خاطر مان آمد که سیستم های جدیدی را خریده بودیم و در انبارهای ما بود که فرکانس های خاصی پخش و موشک ها را منهدم می کند که در روزهای آخر حکومت طاغوتی به ما داده بودند و به آن صورت این سیستم راه نیافتاده بود.

بچه های فنی ما آن را خواندند، خلبانان در خاک خودمان تمرین کردند تا بالاخره به این فرمول رسیدیم که اگر ما به صورتی کنار هم باشیم و همزمان این ها را روشن کنیم موفق می شویم موشک ها را منهدم کنیم. این را در خاک خودمان امتحان کرده بودیم، حالا باید به دل دشمن می رفتیم. خلبان تجربه نداشت، کنترل آن هم سخت بود و دستگاه ما هنوز امتحانش را پس نداده بود. تا خلبان تجربه پیدا کند و سیستم جا بیافتد بچه ها را زدند که پودر می شدند خلبانی داریم که ۶۰۰ تا ۷۰۰ ترکش موشک در بدنش است و دکترها نمی توانند دست بزنند، ولی بهر حال یاد گرفتیم چطور پرواز و سیستم را آماده کنیم. این روزهای آخر با آرامش خاطر و البته با انضباط خاص اقدام می کردیم چون یک مقدار از خودت جلوتر یا

جناب سرهنگ با لباس پرواز مانند همه خلبان های شکاری خوش تیپ، قد بلند با لباس های اتو کرده و کفش های واکس زده را ببینم. در که باز شد یک نفر با سر تراشیده، لباس کاملاً ساده بسیجی و پوتین هایی که بند آن کامل بسته نشده بود، بیرون آمد. من هم چنان دنبال شهید بابایی می گشتم که دوستم گفت بابایی همین فرد است. جلورفتیم و دست دادیم، او به من گفت با شما کار دارم، دست مرا گرفت و سوار ماشین کرد. گفت: من روی شما خیلی حساب کردم در پایگاه افراد زیادی را می شناسم ولی به تو اعتماد دیگری دارم گفتم اما این اولین باری است که مرا می بینید گفت شما به کار من کاری نداشته باشید من به شما علاقه دارم. در حرف هایش مهر و محبتی بود که به دل من هم نشست. بعد هم که



برگشت گاهی تلفن می زد و راجع به عملیات و آدم ها نظر خواهی می کرد. وقتی کار ما شروع شد من در پوشهر فرمانده گردان بودم، در صحنه درگیری ها به هم خیلی کمک می کردیم. بلافاصله ایشان معاون عملیاتی نیرو هوایی شد که سبب شد ارتباط کاری ما خیلی بیشتر شود. من را برای فرماندهی پایگاه همدان انتخاب کرد، در

نیروی هوایی با ابتکارات ایشان صحنه را آماده کرد که ما بتوانیم این همه اسیر بگیریم و این همه منطقه آزاد کنیم.

آنجا که مسئول شدم ایشان گاهی که بی وقت مثلاً ساعت دو نیمه شب به آنجا می آمد، زنگ می زدند و می گفتند یک نفر با لباس بسیجی آمده هر چه می پرسیم که هستی می گوید بنده خدا و می خواهم پیش باهری بروم. تا این را می گفتند می فهمیدم که شهید بابایی است. زمانی که به پایگاه می آمد، در منزل ما یا گروه ضربت می خوابید غیر از روز آخر - روز شهادتش - که در گردان پروازی خوابید. دوستی ما تبدیل به همکاری و یک رابطه روحی هم شده بود مثلاً به پایگاهی که می رفت زنگ می زد و می گفت این مشکل وجود دارد چه کار کنم. یا عملیاتی بود که شهید ستاری فرمانده نیرو و ایشان هم معاون عملیات بودند، من را خواستند، به قرارگاه رفتیم و عملیات مطرح شد. من برای آن داوطلب شدم که

تا پایین بیاید لذا هواپیما را برگرداندم، با این کار هواپیما سنگین می شود و پایین می آید. ایشان با این کار من برآشفتم. کارمان را که انجام دادیم و برگشتیم ایشان با من صحبت نمی کرد، من مدام سعی کردم با او حرف بزنم اما او با من حرف نمی زد. به پایگاه که رسیدیم من را به اتاقی کشید و گفت: این چه کاری بود کردی؟ گفتم ما خلبان بمب افکن هستیم اگر این کار را نکنیم ما را می زنند، برای اینکه سریع رادار ما را کشف نکند ناگزیریم سریع از ارتفاع پایین بیاییم. به من گفت به خودت نگاه نکن که خلبان با تجربه ای هستی، اگر این ها را جوانان یاد بگیرند خودشان را به کشتن می دهند، به خاطر اینکه این اتفاق نیافتد دیگر این کار را نکن، این کار برای من خیلی سخت شد. به ناچار مجبور بودم که ارتفاعات را

این طوری رد کنم ولی حواسم بود که بچه های جوان و کم تجربه وقتی تنها هستند از این کارها نکنند.

این نوع کار مشخصاً چه خطری داشت؟

شما تصور کنید هواپیما با سرعت سنگین، مهمات و پاک پر از بنزین است، ارتفاع را رد می کنی، هواپیما را برمی گردانی و در حال برگردان هواپیما را به کف زمین می کشانی، در فاصله ۲۰-۲۵ متری یک دفعه هواپیما را دوباره برمی گردانی، این خیلی تمرین می خواهد مستلزم آن است که مدت ها در خاک خودمان تمرین کنی تا بتوانی در خاک دشمن هم این کار را انجام دهی، چون خیلی لحظه ای است. بیشتر از آشنایی کاریتان با مرحوم شهید بابایی بگوئید؟ در سال ۶۰ از بین بچه های جوان حزب اللهی افرادی را انتخاب کرده و حکم فرمانده پایگاهی را به آنها دادند، یکی از آنها شهید بابایی بود، که پایگاه اصفهان که خاص و هواپیمایش هم هواپیمای بسیار پیشرفته و پیچیده ای بود، را به او دادند. بعد از آن ما شنیدیم که ایشان برای معاون عملیات انتخاب شدند و می گفتند که طرح های جدیدی برای عملیات دارند. واقعاً هم همین طور بود وقتی ایشان این سمت را گرفت خیلی از تاکتیک های جدید را طراحی کرد و توانستیم در جاهایی که به دشمن نیرو و سیستم پدافند می دادند با فکر و تاکتیک او سر پا بمانیم و ضربه مهلکی هم به عراقی ها بزنیم. اسم شهید بابایی بیش از دیگرانی که درجه گرفتند و فرمانده پایگاه شدند در دهان ها افتاد. زمانی که در پوشهر کشتی های نفتی را اسکورت می کردیم که کار بسیار سنگینی هم بود، چندین کشتی نفت کش جمع می شد این ها به سمت جزیره خارک یا بندر امام می رفتند. نیروی هوایی از صبح زود تا شب آنها را همراهی می کرد و جلوی خیلی از خسارات به کشتی ها را می گرفت. برای این کار باید از ستاد نیروی هوایی می آمدند و به پایگاه نیروی دریایی می رفتند توضیحات لازم را می دادند، یک جلسه توجیهی بسیار سنگینی بود، گفته بودند شهید بابایی از اصفهان می آید و در این جلسه حضور دارد. من آن زمان فرمانده گردان پروازی بودم و اولین دیداری بود که با او داشتم، هواپیما که نشست انتظار داشتیم که یک



قهرمانانه در جنگ با هواپیما با یک وسیله جنگی بمیرم. رفتن بابایی قهرمان وار بود، به این دلیل برای ما بابایی شد. اگر صیاد شیرازی هم با ترور نمی‌رفت شاید اصلاً اسمی از او نبود. باید هر از گاهی آدم‌هایی این‌طور نمونه و سمبل پیدا شوند و راه‌گشای فردای مملکت شوند. ضعف ما در این است که ما نمی‌توانیم الگو پروری کنیم. یک فیلمی از راکی می‌آید، همه سینماها شلوغ می‌شود، CD هایش دست به دست می‌گردد که همه آن هم سرتاپا دروغ است. یک آمریکایی که زیبایی اندام کار می‌کند و بدنش آماده است، فیلم‌هاش جهان‌گیر می‌شود و آن بازیگر هم برای دنیا سمبل می‌شود. ما شهید بابایی را با آن دلاوری‌ها، قهرمانی‌ها و ایثارگری‌هایش داریم، اما نمی‌توانیم الگو بسازیم.

اشکال کجاست؟

سیستم. فکر کن شما جای من نشستنی ما دیگر خطر نداریم، چه کسی می‌خواهد نقش بابایی را در جامعه بازی کند؟ جوانان ما در جامعه دوست دارند بیشتر کلت دستشان بگیرند و ادای راکی را در بیاورند، یا شهید بابایی را؟ نقش بابایی خیلی سخت است، باید مورا بتراشد، سر را خم کند، افتاده باشد، به همه سلام کند، به کسی ظلم نکند و از حق دفاع کند. سیستم فرهنگی ما باید روی این افراد کار کند. تابه حال شده یک فیلم خوب از شهید بابایی بسازند. در پاکستان یکی از خلبانان‌ها به قطاری که سربازان هندی در آن بود زده، کلی عکس و مجسمه از او ساختند. ما هم باید این‌کار را بکنیم، این‌ها اگر الگو همه جامعه نیستند، برای بسیجی‌ها که می‌توانیم الگو باشیم. در زمان طاغوت در نیروهای مسلح یک خلبانی رفت روسیه و اسیر شد، دو روز اسارت زندان روسیه را کتاب کردند، کتاب پر فروش آن زمان شد. این همه بچه‌های ما خاطره دارند ولی یکی از آنها کتاب نمی‌شود.

با این تفاسیر فکر می‌کنید که درواقع چقدر از راهی که مرحوم بابایی پیمود در مملکت ما یا در سطح نیروها پیاده شده؟
این راه بهتر است از فرمانده نیرو هوایی بپرسید، که نیرو دستش است و از دوستان بابایی بوده است. اکثر ما آدم‌های گمنامی بودیم، خیلی از ما بابایی مطرح کرد. من یک ستوان گمنام در اف ۴ بودم. بقیه دوستان که در درجه بالا مطرح هستند، این‌ها آدم‌های کوچکی در گردان‌های پروازی بودند، بابایی آنها را بالا کشید، به بعضی پست داد به بعضی دیگر برخی پروازها را داد، بالاخره کاری کرد که بالا آمدم، حق استادی چطور باید ادا شود؟ اگر واقعاً به اهلشان اعتقاد دارند آنها را مطرح کنند، راهش را توسعه دهند. من در حدی که بتوانم به راه این سه شهید بزرگوار مرتبط هستم، برایشان نماز و دعا می‌خوانم. گاهی یک مبتکری می‌آید یا هر جا صحنه‌ای است که باید دل به دریا بزنم یاد بابایی کردم. من در پنهن واقعاً یاد بابایی‌ها، ستاری‌ها و اردستانی‌ها مدیریت می‌کنم و الحمدالله نتیجه خوبی هم گرفتم، همیشه سعی کردم آن‌ها در ذهنم باشند. خیلی‌ها نیرو هوایی را با بابایی و بابایی را با نیرو هوایی می‌شناسند. در بین خلبانان شما به سیروس بغدادی مشهورید، دلیل این نامگذاری را بیشتر برایمان بازگو کنید

من بیشتر از همه به بغداد حمله کردم، یا به خاطر اینکه آخرین پرواز را به بغداد من انجام دادم، آن هم در شرایطی که صدام گفته بود: بنگ پدافندی بغداد طوری است که هیچ پرنده‌ای نمی‌تواند وارد شود، واقعاً هم این‌طور بود. شهید اردستانی در جبهه بود خبرگزاری ما از او می‌پرسد که این ادعای صدام چیست؟ می‌گوید ما آمادگی داریم که بغداد را بنیم. شب به همدان آمد، یادداشتی داد و گفت قبل از این‌که بخوابی بخوان و به تبریز رفت. نوشته بود بغداد را بن. همه را خبر کردم، هواپیما آماده شد، صبح زود رفتیم، هواپیمای عراقی دنبال من افتاده بود ولی نتوانست کاری کند. صدام شفر از خلبانان هواپیمای پدافند را از کار کنار کرد و همین که برخی از فرماندهان را کشت و جابه‌جا کرد، باز به نفع ما تمام شد. در واقع با این تفاسیر که داشتید اولین و آخرین حمله را شما داشتید، اولین حمله چه بود؟

همان روزی که عراقی‌ها حمله کردند، یک روز قبل از حمله بزرگ، پایگاه ما را نزدیک یک ربع به یک زدند، ما حدود ۴/۵ بغداد را زدیم، که شهید صالحی هم آنجا به خدا پیوست. ■



شد. جبهه دیگری در اطراف تبریز باز شد، صبح زود با هم صبحانه خوردیم. دقیقاً خاطرم هست که یک تخم مرغ خورد و حتی زرده‌های ریز تخم مرغ را که پراکنده شده بود را همه با نان جمع کرد و خورد، بشقابش را کامل تمیز کرد. سمت دزفول رفت و برگشت، شب ماند. فردا صبحش دوباره یک پرواز انجام دادیم بعد هواپیما ۵ اف آمد که او را به تبریز برد. البته آن هواپیما نیم ساعتی کار داشت، در این فاصله قدم زدیم چندین بار از ته سینه آه کشید. راجع به اینکه در کجا، چه کسی را کجا بنیم بهتر است صحبت و با هم مشورت کردیم تا هواپیما آماده شد. ایشان کابین عقب نشست. هنگام سوار شدن هواپیما با من خدا حافظی کرد، آن روز ۳ بار با من خدا حافظی کرد. هواپیما راه افتاد، وقتی داخل باند رفت، نگاهش کردم دستش را به حالت دعا بلند کرد ولی با خدا چه گفت، نمی‌دانم. پرواز حدود ساعت ۱۰ بود. از آنجا زنگ زد و گفت رسیدم. نزدیک ظهر دیدم که اوضاع خیلی به هم ریخته است و می‌گفتند که سانحه داریم، اسم نمی‌برند ولی ما فهمیدیم که باید رده بالا باشد و یا باید فرمانده پایگاه آقای نادری یا ایشان باشد. به هر حال عصر خبر دادند که ایشان شهید شدند. در واقع ۱۰ روز آخر عمرش منهای این چند ساعت پایانی را باهم بودیم.

سوالی هست که عموماً مطرح است و آن این که از مرحوم بابایی می‌خواستند که کمتر پرواز کند، ایشان هم در بلند مدت پذیرفت و بیشتر برای کارهای شناسایی و مواردی از این دست پرواز می‌کرد. این که خواست خدا چه بوده به جای خود، اما یک دیدگاه این است که اگر شرایط به نحوی بود که او شهید نمی‌شد شاید می‌شد خیلی بیشتر از وجودشان استفاده کرد شما در درجه اول این ماجرا را قبول دارید؟

نه، او با رفتنش خیلی درس‌ها یاد داد. الان شهید بابایی الگویی برای همه در همه زمینه‌هاست. الان که باهاری زنده مانده کسی او را نمی‌شناسد، ولی خیلی از خلبان‌های ماسعی کردند که جاپای او بگذارند. اگر می‌ماند الان باز نشسته شده بود، او باید قهرمان وار می‌رفت، به نظر من رفتن او یک حماسه بود. بر فرض اگر چند صباح می‌ماند، می‌خواست چه کار کند؟ الان پیرمردی می‌شد که گوشه پارک می‌نشست و ضعیف از دنیا می‌رفت. شهید بابایی، اردستانی و ستاری حتماً باید عزیز می‌رفتند. یک خلبان حتماً باید با سانحه از بین برود. شاید باورتان نشود ولی این قدر من به این اعتقاد دارم که زخم برای من آرزوی مرگ در هواپیما می‌کند. اصلاً نمی‌خواهم باز نشست شوم بمیرم بچه‌های من اصلاً باورشان نمی‌شود که مثلاً یک روزی پدرشان تصادف کند. دوست دارم

ایستادم که مرا ببیند، من معلم خلبان بودم و او هنوز معلم خلبان نشده بود، احساس می‌کردم که نیاز دارد که فردی از خودش با تجربه‌تر کنارش باشد، که او به هوای این فرد جلو برود و نگوید باید ۴ فروند بودیم، الان ما را می‌زنند. بالاخره کار را تمام کردیم و برگشتیم. نگران بودم که بنشینم و هواپیما از باند بیرون برود، دعا‌هایی که بلد بودم را خواندم. شاید شما باورتان نشود (ولی برای من از این صحنه‌ها خیلی پیش آمده است) هواپیما خیلی بهتر از هواپیمایی که همه سیستم هایش سالم است، نشست در حالی که من حدس می‌زدم، اگر بروم شاید نتوانم بنشینم و ممکن بود با چتر پایین بیایم، ولی سرمایه دفاعی کشور را آن هم در زمانی که به ما هیچ هواپیمایی نمی‌دهند از بین می‌رفت. ولی چون با خدا معامله کردم او هم کمک کرد با اینکه خیلی سیستم اساسی اش ایراد داشت ولی خیلی راحت نشست این مسائل خیلی زیاد است.

باز هم از این نوع رشادتها بگویید.

اجازه بدهید راجع به شهید اردستانی و بابایی صحبت کنیم، انشالله در فرصتی دیگر درباره من صحبت می‌کنیم. به سال‌های نزدیک شهادت مرحوم بابایی می‌رسیم، که به‌همین ترتیب اوضاع و احوال جنگ، رفت و آمدها و این نوع گرفتاری‌ها وجود داشت در این برهه‌های خاص ایشان روی چه ویژگی‌هایی کار می‌کردند، نوع مراداتشان با نیرو در دشوارترین شرایط چه بود؟

یک هفته آخر پیش از شهادتش به پایگاه مادر همدان آمد. برعکس دفعات قبل که به خانه ما می‌آمد، گفت من در همین گردان پروازی می‌مانم بعد فهمیدم می‌خواست با خدای خودش خلوت کند. این ایام با یک سری عملیات مصادف شد. وقتی شهید بابایی آنجا بود طبیعتاً حال و هوای پایگاه

طور دیگری بود. ما برنامه‌ها را مرتب و پرواز می‌کردیم. ایشان هم صبح با من می‌آمد پرواز می‌کرد، برمی‌گشت و به پایگاه دیگری سر می‌زد، دوباره شب می‌آمد پیش ما می‌ماند، صبحش دوباره با من یک پرواز می‌کرد، دوباره با ماشین جای دیگری می‌رفت. اکثر ساعت‌های خوابش هم در ماشین بود؛ پشت ماشین استیشنش چهار، پنج لایه پتو بود، اکثر آنجا می‌خوابید. تویوتا‌های آن زمان خیلی خشک بود در این دست اندازها کمر را خیلی اذیت می‌کرد همیشه از کمر می‌نالید. او مشکل داشت، به درمانگاه بردم. دکتر می‌خواست کار اساسی انجام دهد ولی گفت آقای باهری فقط یک پانسمان ساده اجازه دهید بقیه‌اش باشد برای بعد و نگذاشت دکتر برایش کار اساسی انجام دهد. خیلی کم بچه‌ها را جمع می‌کرد و صحبت می‌کرد ولی آنها را صدا زد و می‌گفت بچه‌ها قدر خودتان را



همان روزی که عراقی‌ها حمله کردند، یک روز قبل از حمله بزرگ، پایگاه ما را نزدیک یک ربع به یک زدند، ما حدود ۴/۵ بغداد را زدیم، که شهید صالحی هم آنجا به خدا پیوست.

بدانید، شما خلبان و نیروهای با ارزشی هستید، به همین نسبت هم شیطان بیشتر سراغ شما می‌آید سعی کنید، او را از خودتان دور کنید. از این حرف‌ها کم می‌زدولی آن جلسه که بچه را جمع می‌کرد اصلاً راجع به تاکتیک صحبت نکرد، نصیحت می‌کرد. می‌گفت خیلی‌ها زیر پای شما نشسته‌اند و دوست دارند یک طوری عراق و آمریکا شما را جذب خود کنند، شیطان و دشمن در کمین است، حواستان باشد شرایط کشور خاص است، خودتان را ارزان نفروشید. این کار او هم به نظر من نشانه‌ای از بستن بار سفرش بود. عجیب خیلی مظلوم شده بود، یک مواقعی می‌گفت می‌خندید ولی کاملاً در لاک خودش رفته بود، کم حرف می‌زد، بیشتر فکر می‌کرد که خیلی تعجب‌آور بود تا عملیاتی که ما داشتیم تمام



می دهد که به طرف هوایمای دشمن برو، و تانکری که هیچ گونه سیستم دفاعی ندارد و از ۱۰۰ کیلومتری هم می توان آن را زد، به طرف آن می رود این بنزین می گیرد و وقتی به فاصله نزدیک می رسد، می گوید تانکر تو جدا شو و به کنار برو و به رادار می گوید مرا به سمت او ببر، رادار آن را طوری می برد که این با آن در بیافتد، هوایمایش برای آن ارتفاع ساخته نشده، می ایستد و می آید که قفل کند تا این قفل شما را می شکنند و مجبور می شوی که این موشک را با چشم نه با دستگاه بزنی و جالب این جاست که هوایمای عراقی که اسیر هم شده، اصلاً باور نداشت که هوایمای ایرانی دنبالش می آید، یکی از این ها می گفت گویا یک عراقی ما را از دست هوایماهای ایرانی نجات داد. در این شرایط ما موشک را با چشم زدیم و تمام روح و جسم این خلیان هم با این موشک می رفت، حاضر بود بمیرد ولی موشک به آن برخورد، این موشک از بغل هوایمای عراقی رد شد هوایمای عراقی یک مرتبه بمب هایش را در بیابان ریخت و فرار کرد، چه بلایی بر سر این خلیان ایرانی آمد؟ حواسش به موشک بود، موتورهای ما برای ارتفاع بالا ساخته نشده بود، اگر یک ذره بدنه آن سوراخ می شد، تمام رگ های بدن این خلیان می ترکید و در جا می مرد. دو تا موتور هایش خاموش می شود، هوایما از کنترل در آمد و کله کرده به سمت پایین می آید، بالاخره خلیان ها یک کسی را دارند که در این موارد بارها صدایش می کنند، باز صدایش کرد و به دادش رسید. دو، سه استارت بالاخره روشن شد، یکی از آنها که روشن شد، آن یکی هم روشن شد. من اسم این ها را به هیچ عنوان برتری هوایی نمی گذارم. ما هوایمای عراقی را فراری داده و نگذاشتیم ماموریتش را انجام دهد، برتری هوا یا کیست؟ با فرار کردن آن است، یا این که مثل شیر جلویش ایستادیم، اسلحه روز هم نداشتیم و یا آن اسلحه ای که در دستان بود جلویش را گرفتیم.

راجع به عملیات فاو، والفجر ۸ و کربلای ۵ بفرمایید.

یک تاکتیکی بود که ما قبلاً روی هدف می رفتیم و می زدیم. آنها پدافند و موشک های دقیق داشتند که بچه ها را می زدند. یکی از تاکتیک هایی که شهید بابایی و چند تا از بچه های ما طراحی کرده بودند این بود که (هوایمای اف ۴ این سیستم را دارد)، از یک فاصله ۷-۸ کیلومتری باید دقیقاً هدف را با یک تاکتیکی می زدیم. قبل از این که خودمان روی هدف دشمن برویم، برمی گشتیم. این خیلی موثر بود نقشش هم برای جبهه ها عالی بود. اصلاً دشمن متوجه نمی شد چطور خورده است، چون ما کف زمین می خوابیدیم و

که از سال ۶۱ به بعد برتری هوایی با عراق بود، اما از سال ۶۴ به بعد این برتری از جانب ایران شد و محصولش عملیات های فاو، والفجر ۸ و کربلای ۵ بود که در واقع با رشادت های خلیانان نیروی هوایی از جمله برنامه ریزی های منسجمی که امثال شهید بابایی داشتند، اتفاق افتاد. کمی از حال و هوای این سه سال که چه اتفاقاتی افتاد که می گویند برتری هوایی با آنها بود و بعد آن پیروزی هایی که ما به دست آوردیم بفرمایید؟

البته من نظر دوستان را تایید نمی کنم، هیچ وقت برتری با عراق نبود. درست است هوایماهایش بیشتر و مدرن تر شد و از این سو ما هوایماها و خلیانانمان را از دست دادیم، ولی چیزهایی در ما بود که شاید در آنها نبود. شما هیچ وقت یک هوایمای عراقی پیدا نکردید که به تنهایی با ۱۶ فروند ویراژ درگیر شود ما باید برتری هوایی را طور دیگری تعریف کنیم. بر فرض کرمانشاه را در نظر بگیرید که به مرز نزدیک است، آن سمت مرز هم پایگاه هوایی عراقی ها هست، نزدیک کرمانشاه هم همدان است. فاصله همدان تا کرمانشاه به مراتب بیش از فاصله نیروی هوایی عراقی ها به کرمانشاه است. عراقی ها با چندین فروند بلند می شدند، تا به بالا برسند که رادار ما ببیند، تقریباً وارد مرز ما می شدند، رادار ما که می دید، حداقل سه دقیقه طول می کشید تا هوایمای ما بلند شود و به کرمانشاه برسد. به دلیل فاصله کوتاه، هوایمای عراقی کرمانشاه را می زد و برمی گشت و زمانی هوایمای ما به کرمانشاه می رسید که آنها در خاک خودشان بودند، اسم این را برتری هوایی نمی توان گذاشت. یا به همین صورت سندج را می زدند، این برتری هوایی نیست، شرایط جغرافیایی و دوری پایگاه های ما نسبت به آنجا است. کدام یک از خلیان های عراقی با هوایمای تک فروندی

درگیر شد؟ در همان کرمانشاه یک نفر ما با ۱۶ فروند درگیر می شد، چند تا از آنها را می زد، خودش را هم می زدند ولی لطف خدا بود که زمین نمی خورد و می نشست. درست عین همین صحنه در سندج اتفاق می افتاد که یک هوایمای تکی ما در حال آمدن بود، که می بیند یکی از هوایماهای عراقی در حال رفتن است، حمله می کند، آن ها هم بمب ها را در بیابان می زند و فرار می کنند. کجا یکی به تعداد انبوهی از هوایماهای دشمن حمله ور می شد؟ از این صحنه ها ما خیلی داشتیم. وقتی با یک خلیان اسیر شده عراقی صحبت می کنند و از او می پرسند در کرمانشاه چه گذشت از شجاعت خلیانان ایرانی کلی تعریف می کند و می گوید او یک دیوانه بود که تکی آمده بود با ۱۶ نیرو می خواست درگیر شود، می گفت ما

ایشان کابین عقب نشست. هنگام سوار شدن هواپیما با من خدا حافظی کرد، آن روز ۳ بار با من خدا حافظی کرد. هواپیما راه افتاد، وقتی داخل باند رفت، نگاهش کردم دستش را به حالت دعا بلند کرد ولی با خدا چه گفت، نمی دانم.

زدیم او را انداختیم او هم زد چند تا از نیروهای ما را مجروح کرد، وقتی آن خلیان را به او نشان دادیم او بلند می شود که احترام بگذارد. آنها مجهز بودند، شرایط جغرافیایی کشور ما طوری بود که اگر آنها عادی هم می آمدند، ما ضربه می خوردیم، البته الان پوشش دادیم و هیچ جاد دیگر این خلا وجود ندارد. شرایط زمینی آنها همه کف بود تا وارد آنجا می شدیم به راحتی می دیدند. ما در شرایط کاملاً نابرابر برتری هوایی داشتیم من از نظر دوستان تعجب می کنم. اگر خاطراتان باشد صدام در سال ۱۶۴ اعلام می کند که من راهپیمایی ۲۲ بهمن را به خاک و خون می کشم، و در چندین شهر مختلف تهدید می کند. آنها با یک هوایمای قوی آمدند؛ در این حال اف ۴ ما بلند می شود هواپیما یک تعداد تانکر است که به تانکر دستور

کسی ما را نمی دید یک مرتبه موشک را رها می کردیم، فوراً برمی گشتیم. البته من آن تاکتیک را نمی گویم ما به این شکل نقاط حساس دشمن را شناسایی می کردیم و مختصاتش را در می آوردیم به دستگاه می دادیم و با این تاکتیک می زدیم. خیلی موفق بودیم صدمه های ما به حداقل و ضربه زدن های ما به حد اکثر رسید، یعنی فاو را خیلی راحت گرفتیم. عملیات که شروع می شد نیرو هوایی نقش موثری داشت، آنها بمباران می کردند بچه های زمینی جلو می رفتند.

منظور تان این است که در عملیات والفجر ۸، کربلای ۵ و فاو از این تاکتیک ها استفاده شده است؟

بله، از برکات و افتخارات شهید بابایی و اردستانی و بقیه دوستان است.

از بخش دیگری از فعالیت ها بگویید، تا به شهادت شهید بابایی برسیم. در خلال این سال ها ایشان چه کارها و ابتکاراتی را به انجام رساند؟

ایشان خلیان اف ۱۴ بود و روی آن خیلی کار کرد، سیستم های مختلفی را روی آن گذاشت که هم دید هوایما را بیشتر کرد، هم برد موشکی اش را بالا برد. بعضی جابه جایی ها و تاکتیک ها را انجام داد، می خواست که ماصرفه جویی خیلی خوبی داشته باشیم، در صحنه باشیم ولی انرژی و سرمایه مان را هدر ندهیم. خیلی از این کارها را نمی توان گفت. سوال شما طوری است که نظامی است و نمی توان آنها را بیان کرد. کلاً ایشان با جابه جایی ها، کار روی رادار و تجهیز کردن انواع هوایماها به سیستم های جدید، کارایی آنها و تجهیزات را بالا برد. از انواع و اقسام بمب ها و موشک های ساخت داخل حمایت می کرد، ما را تقریباً از خارجی ها بی نیاز کرد. جنگ را نه تنها در بعد الکترونیک، بلکه در بعد های مختلف توسعه داد. بدون هیچ تعارفی باید گفت که الان ما با کسی در حال گفت و گو هستیم که یکی از دقیق ترین خلیانان نیرو هوایی است. نه، من ضعیف ترین و ترسو ترین خلیانان کشور هستم، فقط می توانم بگویم اولین و آخرین بمب را من زدم. انشالله اگر نوبت من رسید که در مجله تان چاپ کنید می گویم.

اجازه بدهید کمی درباره این مسائل هم صحبت کنیم، شما با بزرگوار ی پاره ای از این مسائل را نمی گوید، اما برای اینکه نسل جوان با این رشادت ها آشنا شوند، کمی بازگو کنید. شما فرمودید این فصل مربوط به شهید بابایی است، هر موقع فصل باهری شد آن موقع خدمتتان می گویم.

در صورت امکان در مورد مختصات آن زمان هم صحبت کنید، دلیر مردی هایی که شما داشتید، که بدون هیچ مبالغه ای باید گفت آرامشی که الان خیلی از ما داریم به واسطه این فعالیت هاست یک مقدار از خودتان بیشتر بگویید.

کوچک تر از آن هستم که بخواهم راجع به خودم چیزی بگویم، فقط در مورد فرمایشات شما می گویم که در این دوره زمانه که صلح و امنیت است، اگر سلحشوری، گذشت، فداکاری و در سنگر بودن را داشته باشیم می توان گفت که حیات داریم و زنده هستیم. اگر حالت مقدسی که آن زمان داشتیم، کم رنگ شود به نظر من گذشته ها را بر باد دادیم. من بیشتر سعی می کنم که همان وضع را داشته باشم، در کار هم با همان روحیات وارد می شوم. از ریسک هایی که می کردیم به شما نگفتم.

از این ریسک ها بفرمایید.

خیلی زیاد است من نمونه اش را خدمتتان می گویم. من همیشه به دوستان می گویم که وقتی نوه دار شوم خیلی حرف ها دارم که از آن روز ها بگویم.

ماموریتی بود که باید انجام می شد، مادر بوشهر بودیم و باید هدفی را می زدیم، فرصت هم نبود. چند نفر آماده شده بودند تا داخل باند شویم، دو تا از بچه ها ایراد های کلی آوردند و نتوانستند بیایند. باید حتماً حداقل ۴ تای می رفتیم. شماره ۱ رفت داخل باند شد، من که رفتم، دیدم یکی از ایرادهای اساسی را من هم آوردم. وسط دوراهی رفتن و نرفتن ماندم. کشور حالت خاصی داشت، از طرف دیگر اگر هوایما را بلند می کردم نشستش با خدا بود. توکل به خدا کردم و به کابین عقب هم نگفتم که نگران نشوند. اول بلند شد، من هم پشت سرش بلند شدم. روز سختی بود. ما رفتیم هوایمای دشمن ظاهر شد. برای این که شماره ۱ اعتماد بیشتری داشته باشد، رفتم کامل در کنارش ایستادم، که برود کار را انجام دهد. شاید هم رفتم کنارش



دردمند:

حضور ساده روحی بلند...

گفت‌وگو با مادر سرلشگر خلبان، شهید عباس بابایی

هر روز غروب که می‌شد، من دیوانه می‌شدم، به حیاط می‌رفتم، روی تخت می‌نشستم و به آسمان نگاه می‌کردم و زار زار اشک می‌ریختم، آخر مگر شوخی است که آدم، پسرش را ۳ سال نبیند. مادر بزرگوار شهید عباس بابایی، سرلشگر بسیجی و عقاب تیز پرواز آسمان‌ها، اشک‌های منتظر گوشه چشمانش را رها می‌کند و چه اشک قشنگی، اشکی که انگار از چشمه‌ای در کوهسار عشق و ایمان روان است، اشکی که با همه لطافت و زیبایی‌اش، چهره مقاوم و ایستای این مادر صبور و عاشق را طی می‌کند و وقتی به زمین می‌خورد، انگار آسمان یکجا، تمام عقده‌هایش را بر روی زمین خالی کرده است.

مردم قزوین، عباس را چقدر می‌شناختند؟ هیچ! عباس خیلی ساده زندگی کرد. اصلاً کسی او را در لباس خلبانی ندیده بود. همیشه مثل یک آدم ساده و عادی رفت و آمد می‌کرد. وقتی شهید شد، خیلی از مردم حتی برخی از مسؤولان و بستگان هم فکر نمی‌کردند که عباس یک چنین آدم شجاع و قهرمانی باشد. برای اثبات حرف‌هایم، خیلی وقت‌ها مجبور بودم عکس عباس را که دست امام در دستانش بود به آنها نشان دهم.

مهمترین ویژگی عباس چه بود؟

نیروی هوایی که بود، ماهی یک بار به دیدار ما می‌آمد. وقتی هم که به خانه ما می‌آمد، مستقیم به زیرزمین می‌رفت، تا ببیند ما چی داریم و چی نداریم. وقتی گونی برنج و یا حلب روغن را می‌دید، می‌گفت: «مادر! اینها چیه که اینجا انبار کردید؟!...» خیلی‌ها نان خالی هم ندارند بخورند، آن وقت شما... خلاصه هر چی که بود جمع می‌کرد و می‌ریخت توی ماشین و با خودش می‌برد به نیازمندان می‌داد.

می‌گفتم: «عباس جان! مارفت و آمد زیاد داریم؛ عائله‌مندیم.» می‌گفت: «خدای شما هم کریم است.»

هیچ وقت یادم نمی‌رود. یک شب حدود ساعت ۱۰ بود که از تهران آمد. مرا صدا کرد و گفت: «مادر! بیا با هم برویم بیرون. من هم آماده شدم و رفتم سوار ماشینش شدم. دیدم داخل ماشین چند بسته برنج و روغن است. مرا برد آخرهای هادی‌آباد، توی یکی از کوچه‌های تنگ و تاریک. سرکوچه ماشین را نگه داشت. چراغ‌های ماشین را روشن کرد و ته کوچه، خانه‌ای را به من نشان داد و گفت: «مادر! بی‌زحمت یک حلب روغن و یک گونی برنج ببر جلوی در آن خانه بگذار و فقط یک تک زنگ بزنی و سریع برگرد!» من هم همین کار را کردم و بلافاصله برگشتم. به نزدیکی‌های ماشین که رسیدم، عباس چراغ‌های ماشین را خاموش کرد. من جایی را نمی‌دیدم و کم مانده بود که به زمین بخورم. از دیوار گرفتم و آمدم داخل ماشین و گفتم: «چرا چراغ‌ها را خاموش کردی؟!» گفت: «آخه مادر! من ترسیدم، خانمی که در خانه را باز کرد، ما را ببیند و خجالت بشکند!» شب بود و همه جا تاریک. چیزی دیده نمی‌شد؛ اما من صدای قطرات اشک عباس را که روی فرمان ماشین می‌چکید، کاملاً می‌شنیدم! ■

مادر! احساس شما در طول ۳ سالی که عباس در آمریکا بود و شما او را ندیدید، با ۱۷ سالی که از شهادتش می‌گذرد و باز هم شما او را ندیده‌اید، چیست؟

الآن بیشتر فکر و خیال می‌کنم. آن موقع حداقل مطمئن بودم که خلاصه عباس یک روزی بر می‌گردد؛ اما الآن چی؟ یادم هست، وقتی هفتم عباس رسید، در دلم آشوبی به پا شد. از بعد هفتم، هر روز صبح ۱۰۰ تومان می‌دادم و با تاکی می‌رفتم مزار شهدا و تا ظهر که پدرش از سر کار بر می‌گشت، سر مزارش می‌نشستم و با او حرف می‌زدم. گاهی داد می‌زدم و گاهی هم جیغ می‌کشیدم؛ خلاصه اشک و گریه خورد و خوراکم شده بود.

سر مزارش که می‌رفتید به او چه می‌گفتید؟

می‌گفتم: «آخه پسر خوب، چرا رفتی؟ کج رفتی؟ یک عمر توی گهواره تو را تکان دادم؛ آخه چرا رفتی؟ خب منم مادرم. من چطور باور کنم تو زیر این خاک می‌مونی...»

مادر! عباس که از آمریکا آمد، چه حالی داشتی؟ درست ۳ سال گذشته بود. ساعت ۴ بعدازظهر بود. صدای زنگ خانه به صدا در آمد. دلم هری ریخت. هیچ وقت این طوری نشده بودم. پاهایم به راحتی از زمین کنده می‌شد. انگار روی آسمان راه می‌رفتم. به لب پنجره رسیدم. جلوی در را نگاه کردم. دیدم یک جوان رشید و بلندبالایی سرش را پایین انداخته و جلوی در ایستاده است. از آن بالا گفتم: «کیه؟» یک لحظه سرش را بالا کرد و داد زد: «مادر! منم؛ سلام!» دیگر نفهمیدم که خودم رفتم پایین. پشت در، یا بردم. آن لحظه انگار دنیا مال من بود. در را باز کردم و... ■ ■ ■

همان شبی که پدرش اجازه داد، صبح فردایش دیدم عباس شال و کلاه کرده و آماده رفتن است. با همه خدا حافظی کرد و رفت. ما هم برای بدرقه‌اش به فرودگاه تهران رفتیم؛ اما وقتی هواپیما از زمین بلند شد، من احساس کردم با او جگر رفتن هواپیما، قلبم از جا کنده شد و رفتم.

مادر! عباس در طول دوره‌ای که در آمریکا گذراند، نحوه ارتباطش با شما چگونه بود؟

آن موقع که تلفن نبود، در مدت مأموریتش در آمریکا هم امکان رفت و آمد نبود، فقط از طریق نامه بود که هر ماهی یک بار بر ایمان می‌نوشت و ما را از حال و احوال خود با خبر می‌کرد. در نامه‌هایش بیشتر چه می‌نوشت؟

همیشه در نامه‌هایش، از ما می‌خواست که دعا کنیم. دعا کنیم که او در کارهایش موفق باشد و این که توفیق حفظ خود از غلتیدن در دام شیطان را داشته باشد و بتواند دوره مربوطه را با موفقیت طی کند، که واقعاً هم همین طور بود و این طور هم شد. نامه‌های عباس همیشه بموقع به دستتان می‌رسید؟ ماهی یک بار منتظر بودیم که هر ماه، حداقل یک نامه از عباس داشته باشیم؛ اما گاهی وقت‌ها، خیلی منتظر می‌شدیم. من می‌رفتم پستخانه، آن وقت‌ها ۱۰ تومان خیلی پول بود، می‌دادم به پستی و از او خواهش می‌کردم که هر وقت نامه عباس رسید، زود زود به من برساند. آن هم، همین کار را می‌کرد. نامه که می‌آمد، بچه‌ها برایم می‌خواندند و همین نامه، امید را دوباره به من برمی‌گرداند و تار سیدن نامه‌ی بعدی، حسای روحیه می‌گرفتم.

آمریکا که می‌خواست برود شما و اهل خانواده راضی بودید؟ پدرش مخالفت می‌کرد؛ اما عباس اصرار داشت که حتماً این دوره را طی کند، چون به پرواز و آسمان خیلی علاقه داشت. یک روز بنایی که در خانه ما کار می‌کرد، نظر پدرش را عوض کرد. او به ایشان گفته بود: «تو چه بخوای و چه نخواهی این اتفاق خواهد افتاد؛ پس بهتر که مخالفت نکنی و اجازه بدهی عباس کارش را انجام دهد.»

همان شب پدر عباس به او اجازه داد و گفت: «عباس جان! اگر فکر می‌کنی موفقیت تو در دیدن این دوره و رفتن به امریکا است، برو! طوری نباشد که بعدها به من بگویی که جلوی پیشرفت من را گرفتی؟!»

عباس کی رفت؟

باور نمی‌کنید؛ اما همان شبی که پدرش اجازه داد، صبح فردایش دیدم عباس شال و کلاه کرده و آماده رفتن است. با همه خدا حافظی کرد و رفت. ما هم برای بدرقه‌اش به فرودگاه تهران رفتیم؛ اما وقتی هواپیما از زمین بلند شد، من احساس کردم با او جگر رفتن هواپیما، قلبم از جا کنده شد و رفتم. سوزش عجیبی در قلبم احساس کردم؛ اما دیگر چه می‌شد کرد.



● درآید:

قرار گفت‌وگو با سید اسماعیل موسوی خیلی سخت نبود. با او تماس گرفتیم و در اولین فرصت اجابت کرد. از چنان صفا و صمیمیتی برخوردار بود که آنچه می‌گفت اگرچه توام با حزن و اندوه می‌گفت و بارها گریست اما سرشار از صداقت کلام بود. کوشیدیم در این گفت‌وگو وجوهی ناگفته از بابایی را زنده کنیم و به نسل جوان بشناسانیم.

گفت‌وگو با سر تیپ خلیان سید اسماعیل موسوی،
هم‌رزم شهید عباس بابایی

مظهر خلوص بود...

قاعدتاً این مشکلات دامن‌گیر بابایی هم بود؟ شهید بابایی هم در اصفهان با این مسائل درگیر بود که شدت و ضعفش را باید از دوستانی که از نزدیک با ایشان کار می‌کردند پرسید. آن زمان هم مثل امروز که سعی می‌کنیم هر نقطه ضعفی که در جامعه وجود دارد را به رأس حکومت یا رئیس دولت مربوطش کنیم در حالی که جریان‌های دیگری هم ممکن است دست به دست هم دهند تا اتفاقی بیفتد یک چنین عکس‌العمل‌هایی بود، ولی من تا آنجا که شاهد بودم تصمیم‌گیری‌های ایشان خیلی قاطعانه بود، طوری که ایشان حدود یک سال بعد از این انتصابش به عنوان معاون عملیات نیرو هوایی انتخاب شد.

از فرآیند زندگی خودتان دور نیفتیم؟ در هر صورت اگر بخواهم سیر تکامل زندگی خودم را فشرده بگویم بعد از ۶ سال خدمت به عنوان فرمانده گردان شکاری در تبریز، با همین عنوان در سال ۶۲ به دزفول آمدم. در آنجا مسئولیت‌های مختلف گردان، معاون عملیاتی پایگاه، جانشین پایگاه و بعد فرماندهی پایگاه دزفول را در زمان جنگ برعهده داشتیم. سپس فرماندهی دانشکده خلبانی را به من محول کردند. زمانی که دزفول بودم شنیدم که شهید بابایی می‌خواست فرماندهی دانشکده خلبانی را که آن زمان تازه تاسیس شده بود و یکی از افتخارات امروز نیروی هوایی این است که آموزش خلبان‌های شکاری را در تمام رده‌ها خودش انجام می‌دهد، به من محول کند. بعد از ۴ سال خدمت در آنجا به عنوان مدیریت آموزش عملیات در ستاد نیروی هوایی انجام وظیفه کردم. ۳ سال برای امور وابستگی نظامی در کشور آلمان به آنجا اعزام شدم، در اواخر سال ۷۶ برگشتم و به مدت ۳ سال فرمانده پایگاه تبریز بودم. بعد از آن به عنوان معاون عملیاتی نیرو، جایی که شهید بابایی و اردستانی بودند، منتصب شدم. ۲ سال آخر خدمتم را هم در قرارگاه خاتم‌الانبیاء در خدمت ارتش و نیروهای مسلح بودم و سال گذشته با ۳۵ سال خدمت بازنشسته شدم. این افتخار را داشتم که در طول خدمتم و ۸ سال دفاع مقدس در تمام جبهه‌ها و عملیات‌ها چه به عنوان خلبان اکتیو، چه به عنوان فرمانده یگان عملیاتی مثل فرمانده گردان، معاون عملیات و فرمانده پایگاه انجام وظیفه کردم. در اواخر خدمتم به عنوان معاون عملیات نیرو سعی کردم آن چه

بنی صدر پیش آمد، تعدادی از مسئولان نیروی هوایی جابه‌جا شدند و به برخی از افسرهای نیرو مسئولیت‌های سنگین‌تری دادند، از جمله شهید بابایی که به عنوان فرمانده منطقه هوایی اصفهان برگزیده شد، حساسیت‌هایی هم در این زمینه به وجود آمد، چون به تعدادی از خلبانان جوان درجه موقت و مسئولیت‌های سنگین پایگاه را دادند در حالی که آنها نسبت به کسانی که هنوز در نیرو بودند جوان‌تر و در جاتشان پایین‌تر بود که این حساسیت‌هایی را در برداشت.

این اختلاف نظرات به چه دلیلی پیش می‌آمد؟ همیشه در سیستم ارتش سلسله‌مراتب بود، یعنی همیشه یک افسر ارشد و والا تر برایش مشکل است که زیر دست کسی که از خودش جوان‌تر و درجه‌اش هم پایین‌تر است، برود، ولی تشخیص انقلاب بود و در آن زمان نیروهای انقلابی به حساب می‌آمدیم، سعی می‌کردم حتی الامکان با جریانات انقلاب هماهنگ باشم و اینها کاملاً برابرم جا افتاده بود، مثلاً زمانی که آقای سعیدی که خلبان اف ۴ بود را در تبریز گذاشتند هضم این قضیه برای خیلی‌ها سخت بود که با وجود خلبان‌های با تجربه اف ۵ چرا باید یک خلبان اف ۴ را در تبریز بگذارند، اما به هر ترتیب تصمیمی بود که مسئولان نظام گرفته بودند. اگر من هم مثل جریانات ضد انقلاب با بی‌تفاوتی فقط ایراد می‌گیرند بودم کاری از پیش نمی‌رفت، در نتیجه سعی کردم به ایشان کمک کنم.

هر چه فکر می‌کنم می‌بینم جز بزرگواری، ایثار، گذشت و خلوص هیچ چیز در این مرد نبود، هر چه ما از ایشان می‌دیدیم برای ما درس بود.

ابتدا خودتان را معرفی کرده و از علت گرایش‌تان به رشته خلبانی بفرمایید.

من سید اسماعیل موسوی هستم و در سال ۱۳۳۵ در اختیاریه تهران متولد شدم. در سال ۴۹ از دبیرستان جم قلهک دیپلم گرفتم و در سال ۵۰ وارد دانشکده خلبانی شدم. طبیعی است که شغل خلبانی پرجاذبه است و معمولاً جوانان به آن علاقه‌مند هستند. من هم به آن گرایش داشتم، بعد از گرفتن دیپلم به دانشکده خلبانی رفتم اما از معاینه چشم قبول نشدم. سال بعد که برای سربازی فرصت داشتم با وجود داشتن کارت آماده به خدمت پذیرفته شدم و به استخدام ارتش در آمدم. دوره خلبانی را در کمتر از ۳ سال در ایران و آمریکا گذراندم و در فروردین سال ۵۳ به ایران برگشتم.

آشنایی‌تان با بابایی چگونه بود؟

در بدو ورودم به دانشکده شهید بابایی را ملاقات کردم. او از دانشجویانی بود که همان اوایی که من وارد شدم برای طی دوره به آمریکا رفت. آن زمان من چندان شناختی از ایشان نداشتم. بعد از بازگشت نیروی هوایی برای من پرواز با هواپیمای اف ۵ را در نظر گرفت در نتیجه برای آموزش‌های هوایی به دزفول رفتم. شهید بابایی کلاس قبل از ما بود و از آن فارغ‌التحصیل شده بود و آنجا در گردان اکتیو پرواز می‌کرد. آشنایی مختصری با ایشان پیدا کردم. او خلبان معمولی بود اما به خاطر ورزش‌دگی و زیبایی اندام با یکی از دوستان به نام بختیاری که همیشه با هم بودند برجسته شدند.

در آنجا با هم بودید؟

فرصت کوتاهی هم پیش آمد که هر سه با هم در یک اتاق باشیم. دوره آموزش خلبانی را که در دزفول طی کردم، ۳ سال در بوشهر بودم، بعد از آن به پایگاه شکاری تبریز منتقل شدم و ۶ سال در آنجا خدمت کردم که با شروع جنگ تحمیلی در سال ۵۹ هم‌زمان بود، در آن زمان من دو، سه سالی بود که آنجا خدمت می‌کردم. سپس به دزفول منتقل شدم، در همین حین شهید بابایی از دزفول برای پرواز با هواپیمای اف ۱۴ تعیین و به اصفهان منتقل شد. با ایشان چندان تماسی نداشتم مگر گاهی که با هواپیمای اف ۱۴ پرواز مشترکی داشتیم، من برای آنها هدف می‌کشیدم و آنها تیراندازی می‌کردند. باز هم ارتباطمان در حد دوستی بود که با دیگر خلبانان هم داشتیم. سال ۶۲ یا ۶۱ فرار

عملیاتی در اختیار قرارگاهی به نام رعد که ایشان رئیسش بود باشند. اکنون من راحت تر می توانستم با ایشان کار کنم چون قبل از آن مسائل باید به ستاد نیروی هوایی منتقل می شد، آنجا طرح ها وارد کانال بوروکراسی می شد و زمان را از دست می دادیم. حسن این گزینش هایی که صورت گرفته بود من جمله اینکه من در پایگاه دزفول قرار گرفتم، این بود که راحت تر می توانستم کارم را انجام دهم، مثلاً اگر دستور داده می شد که امروز ۲ فروند هواپیما مأموریت انجام دهد دیگر لازم نبود ستاد نیروی هوایی در جریان قرار بگیرد، البته آنها را هم در جریان می گذاشتیم اما کار انجام می شد و همزمان هماهنگی ها هم صورت می گرفت تا مریه اش بیاید. زمانی که من هنوز جانشین پایگاه بودم ایشان مانوری را طراحی کرد و

لجستیکی در اهواز ماند.

گویا مخالفت هایی با قرارگاه رعد شده بود؟

در این زمینه چندان خبر ندارم و اصولاً نمی خواهم وارد مسائل سیاسی قضیه شوم، چرا که همیشه سعی می کنم حالت سربازی خودم را داشته باشم. من به عنوان یک سرباز و کسی که اگر کاری از دستش بریاید سعی می کند آن را انجام دهد در خدمت نظام و ارتش بودم و افتخار این را داشتم که گهگاه شهید بابایی را ببینم، از محضر ایشان قبل از این که حظ عملیاتی ببرم حظ اخلاقی می بردم. در واقع ایشان در همه زمینه ها صاحب عمل بود. من در تمام مدت تا زمانی که ایشان شهید شد، افتخار همکاری با او را داشتم و آن چه از او دیدم این بود که مظهر خلوص بود. شناخت خاصی نسبت به تک تک آدم ها داشت و می گفت چه کسانی به قرارگاه رعد

بیایند.

چرا این گزینش ها صورت می گرفت؟

موقعی که جانشین پایگاه بودم، در عملیاتی تصمیم گرفتم با هواپیما به امیدیه بروم، آنجا به ایشان برخورد کردم. گفت برای چه آمدی؟ گفتم کار ستادی و اجرایی خسته ام کرده و می خواهم پرواز کنم. گفت شما برگرد و به فلان آقا بگو که امشب به این جا بیاید. به آن آقا که گفتم، گفت امشب نمی توانم بروم چرا که می خواهم برای بچه ام شیر بگیرم. گفتم اشکال ندارد، می توانی امشب نیروی ولی فردا صبح سپیده دم برو.

ایشان هم صبح زود با هواپیما به آنجا رفت که شهید بابایی به من زنگ زد و گفت مگر من به شما نگفتم که به این آقا بگو شب این جا باشد؟ گفتم مشکل داشت و من به او اجازه دادم که شب بماند و صبح زود راه بیفتد، الان هم در راه است. تحلیل من این بود که شب یا صبح زود فرقی ندارد ولی او با حساب و کتاب های خودش که خیلی دقیق هم بود به من گفت شما روز قیامت جواب خدا را چه خواهید داد؟ من واقعاً نمی دانستم عملیاتی در پیش است و ایشان به کسی نمی گفت که چه خبر است. برای من خیلی عجیب بود که یک فرمانده عالی می توانست مرا توبیخ یا سرزنش کند اما ایشان من را در مقابل امر خدا قرار داد و گفت اگر دو نفر بی گناه امشب در جبهه شهید شوند تو مقصر آن خواهی بود چرا که تو در اجرای دستور اهمال کاری کردی، ولی خدا می داند که من برای اجرای دستور تلاش کردم. بعد که عملیات شروع شد فهمیدم منظور ایشان چیست. این هواپیما تا بنشیند، سوخت گیری کند و مجدداً آماده پرواز شود ممکن است یکی، دو ساعت طول بکشد و این به جبهه ضرر می زد.

به نظر شما در این طور مواقع بهتر نبود که فرمانده با فرمانده زیر دست خودش این موضوع را در میان بگذارد؟

ایشان کارها را خیلی روان انجام می داد و اطرافیان را دچار تشویش نمی کرد. تشخیص ایشان این بود و من هم گله ای نکردم. بعد که عملیات شروع می شد در اوج تهدیدات، البته به نظر ما، ایشان می گفت فلان افراد برگردند، ما تعجب می کردیم هنوز که عملیات تمام نشده، اما ایشان چیزهایی می دانست و نمی گذاشت بچه ها خسته شوند، چون قاتل بود به این که آنها هم باید به خانواده هایشان برسد و کمترین زمان را در آن محیط استرس زا که ممکن است سوانحی هم در آن پیش بیاید باشند.

نیروی هوایی در آن سال های ابتدایی جنگ تنها بود. با این تنهایی ها چه می کردید؟

به نکته خوبی اشاره کردید. ما از روز اول تا زمانی که جنگ تمام شد به نسبت تعداد شهید زیادی داشتیم. اوایل جنگ نیرو هوایی در جبهه تنها بود و هر چقدر هم ما بگوییم که شهادت برای ما حل شده بود و واقعاً هم این طور بود، اما باز تنها بود. در عین حال تصمیم گرفتیم که عکس شهدا را در گردان بگذاریم و با عکس ها طرح الله پرچم را در آوردیم که دیدیم این الله پر شد ولی باز هم عکس بود. این خودش باعث تضعیف روحیه می شد. یعنی ما منتظر بودیم که روزی عکس خودمان را هم آنجا ببینیم.

عکس العمل بچه ها چه بود؟

شهید بابایی سعی می کرد تا آنجا که ممکن است استرس را از بچه ها بگیرد ولی همه اینها را به جان خودش می خرید و این ارزشمند است. ایشان در طول حیات پربارش یک معلم اخلاق، انسان والا و سنگ صبور بود. من هرگز ندیدم ایشان با کسانی که تا پای جان در مقابلش ایستاده بودند حتی یک کلمه چیزی بگویند، در عین حال می دیدم که با همان تقوای ظاهری و باطنی که داشت کارها را خیلی خالصانه انجام می داد، گویی همه را بچه های خودش می دانست، فرقی نمی کرد که نیروی زمینی، هوایی یا بسیجی است و برای هیچ چیز در زندگیش جز ارزش های اسلامی اهمیتی قائل نبود.

از خاطرات پروازی ایشان بگویید.

خاطرهم هست که او یک روز می خواست به مأموریت برود. ایشان تقریباً با همه خلبان ها به خصوص با شهید اردستانی پرواز می کرد، مسیرها را شناسایی می کردند و بعد به بچه ها می گفتند که از این مسیر بروید تا کمترین تلفات را داشته باشیم. او جزو آن ۱۰ نفر اول افسر آن ارتش بود که از دست آقا درجه امیری گرفتند، آن موقع همه سرهنگ بودند ولی من واقعاً می دیدم که درجه، ایشان را عوض نکرد. همیشه با لباس شخصی می آمد و اگر می خواست جلسه ای برود شاید با اکراه لباسش را می پوشید. روزی می خواست به پرواز برود با لباس شخصی آمد، لباس پرواز که درجه هم رویش بود را پوشید و درجه ها را از روی آن کند. درجه اش مشخص بود ولی نمی خواست اگر سانحه ای پیش آمد مشخص شود. بیشتر تلاش داشت که با لباس بسیجی باشد و درباره دلیلش می گفت این تنها لباسی است که تاکنون شیطان در آن نفوذ نکرده، در هر لباسی غیر از این لباس بالاخره شیطان نفوذ می کند. اگر



من هم معاون اجرایی آن بودم، همه هواپیماها برای عملیات والفجر به دزفول آمدند. نیروی هوایی برای این که بتواند کمترین تلفات و بیشترین اثر را داشته باشد این مانور را انجام داد که آقای رفسنجانی هم شاهد بودند که ما حجم وسیعی از هواپیماها را که برد عملیاتی و یا مسافتی شان که می توانستند بروند و برگردند کوتاه تر بود را به دزفول و امیدیه گسترش دادیم، هواپیماهایی که برد عملیاتی بیشتری داشتند از خود پایگاه ها مثل همدان و بوشهر به دزفول می آمدند و عمل می کردند و می رفتند. یک تاکتیک جدیدی را هم ایشان دستور داد که انجام شود که برای من بسیار سوال برانگیز بود. البته لزومی ندارد آن تاکتیک را بگویم اما گوشه ای از آن را برای من باز کرد که ما می خواهیم کاری انجام دهیم که بچه ها کمترین زمان روی دشمن باشند و تلفاتمان به حداقل برسد، لیکن از طرفی هم نمی توانیم به دلیل نداشتن هواپیما و کمبود سوخت بگوییم نمی توانیم کمک کنیم چون این یک تکلیف است و باید نهایت همکاری را انجام دهیم و این کار را در والفجر ۸ انجام دادیم، شاهدش هم رزمنده های اجراکننده عملیات در زمین بودند که می دانستند مادر دورانی که اگر نگوییم فطرت، دورانی بود که نیروی هوایی حضور کمتری در جبهه ها داشت، این دفعه با هماهنگی های به وجود آمده پایگاه ها با هم و فرماندهان با معاون عملیات هماهنگ تر بودند. البته جنگ و سانحه هم بود و ما چند هواپیما را در والفجر ۸ از دست دادیم اما بیش از هر عملیات دیگری از نیروهای سطحی مان پشتیبانی کردیم و توانستیم فاو را هم بگیریم. این آغاز تحولی بود که در جبهه ها به وجود آمد.

قصه قرارگاه رعد چه بود؟

ایشان قرارگاهی را در جنوب به نام رعد تشکیل داد که نیروی هوایی مستقیماً از آن قرارگاه کارهایش را انجام می داد. در ابتدا هم قرارگاه عملیاتی و هم پشتیبانی لجستیک در اهواز بود، بعداً جدا شد و بخش عملیاتی آن به امیدیه رفت و قرارگاه

شهید بابایی سعی می کرد تا آنجا که ممکن است استرس را از بچه ها بگیرد ولی همه اینها را به جان خودش می خرید و این ارزشمند است. ایشان در طول حیات پربارش یک معلم اخلاق، انسان والا و سنگ صبور بود. من هرگز ندیدم ایشان با کسانی که تا پای جان در مقابلش ایستاده بودند حتی یک کلمه چیزی بگویند.

لباس شخصی باشی، آن که پول دار است شیک تر، آن که فقیر است لباس مندرس تر می پوشد اما با این لباس هیچ کس نمی تواند دیگری را تشخیص دهد و واقعاً هم همین طور بود. به همین دلیل هم موقعی که بابایی شهید شد، اولین بار به عنوان سرلشکر بسیجی معرفی اش کردند. کسی بود که به هیچ عنوان برای پست و مقام ارزشی قائل نبود. چیزی که برای خود من در طول زندگی خدمتیم مهم بود این بود که ایشان همیشه بر روی یک چیز تأکید می کرد و این که می گفت زود فلان کار را انجام دهید، چون وقت نداریم. من همیشه استنباط می کردم که منظورش این است که عملیاتی در پیش



همیشه حرمت‌ها حفظ شود و من هم سعی می‌کردم احترام ایشان را داشته باشم. ایشان خیلی کم حرف، صحبت‌هایش هم خیلی سنجیده، پخته، کوتاه و مقداری بذله گو بود. پس تا به اینجا برخورد جدی با هم نداشتید؟ اولین برخورد جدی من با ایشان این بود که اطلاع دادند آقای بابایی با هواپیما در حال آمدن است. وقتی وارد پایگاه شد، با ماشین بیوکی که در اختیار جانشین پایگاه بود، پای هواپیما رفته و ایشان را سوار کردم. به محض اینکه سوار شد یک دفعه برای اولین و آخرین بار با غیظ نگاه کرد و گفت این چه وضعی است؟ گفتم من هیچ وقت سوار نمی‌شوم چون شما آمدید آوردم. به منزل یکی از دوستانش به نام عظیم دربند سری از درجه‌دارانی که از زمان دانشجویی اش او را می‌شناخت رفتیم، هر وقت که پایگاه می‌آمد پیش او می‌رفت. آنجا خصوصیات مقدس اردبیلی را بیان کرد تا این که در نهایت گفت شیطان به سادگی و آرام‌آرام وارد زندگی انسان می‌شود. شما می‌گویید این

ماشین حق من است و سوار آن می‌شوید، مشروع هم هست و کسی منکر آن نمی‌شود اما آرام‌آرام شما فکر می‌کنی که این حق است و هیچ چیز پایین تر از این نیست، این باعث می‌شود که درانسان خوی طاعتی‌گری نفوذ کند، آرام‌آرام خودش را از جامعه و توده مردم جدا کند و یکدفعه نگاه می‌کنی که یک جایگاه دیگری برای خودت ساختی، از طرفی در ذهن مردم چه می‌آید؟ اینکه در این گرمای دزفول آقا خودش در ماشین کولردار نشسته و ما باید پیاده برویم. نمی‌توانیم سوارشان هم کنیم چون می‌خواهیم در راه صحبت کنیم، پس باید نگاه سنگین مردم را تحمل کنیم، بنابراین سعی کن یک مقدار ساده‌تر از این باشی.

شما چه جوابی دادید؟

گفتم واقعیتش این است که من همیشه این جور هستم ولی چون شما آمدی این را آوردم. به زبان بی‌زبانی به من فهماند که این پست و مقام‌ها چیزی نیست، البته من چشمی ندوخته بودم، ولی ایشان وظیفه اخلاقی خودش را انجام داد. دفعه بعد که ایشان آمد من با وانت باری که مال اداره بود و بچه‌ها با آن نامه‌رسانی می‌کردند و خیلی هم قراضه بود دنبالش رفتم، خیلی خوشحال شد و گفت این درست است. الان گرمایی که مردم احساس می‌کنند، ما هم حس می‌کنیم، کسی هم انتظار ندارد که سوارش کنیم، چون این پیکان وانت جا ندارد. به هر حال این توصیه‌های اخلاقی را بیشتر به من داشت، چون اصلاً ما با هم کلنجار عملیاتی نداشتیم. او به من کاملاً اطمینان داشت و من هم سعی می‌کردم تا آنجا که امکان دارد نظر ایشان را تأمین کنم. زمانی شد که من با درجه سرگردی جانشین پایگاه بودم اما در آنجا مسئولان دیگری زیرمجموعه من بودند که درجه‌شان بالاتر بود، ایشان همیشه می‌گفت ما باید درجه شما را درست کنیم، ولی من اصرار داشتم که من با همین درجه بیشتر می‌توانم کار کنم. همیشه می‌گفتم افرادی با درجه بالاتر هستند چرا من را با درجه سرگردی در دزفول گذاشتید؟ می‌گفت تکلیف است، ظاهراً قرار بر این بود که من فرمانده پایگاه شوم اما مدتی بعد به علت دست‌هایی که در کار بود فرد دیگری را مسئول پایگاه کردند، من هم از خدا خواسته قبول کردم.

پس رفته‌رفته ارتباطتان بیشتر شد؟

تا حدودی ارتباطات ما بیشتر شد و من هم بیشتر در جریان مسائل قرار گرفتم چون بعد از این که جانشین پایگاه شدم ایشان طرحی داشت که پایگاه‌هایی مثل دزفول، همدان، امیدیه و بوشهر که در خط اول عملیات هستند باید از نظر



اجازه دهند یک ترم باقی‌مانده را هم بگذرانم، میسر نشد. خواستم با فرمانده نیروی هوایی تماس بگیرم اما ایشان سعی می‌کرد با من روبه‌رو نشود. در نهایت با شهید بابایی ارتباط برقرار کردم که دیدم ایشان تأکید داشت که باید برگردم. به دزفول که رفتم متوجه شدم که مسئولیت‌های سنگین تری در پی است. آن موقع درجه‌ام سرگرد بود و به عنوان معاون عملیات پایگاه به دزفول برگشته و کار را شروع کردم. در آنجا زیاد با هم تماس نداشتیم ولی می‌دانستم که ایشان همه چیز را تحت کنترل دارد. بالاخره در پاییز ۶۴ به عنوان جانشین فرمانده پایگاه منتصب شدم و اولین برخورد نزدیک و طولانی ما بلافاصله بعد از این بود که بابایی به آنجا آمد. من در جریان سانحه‌های که داشتم و مدتی نمی‌توانستم پرواز کنم به جبهه رفتم تا حداقل بتوانم آنجا کار مفیدی انجام دهم.

علت پرواز نکردن شما چه بود؟

وقتی خلبان‌ها دچار سانحه می‌شوند مدتی از پرواز کنارشان می‌گذارند، برای این که ممکن است ضایعه‌ای برایشان به وجود

یک‌بار به مهمانسرای که کنار خانه ما بود آمد، با هم به مسجد رفتیم. بابایی آنجا دعای کمیل را خواند. وقتی خواستیم برگردیم، دیدیم دمپایی‌های ایشان را یک نفر دیگر پوشیده و رفته است. هر کاری کردیم که دمپایی دیگری بپوشد قبول نکرد. پا برهنه و خیلی راحت به منزل آمد.

آمده باشد؛ مثل استراحت پزشکی است. من یک‌ماه پرواز نمی‌کردم و مسئولیت هم نداشتم. در این دوره نمی‌توانستم در خانه باشم، در نتیجه با آقای بقایی به جبهه رفتم. چون آنجا بعضی بچه‌ها برای هدایت زمینی هواپیما می‌رفتند. چیز جالبی که دیدم این بود که بچه‌های جوان با ایشان که یکی از بالاترین مسئولان عملیاتی نیرو هوایی بود خیلی راحت بودند و او را با اسم کوچکش صدا می‌کردند. این نشان می‌داد ظرفیت ایشان بسیار بالا بود، شاید هم ظرفیت افرادی مثل من خیلی پایین بود که از این کار زیاد خوشم نمی‌آمد. با وجود این که امکان نداشت ایشان مطلقاً چیزی به کسی بگویند، ولی بالاخره باید

در توان دارم و یاد گرفته‌ام به نسل جوان منتقل کنم.

از آشنایی با بابایی می‌گفتید؟

بحث شهید بابایی را می‌توانم از وقتی معاونت عملیاتی نیرو را بر عهده گرفت، آغاز کنم. در آن زمان من در دزفول بودم. طبیعتاً جریانی با ایشان مخالفت می‌کردند، اما به دلیل ویژگی‌هایی که در او می‌دیدم بدون اینکه رابطه خاصی تا این لحظه با او داشته باشم یک علاقه‌ای بین ما به وجود آمد. بعداً متوجه شدم که ایشان تک‌تک بچه‌ها را شناسایی کرده بود، یعنی می‌دانست در پایگاه تبریز چند نفر انقلابی هستند. ایشان من را هم به عنوان یک مسلمان شناسایی کرده بود. کسانی بودند که با عناصر خارج از ایران و نهادهایی ارتباط داشتند که ایشان اطلاعات خوبی از همه اینها داشت. از سلوک ایشان بگویند که در سختی‌ها چگونه برخورد می‌کرد؟

در اواخر سال ۶۲ در عملیات خیبر من سانحه‌ای داشتم. هواپیمای من در داخل خاک عراق دچار

سانحه شد و جفت موتورهای هواپیما از کار افتاد، من تا آخرین لحظه تلاش کردم که مقاومت کنم و هواپیما را برگردانم ولی متأسفانه نشد و مجبور شدم در آخرین لحظه هواپیما را ترک کنم. حدود ۱۰ مایل در خاک عراق بودم که معجزه‌ای رخ داد و در حالی که چند ساعت در آب بودم، هلی‌کوپترهای خودی مرا نجات دادند؛ یک هلی‌کوپتر نفربر ۲۱۲ نیروی دریایی و ۲ هلی‌کوپتر کبری که آن را اسکورت می‌کردند من را به داخل خاک خودمان برگرداند و در قرارگاه نجف اشرف در نزدیکی هویزه پیاده کرد.

بابایی آنجا بود؟

اولین نفری که به استقبال آمد شهید حق شناس بود، او مرا نزد شهید بابایی برد. او لباس بسیجی پوشیده بود. این اولین باری بود که من رخ به رخ با ایشان برخورد کردم. با هم زیاد صحبت کردیم. من یک سری مسائل را مطرح کردم و احساس می‌کردم که او اصلاً توجهی ندارد. سرش را پایین انداخته بود و فقط گوش می‌کرد چون جریانی دست به دست هم داده بودند تا این اتفاق افتاد از جمله مسائلی که در پایگاه بود که سعی می‌کردند حرکت‌های ایشان را خنثی کنند. من همان‌جا مقاومت می‌کردم تا از ایشان حمایت کنم و یک جو نامناسب روانی باعث شده بود که من در یک حالت نه‌چندان خوبی این پرواز را انجام دهم؛ یعنی چند خلبان را برای پرواز گزینش کرده بودم ولی مقاومت‌هایی رخ داد که مجبور شدم خودم آن را انجام دهم.

نظر ایشان چه بود؟

اینها را برای ایشان توضیح می‌دادم که فقط گوش می‌کرد. در نهایت هم دستور داد که یک لباس بسیجی بپوشانند، لباسم را که خیس بود عوض کردم و شبانه مرا به پایگاه برگرداندند. برخورد ایشان برایم بسیار عجیب بود و اول احساس بدی داشتم که ایشان اصلاً برایش مهم نیست، اما بعدها شنیدم زمانی که ایشان فهمید که من دچار سانحه شدم، بسیار ناراحت شده بود. اصلاً فکر نمی‌کردم که ایشان مرا با نام بشناسد که این مساله من را بعدها متأثر کرد که چقدر خام بودم که این شخص بزرگ را خوب نمی‌شناختم. این که ایشان این قدر من را می‌شناخت برایم بسیار عجیب بود. به پایگاه که برگشتم کارم بیشتر سمت و سوی شناخت بابایی را گرفت.

بعد چه کردید؟

در سال ۶۳ طی دوره دانشکده فرماندهی و ستاد اسمم داده شده بود. ۶-۵ ماه دوره را که در تهران طی کردم به من ابلاغ کردند که باید به دزفول برگردم، هر چه تلاش کردم که



● درآمد:

سرتیپ خلبان سیاوش مشیری سال‌ها با شهید عباس بابایی هم‌کلام و همنشین بوده است. او در این گفت‌وگو می‌کوشد تا توان مدیریتی و سرعت تصمیم‌گیری بابایی را به بهترین نحو نشان دهد. چراکه معتقد است اقدامات بابایی سبب شد مسیر جنگ تغییر پیدا کرده و ایران در بسیاری مواقع ابتکار عمل را در دست داشته باشد.

گفت‌وگو با سرتیپ خلبان سیاوش مشیری، هم‌زم شهید بابایی

مغز متفکر نیروی هوایی بود...

می‌بینید که نیروی هوایی و دژبان‌های آن در حال خدمت به امام و انقلاب هستند. مهم‌ترین اقدام آن دوران در ۱۹ بهمن بود که در همین منطقه فرماندهی آموزش‌های هوایی تهران رخ داد که این نقطه عطفی بود برای خدمتگزاران و ادای دین نیروی هوایی به انقلاب اسلامی ایران. این حرکت آغاز مراحل بعدی وظیفه نیروی هوایی به‌عنوان این که همیشه این نیرو به دفعات به صورت سنگر ساز بدون سنگر و پیش قراول حرکت‌ها باشیم. چندی از آغاز انقلاب شکوهمند اسلامی نگذشته بود که زمزمه‌هایی مبنی بر حمایت و پشتیبانی از کشورهای مختلف به شوروی، آمریکا، اسرائیل و سر و صداهایی در منطقه شمال و جنوب کشور، سیستان و بلوچستان، خوزستان و... به‌عنوان مختلف از قبیل خلق عرب، خلق بلوچ، ترکمن و از این قبیل قومیت‌ها شروع شده بود. که با تدابیر سریع و کارگشای مسئولان محترم بر طرف شد. این مسائل، نیروی هوایی را هم مشغول به خود کرده بود. به‌خصوص که در منطقه کردستان که دولت بعثی به سرکردگی صدام حسین حرکت‌های ناشایستی را انجام می‌داد که پروازهای زیادی در آن مناطق داشتیم و این قضایا تا آغاز جنگ تحمیلی ادامه داشت. با آغاز جنگ در ۳۱ شهریور نیروی هوایی در ابتدا به‌خوبی درگیر جنگ شد ولی خیلی از مسائلی که ما در زمان جنگ تجربه نکرده بودیم باعث شد که در ابتدا هواپیما از دست بدهیم. خلبان‌های ما شهید شدند و به جایی رسیدیم که دیگر لازم بود تا تغییر و تحول اساسی و کلی در نیروی هوایی به وجود بیاید و همچنین آغاز جنگ بود که شهید فکوری به فرماندهی نیروی هوایی منصوب شدند. فرماندهان آن زمان اکثراً از عزیزان قدیمی بودند که با رفتن فرماندهان دوران طاغوت، این عزیزان که سن و سال و تجربه بالاتری داشتند به فرماندهی منصوب شده بودند. بعد از شهادت شهید فکوری، سرهنگ معینی‌پور به عنوان فرماندهی این نهاد انتخاب شدند. ایشان فرماندهان

با آغاز جنگ در ۳۱ شهریور نیروی هوایی در ابتدا به‌خوبی درگیر جنگ شد ولی خیلی از مسائلی که ما در زمان جنگ تجربه نکرده بودیم باعث شد که در ابتدا هواپیما از دست بدهیم و خلبان‌های ما شهید شدند.

جدیدی را در محرک‌های متفاوت و مختلف منتصب کردند که از آنها می‌توان به شهید خضایی در پایگاه همدان، جناب سعیدی در پایگاه تبریز، شهید بزرگوار بابایی در پایگاه اصفهان و شهید اردستانی در پایگاه امیدیه اشاره کرد که اکثراً از چهره‌های مصمم و مخلص حزب‌اللهی و عناصری بودند که عاشق امام و انقلاب و خادم ملت و امت اسلامی بودند که هیچ هراسی به دل راه نمی‌دادند. اینان به فرماندهی پایگاه‌ها و معاونت عملیاتی در مکان‌های مختلف منصوب شدند. چگونه با شهید بابایی آشنا شدید؟ ابتدای آشنایی من با شهید بابایی از طریق معرفی ایشان توسط

اعزام مادر مهرماه ۱۳۵۴ بود که پس از گذران ۲۲/۵ تا ۲۳ ماه در سال ۱۳۵۶ به ایران برگشتیم و از همان ابتدا گزینش شدم که پرواز با هواپیمای شکاری را شروع کنم. شرایط پرواز با هواپیمای شکاری داشتن معیارهایی از قبیل سرعت انتقال و طرز تفکر پروازی بود که با داشتن این شرایط برای پرواز با هواپیمای شکاری فانتوم اف ۴ انتخاب شدم. شروع پروازهای آموزشی در گردان ۱۱ تاکتیکی تهران بود که فرمانده آن شهید فاتح شیخ بود. دوره حدود ۱۶ الی ۱۷ ماه طول کشید. و تقریباً تا ابتدای شهریور ۱۳۵۷ ادامه داشت. پس از آن در موقعیت کابین عقب هواپیمای اف ۴ به عنوان خلبان دوم، فارغ‌التحصیل شدم. سپس به پایگاه هوایی همدان منتقل شده و پرواز را شروع کردم. خاطر نشان کنم که تمامی پروازهای هواپیمایی، مخصوصاً هواپیمای شکاری به‌صورت آموزشی است یعنی هر روز که پرواز می‌کردیم، یا آموزش می‌دیدیم و یا آموزش می‌دادیم. همان‌طوری که در بحث قرآن هم است که چه قرآن را آموزش بدهی و چه آموزش ببینی نفس عمل آموزش است. در این دوران شما به نکات و تجارب می‌رسید که مثلاً این پرواز را با سرعت خاص و با این گردش و یک سری فاکتورهای خاص شروع و به پایان برسانیم. در همین روزها بود که آرام‌آرام مباحث انقلاب اسلامی و تظاهرات، شکل گرفت و در ۲۲ بهمن سال به‌حمدالله انقلاب شکوهمند اسلامی پیروز شد. از افتخارات نیروی هوایی این بود که از همان ابتدای تحرکات در بهمن ماه در خدمت امام بود که با دیدن فیلم‌های ورود امام

لطفاً از سوابق و علل گرایش‌تان به رشته خلبانی بفرمائید. بسم الله الرحمن الرحیم، اینجانب سیاوش مشیری، متولد بهمن ماه ۱۳۳۲ در خیابان شیخ هادی تهران هستم. کودکی را در محله نازی‌آباد گذراندم جایی که هواپیماها در نزدیکی محل زندگیمان (منطقه قلعه مرغی) فرود می‌آمدند. در آنجا باند فرودگاه قرار داشت و ذهن من از همانجا به بحث پرواز مشغول شد. در یک خانواده پرجمعیت، ۱۴ بچه بودیم و وقتی مادر می‌پرسید که چه کسی می‌خواهد برای خرید نان برود؟ داوطلب اول من بودم و برای خرید نان هواپیما را روشن می‌کردم و شروع می‌کردم به رانندگی کردن. این قضایا باعث شد که علاقه‌مند به رشته خلبانی بشوم و فکر و ذهنم پرواز با هواپیما و خلبانی بود تا آن که با نقل مکان خانواده از نازی‌آباد به منطقه آریانا سابق (مالک اشتر فعلی)، جذب دانشکده خلبانی نیروی هوایی شدم. ورود و استخدام در دانشکده مراحل مختلف و سختی داشت که می‌توان به بحث زبان، معاینات پزشکی و... اشاره کرد. در هر حال من سربند از این مرحله عبور کردم و به لطف خدا پرواز را از قلعه مرغی در جایی که آرزوی کودکی‌ام بود، همانجایی که ادای پرواز با هواپیما را درمی‌آوردم، آغاز کردم و دیدم که دنیایی تفاوت بین پرواز در دوران کودکی و جوانی من است.

در نهایت امر به‌عنوان خلبان به اصطلاح آزمایشی، تعلیمات اولیه را گذراندم و پس از سپری کردن دوره‌های زبان انگلیسی و دروس تخصصی عملی خلبانی به کشور آمریکا اعزام شدم.

بابایی هم داشتیم که سرهنگ بود و در سانه من آمده بود و اسکورت هلی کوپتر را برعهده داشت، ولی آقای رستگاری دنبال آن بابایی می‌گشت. شهادت ایشان فاجعه‌ای بود که به نیروی هوایی و مملکت وارد شد، فقدان ایشان واقعاً نیروی هوایی را یتیم کرد، ولی شهادت ایشان هم برای همه ما درس بود. ماهمه گنج بودیم، بعد که نگاه می‌کردیم، می‌دیدیم اینها همه مشیت الهی است، آدمی که خالص باشد، خدا هم روز عید قربان او را می‌برد، این جزای کسانی است که برای خدا کار می‌کنند. جای ایشان هنوز در نیرو هوایی بسیار خالی است اما خدای بابایی این طور مشیت کرده بود. این مرد در مقطع کوتاهی از زمان ظاهر شود، پا به عرصه مسئولیت بگذارد، این همه خاطرات خوش را از خودش به جا بگذارد و یک عمری در دل دوستانش این یادگاری بماند که این مرد واقعاً چه ظرفیتی داشت.

خاطرات آن بزرگوار به قدری زیاد است که نمی‌توان به یکی دو مورد اکتفا کرد. خاطره دیگری دارید؟

یک بار به مهمانسرای که کنار خانه ما بود آمد، با هم به مسجد رفتیم. بابایی آنجا دعای کمیل را خواند. وقتی خواستیم برگردیم، دیدیم دمپایی‌های ایشان را یک نفر دیگر پوشیده و رفته است. هر کاری کردیم که دمپایی دیگری پوشد قبول نکرد. پابرهنه و خیلی راحت به منزل آمد. خیلی مسائل برایش راحت و جا افتاده بود اصلاً این‌ها برایش مهم نبود. در عملیات کربلای یک که ما از پایگاه دزفول پشتیبانی کردیم و مهران آزاد شد، شهید اردستانی که واقعاً یار شهید بابایی بود و شدیداً به او علاقه داشت، طلوع آفتاب از پایگاه بلند شد. من به روحانی مسئول عقیدتی سیاسی پایگاه گفتم، بین بچه‌ها چه می‌کنند ساعت ۳ شب هواپیما را بارگیری می‌کنند، ساعت ۴:۳۰ تا ۵ خلبان می‌آید. وقتی بلند می‌شود هنوز آفتاب طلوع نکرده است. با خود گفتم تا شهید اردستانی برگردد یک دوری بزنم و به بچه‌ها سر بزنم. در آن بیابان در حال رفتن بودم که شهید بابایی را دیدم، که در آن سیده صبح در بیابان نشسته و در حال قرآن خواندن و دعا کردن برای او که رفته، بود. هر چه فکر می‌کنم می‌بینم جز بزرگواری، ایثار، گذشت و خلوص هیچ چیز در این مرد نبود، هر چه ما از ایشان می‌دیدیم برای ما درس بود. برای او و خانواده‌اش آرزوی علو درجات معنوی را دارم. گه‌گاه بر سر مزار ایشان می‌روم در آنجا هم معجزاتی دیدم.

یعنی چه؟

در شب سالش مراسمی بود که من هم به عنوان معاون عملیاتی نیرو چون میزبان بودم دم در می‌ایستادم، دیدم یکی از دوستان ایشان که هم دوره ما هم بود آنجا در خیل جمعیت است، صدایش زدم و گفتم کجایی؟ گفت: من برای زیارت قبر بابایی آمده‌ام. معمولاً شب سال ایشان را شب جمعه می‌گیرند ایشان با اتوبوس آمده بود که قبرش را زیارت کند و برود. سوار ماشینم کردم در راه داستان زندگیش را گفت که من هیچ ندارم، اتفاقاً ما به تخصص ایشان نیاز داشتیم. گفتم می‌خواهی برگردی گفت بله ولی اجازه نمی‌دهند، در حال تخلیه خانه‌اش در پایگاه بودند. ایشان هم بازنشست شده بود و وضع ناجوری داشت، می‌گفت هر چه گرفتم همه را برای خسارت ماشین که مال برادر خانم بود و با آن تصادف کردم، دادم. من بلافاصله اقدام کردم و ایشان را برگرداندم.

در سانه ۱۳۰۵ که خبرنگاران هم بودند، شهید شد. این معجزه‌ای بود که ایشان آنجا بیاید و من پیدایش کنم و او را برگردانم. قسمت این بود که ایشان در این سانه شهید شوند، الان همسرش جز مسئولان امور ایثارگران ارتش است. اینها جزو معجزاتی است که به برکت روح ایشان پیش می‌آید. روزی ایشان را در خواب دیدم، گفتم شما قرار نبود مرا تنها بگذارید چه شد؟ گفت صبر کن، انشالله خدا عاقبت همه را به خیر کند. ■



او از آنجا سفارش بچه‌ها را به من می‌کند و این برای من سوال است. «به هر حال آن روز این خبر فاجعه بار را به ما دادند که ایشان شهید شده است. آن موقعی که بحث ورود ناوگان آمریکا به خلیج فارس بود و در جریان راهپیمایی براثت از مشرکین آن سال اعلام کردند که یک هلی کوپتر آمریکایی در خلیج فارس سقوط کرده، ما فکر می‌کردیم که ممکن است ایشان را در خلیج فارس زده باشند، اصلاً فکر نمی‌کردیم در تبریز اتفاق افتاده باشد.

بعد چه شد؟

به هر حال با بغض شدید به کاروان برگشتیم و دیدیم که تقریباً همه به جز خانم بابایی می‌دانند. به دلیل درگیری‌هایی که در مکه پیش آمده بود اعلام کرده بودند که ممکن است این کاروان، چون از طریق قرارگاه خاتم رفته بودیم، تقسیم شود و به صورت جدا جدا برگردند. این را قبلاً هم به ما گفته بودند. در همین رابطه ظاهر اعلام کردند که خانم بابایی و شهید اردستانی را تهران خواستند که آنها بلافاصله رفتند. خانم بابایی بسیار خوشحال بود که سریع تر نزد شوهر و بچه‌هایشان می‌رود. ما هم واقعاً دلمان پر از درد بود. به هر حال آن روز ایشان با خوشحالی تمام خدا حافظی کرد و رفت. آنجا آقای رستگاری شب مراسمی گرفت و در سخنرانش حرف جالبی زد، گفت من می‌خواستم با کاروان دیگری بروم که دکتر حسن روحانی گفت، شما با این کاروان برو. گفتم من در آنجا چه کسی را دارم، دکتر روحانی گفته بود که آنجا یک نفر هست به نام بابایی، سعی کن او را درک کنی. او کسی است که ما از او درس می‌گیریم. من از روزی که آمدم دنبال بابایی می‌گردم. ما در آن کاروان یک

است، بعد از این که شهید شد فهمیدم که منظورش این است که عمر در حال تمام شدن است و ما اگر این کار را نکنیم زمان را از دست داده‌ایم، منظورش از وقت نداشتن این نبود که جبهه یا کسی به من نیاز دارد، بلکه این بود که در این پست که هستی یا فردا شهید می‌شوی یا روزی از آن پست می‌روی و حسرت این روزها را می‌خوری، که فرصت داشتیم ولی هدر دادم. همه دوستان می‌گویند که چیزهای خوب را تا دم دهانش می‌آورد اما نمی‌خورد. چرا چنین بود؟

همیشه برعکس آن چه را که دوست داشت انجام می‌داد، نفس را خرد کرده بود. در مانوری که ما در دزفول داشتیم طراح عملیات ایشان بود، همه مسئولان هم بودند. در آروز این مانور انجام شد و تمام توان نیرو هوایی به کار رفت. بعد که در مسجد سفره انداختند دیدیم او نیست، ایشان نفس این کار را انجام داد و بعد به دیگران ارائه داد. بعدها فهمیدیم که در آبدارخانه پیش آن پیرمرد نشسته و هر چه او می‌خورد، بابایی هم می‌خورد. بارها و بارها دیده شده بود همین که سفره می‌اندازند نمی‌نشست و می‌رفت، هر چه که بود با آن بسیجی‌های می‌خورد، این بود که او بابایی شد.

داستان حج چه بود؟

زمانی که او می‌خواست به مکه برود ۵ نفر از دوستان بودیم که قرار بود با خانواده به حج برویم. ایشان تا جلوی مسجد هم آمد، گفتیم شما می‌آیید؟ گفت شما بروید شاید من به مراسم حج بیایم. به هر صورت ایشان نیامدند تا روزی که در سال ۶۶ آن کشتار فجیع در مکه انجام شد، ایشان از این جریان بسیار متأثر شده بودند و آخرین صحبتی که من با ایشان داشتم همان روزی بود که می‌خواستیم به طرف عرفات حرکت کنیم، اما حرکت کاروان به تاخیر افتاد. خواستیم که راه بیفتیم تلفن زنگ زد. خانواده‌اش با او صحبت کردند، یکی یکی دوستان گوشی را گرفتند و گویا قسمت این بود که آخرین صحبت را من داشته باشم. خانم بابایی دائماً نگران بود و گریه می‌کرد، من گفتم که وقت ایشان را هم نباید بگیرم. یک لحظه فقط سلام و احوالپرسی کردیم. وقتی روز سوم به مسجد الحرام برگشتیم خبر شهادت ایشان را دادند، درست ظهر عید قربان بود. همان روز به همراه همسر و همسر ایشان به حرم رفتیم. از حرم که بیرون آمدیم همسر می‌گفت که ایشان شریال صعودی صدقه داد، چون خواب آشفته دیده بود. همسر شهید می‌گفت: «برایم عجیب است که من در اینجا هستم و بچه‌ها پیش عباس،

در مانوری که ما در دزفول داشتیم طراح عملیات ایشان بود، همه مسئولان هم بودند. در آروز این مانور انجام شد و تمام توان نیرو هوایی به کار رفت. بعد که در مسجد سفره انداختند دیدیم او نیست، ایشان نفس این کار را انجام داد و بعد به دیگران ارائه داد. بعدها فهمیدیم که در آبدارخانه پیش آن پیرمرد نشسته و هر چه او می‌خورد.



شهید بابایی از ابعاد مختلفی برخوردار است. تقوی، اخلاص و بسیجی بودن، اما جنبه‌های مدیریتی ایشان کمتر مورد بحث بوده است. در این باره بفرمایید. وقتی شما نگاه می‌کنید می‌بینید که شهید بابایی یک جنبه‌اش انسانی، حزب‌اللهی، مسلمان و اهل نماز و قرآن است که در محافل و مجامع شنیده می‌شد، ولی جنبه دیگر وی مدیریت اسلامی‌اش است. وقتی مالک اشتر به عنوان والی مصر مشخص شدند حضرت علی (ع) در نامه‌ای به ایشان متذکر می‌شوند که مالک هم اکنون که تو والی مصر شده‌ای. طوری عمل نکنی که همه را راضی نگه داری و یا طوری عمل نکنی که همه ناراضی باشند. پس اگر برای رضای خدا کاری بکنی یک سری افراد راضی خواهند بود و عده‌ای دیگر ناراضی. پس تو آن جنبه رضای خدا را داشته باش. شهید بابایی نیز این خصوصیت اخلاقی را داشتند و برای رضای خدا کاری می‌کردند. ایشان خلیان اف ۱۴ بودند ولی به عنوان معاونت عملیات نیروی هوایی مجوز داشتند

که خود را آزاد بگذارند و یا سوار هواپیمای اف ۵ پرواز می‌کردند و روزی هم که شهید شدند با هواپیمای اف ۵ پرواز می‌کردند و روزی با هواپیمای اف ۴ هم پرواز کرده بود. شاید فکر کنید که ایشان می‌خواستند نام خود را پرواژه کنند در صورتی که می‌خواستند تکلیف خودشان را انجام بدهند.

تکلیف چه بود؟

ایشان دیده بود خلیان‌هایی با هواپیمای اف ۴ پرواز می‌کنند اما نقصانی در کار هست و یا این که اگر یک هواپیمایی می‌خواهد به یک مجموعه‌ای برود، برد پروازی آن به آنجا می‌رسد یا خیر و یا ببینند که می‌توانند مثلاً این کار را با هواپیمای اف ۵ و اف ۱۴ هم انجام دهند یا خیر؟ خلاصه این که می‌خواستند بر همه چیز اشراف داشته باشند و همیشه به عنوان یک پیش‌قراول شخصاً می‌رفتند و بررسی می‌کردند و جمع‌بندی می‌شد برای این که وقتی می‌خواهند دستور بدهند آگاهانه این کار را بکنند، تا فرمانش اجرا شود و توجه زیادی به این امر داشتند.

پس یعنی افراد مختلفی به ایشان خبر می‌رساندند و مشاوره می‌دادند؟

بله! ایشان بر اساس شیوه رسول اکرم سعی می‌کرد مطمئن باشد. در همه جا گوش و چشم داشتند، همیشه اطلاعات و اخبار را به او می‌دادند و هر کجا که احساس می‌کردند که لازم است، خودشان در صحنه حضور پیدا می‌کردند و حضور در صحنه باعث ارتباط با عناصر مختلف می‌شد. مثلاً ایشان وقتی به داخل پایگاه عملیاتی می‌آمدند هر چند که دور از جنبه نبرد بود ولی در اصل، صحنه اصلی نبرد آنجا بود.

برای مثال پایگاه هوایی بوشهر این گونه بود. چرا که پوشش و حفاظت بندر امام را داشتیم و کشتی‌ها به صورت کاروانی از آن مسیر رد می‌شدند و می‌رفتند. همچنین گاز ولیعصر، کنگان، خارک و ترمینال نفتی را که هر آن مورد حمله قرار می‌دادند. لذا ما در حقیقت صحنه اصلی جنگ را در آن پایگاه داشتیم. شهید بابایی وقتی به پایگاه تشریف می‌آوردند و بازدید می‌کردند، فقط به من خلیان توجه نمی‌کرد. بلکه عناصر مختلف پدافند و فرماندهان را می‌دیدند و توجه می‌کردند. نقطه نظرات آنها را بررسی می‌کردند و عناصر فنی را می‌دیدند. سرعت عملیات را مطرح می‌کردند و مثلاً می‌گفتند اگر فرض بفرمایید بمبی داشته باشیم، برای دستیابی به هدف، تیرانداز تا فاصله دورتر و یا هدف بهتری را مورد هدف قرار دهد بهتر است و بچه‌های جهادی و خلیان‌ها فکر می‌کردند و طرح‌ریزی می‌کردند و اگر به گذشته برگردید و بررسی و پرس و جو از بچه‌های واحد جهاد و

حمله می‌کنند ولی ما یکی از آنها را در صفحه رادار می‌بینیم و آنها از نقاط کور رادار، استفاده می‌کنند و این جوری به ما خودی نشان می‌دادند. شهید بابایی نظریات ما را در مورد حمله میراژها و حقایق مطرح شده گوش می‌کردند و دلایل را از ما می‌پرسیدند و خودشان به سایت رادار مراجعه می‌کردند و از نزدیک نیز مسائل را بررسی می‌کردند.

حضور ایشان در صحنه موجب این شد که با دلایل و فرضیات قبلی دست‌رادار و حربه‌ای که عراقی‌ها داشتند برای ما رو بشود. در صحنه نبرد عراقی‌ها هواپیمای سوپر استاندارد را خریداری کردند تا کشتی‌های ما را مورد حمله قرار دهند و نیز میراژ را هم برای همین منظور خریداری کرده بودند. ایشان هم بیکار ننشستند و وقتی که سمت معاون عملیاتی نیروی هوایی را داشتند مسئول پدافند منطقه جنوب کشور هم شدند که تحت عنوان قرارگاه رعد بود و تأکید می‌کردند که باید از تمام توانمان

ایشان وقتی برای یک عملیات مثلاً در جنوب کشور حضور پیدا می‌کردند پس از طرح‌ریزی کلی برنامه عملیات و نگاه به پیشرفت و رهبری عملیات دیگر آنجا نمی‌ماندند و به یک پایگاه دیگر می‌رفتند.

استفاده کنیم و نگذاریم دشمن موفق به عملیات، روی کشتی‌ها بشود. در آن زمان تنها نبرد عملیاتی ما، بندر امام بود و کشتی‌ها به صورت کاروانی حرکت می‌کردند تا در منطقه به صورت جمعی مثلاً تا ۱۲ کشتی و گاهی اوقات ۲۰ تا ۲۵ کشتی حرکت می‌کردند و هر کدام شامل یک موادی بودند، مثلاً یک کشتی بار روغن داشت، دیگری مواد صابونی می‌آورد یا دیگری حمل گوشت می‌کرد. هر کدام از آنها را که مورد حمله قرار می‌دادند، کشور برای مدتی در مضیقه آن مواد بود. و این مسئله برای ما مهم بود که شهید بابایی رهبری کارها و عملیات را به عهده داشتند.

داشتند که ما به عنوان نیروی هوایی یک مأموریت داریم و آن هم این است که مسئول حفظ و حراست قلمرو هوایی کشور عزیزمان باشیم و اگر قرار است در قسمتی از مملکت ما عملیاتی انجام شود، وظیفه اصلی نیروی هوایی پوشش کامل آن عملیات بود. ایشان وقتی برای یک عملیات مثلاً در جنوب کشور حضور پیدا می‌کردند پس از طرح‌ریزی کلی برنامه عملیات و نگاه به پیشرفت و رهبری عملیات دیگر آنجا نمی‌ماندند و به یک پایگاه دیگر می‌رفتند. منتهی آن مسئول که جایگزین خود می‌کردند را تحت نظارت داشتند و کار او را ارزیابی می‌کردند تا اگر روزی بر اساس اعتقادی که داشتند در قید حیات نبودند مثل موقعی که شهید شوند هم‌سازی کرده باشند و یکی مثل خود ایشان جایگزین باشند و این فرصت‌ها را برای تمامی فرماندهان نیروی هوایی و پرسنل مهیا می‌کردند.

حضور ایشان در صحنه‌های عملیاتی این آثار مثبت را داشت که برای مثال اگر می‌خواستیم عملیاتی را انجام بدهیم، هواپیما چون غربی بود و ما هم آموزش دیده کشورهای غربی بودیم باید از کتاب‌های آنها استفاده می‌کردیم و اطلاعات را برای مأموریت‌ها از کتاب‌های اصلی برداشت می‌کردیم. در صورتی که مأموریت‌های ما دیگر متعلق به آن زمان نبود و باید به روز می‌شد.

و اگر می‌خواستیم به اطلاعات آن دوره بسنده کنیم بازنده نبردها بودیم. چون نیروهای عراقی ابزار و اطلاعات جدید را داشتند ولی ما به آنها دسترسی نداشتیم. وقتی عراقی‌ها هواپیمای میراژ و سوپر استاندارد را از فرانسه قرض کردند یا هواپیمای ۲۵ سوخوی ۲۴ را از شوروی گرفتند، این‌ها از یک تکنولوژی برتر استفاده می‌کردند و یا هواپیمای میگ ۲۹ را که از شوروی گرفتند کلیه این هواپیماها از یک تکنولوژی بالا و یک جنگ الکترونیکی برتری نسبت به ما سود می‌جستند که ما باید با این‌ها مقابله می‌کردیم. نه تنها برابری کنیم بلکه باید با امکانات موجود از آنها نیز پیشی بگیریم. چون قرار نبود که بازنده جنگ باشیم. لذا ایشان به این امر واقف بودند و باید تفکر و تحقیق می‌کردند و طرح‌های جدید را پایه‌ریزی می‌کردند. بدین لحاظ هر نظری را می‌گرفتند و استفاده می‌کردند و با مشاوران و معاونین مطرح می‌شد.

از سال ۵۷ به بعد در کجا و چه رده‌هایی خدمت کردید؟ من از سال ۵۷ تا سال ۶۲ حدوداً زمان دقیق آن ۱۳۶۲/۳/۱ را در پایگاه همدان بودم و از این تاریخ تا ۶۷/۳/۱ به پایگاه بوشهر رفتم و از ۶۸/۳/۱ به مناسبتی به پایگاه بندرعباس رفتم که بعد جنگ هم تمام شده بود. پس برای مدتی به تهران آمدم تا دوره‌های مختلف را بگذرانم و مجدداً به پایگاه بوشهر برگشتم. بعد دیگر چون من یکی از خلیان‌هایی بودم که مأموریت‌ها را انجام می‌دادم و وقتی در پایگاه بوشهر هم بودم به عنوان خلیان اکتیو کابین جلو بودم و روز و شب باید مأموریت انجام می‌دادم و جزو خلیان‌هایی بودم که در کارها و عملیات‌ها نظریه می‌دادم. مثلاً این طرح و حرکتی که عراقی‌ها انجام می‌دهند طرح جدید است. عملیاتی است و یا حقیقی و یا این که چند فروند هواپیما و یا با چه وسیله‌ای در جنگ شرکت می‌کنند.

از این نوع نظریه‌ها مثال می‌زنید؟

برای مثال وقتی عراقی‌ها حمله می‌کردند تا کشتی‌های ما را بزنند، همیشه در صفحه رادار، یک فروند بیشتر دیده نمی‌شود. علی‌الخصوص هواپیماهای میراژ از این قابلیت استفاده می‌کردند. ما طی تجربیات پی‌بردیم که احتمالاً این‌ها با ۲ فروند هواپیما



همفکر که از جمله آنها می توان به امیر انصاری، امیر حسینی، و امیر خلیلی، امیر عسگری فرد و این حقیر اشاره کرد که جزو همفکران ایشان بودیم. عزیزان مختلفی بودند که ایشان از یک سری به عنوان همفکر و از بعضی عنوان مشاور نظری و بعضی نیز به عنوان رفیق استفاده می کردند. مثلاً شهید اردستانی به عنوان رفیق ایشان و جناب سعیدی، جناب خضایی از جمله عزیزان همفکر نزدیک ایشان بودند و از این بالاتر در مقام مدیریت شهید ستاری بودند که قرار بر این شد به عنوان فرمانده در آینده روند حرکتی نیرو را هدایت کنند.

گویا برای فرماندهی به شهید بابایی و ستاری نظر داشتند؟
بله! بحث بود بین ایشان و شهید ستاری که واقعاً هر دو لیاقت فرماندهی را داشتند. منتهی به دلایل مختلفی شهید بابایی چون دوست داشتند که عملیات را هدایت و رهبری کنند، طی هماهنگی و توافق با شهید ستاری، شهید ستاری به عنوان مسئول نیروی هوایی انتخاب شدند و ایشان در مقام فرماندهی عملیات نیروی هوایی بودند که رفتند به شهادت رسیدند. از جنبه دیگر شهید بابایی عموماً همه نظرها و صحبت ها را می شنیدند و جمع بندی می کردند ولی خودشان باید در صحنه حضور پیدا می کردند و قانع نمی شدند که مسئله ای را مطرح کنند و خودشان در صحنه نبرد نباشند. مثلاً وقتی قرار بود عملیاتی در جنوب غرب کشور انجام شود خودشان سعی می کردند که در منطقه حضور داشته باشند. مثل یک مربی تیم که می خواهد تیم را رهبری کند و در زمین بازی نیز حضور پیدا می کند. غالباً ایشان در خود عملیات هم شرکت می کردند و بعد هدایت و رهبری عملیات را به عهده می گرفتند. منتهی ایشان کلان نگری را مد نظر قرار می دادند. مثلاً ایشان خود را مختص به یک عملیات نمی کردند. با این که ایشان معاونت عملیات نیروی هوایی را عهده دار بودند. اگر قرار بود سپاه عملیاتی را در منطقه انجام دهد و یا ارتش عملیاتی داشته باشد که در دریا و در مورد کشتی ها باشد، ایشان از مطلب اطلاع داشتند و برای آن پیش بینی های لازم را انجام می دادند. چون ایشان اعتقاد

بر این جایگزینی هواپیمایی بود که در اثر جنگ احتمال آسیب دیدن و از بین رفتن آنها محتمل بود. ایشان این مسائل را طوری مطرح می کردند که اگر در جنگ به حالتی برسیم که در نهایت منجر به عصبانیت و ناراحتی ما شود و در نهایت اگر هواپیماهای میراژ را بزنیم باز عراقی ها جایگزین دارند و در صورت کمبود می توانند هواپیماهای میراژ، میگ، و سوخوی جدید را جایگزین کنند. اما اگر قرار باشد در این حملات هواپیمای اف ۴، اف ۵، اف ۱۴ آسیب ببینند دیگر جایگزینی برای آنها نداریم چون هیچ کشوری به ما هواپیمای جنگی نمی فروخت. دیدگاه ایشان آن بود که هواپیماهای اف ۴، اف ۵، اف ۱۴، نه تنها هواپیمای جنگی و تاکتیکی بود بلکه هواپیمای آموزشی، نیز بود و این هواپیماها نه تنها هواپیمای آن زمان، بلکه هواپیماهای دهه آینده ما هم بود. لذا این قضیه را به کلیه خلبان ها گوشزد و این دیدگاه را به ما منتقل می کرد تا خلبان ها این مسئله را درک کنند. چون ما خلبان هایی بودیم که در آینده می خواستیم در پست های مختلف ارتش و نیروی هوایی مشغول باشیم و همگی باید این دید و آینده نگری را احساس می کردیم، نه این که فقط می گفتیم، می رفتیم، آن هواپیمای دشمن را می زدیم و این برای ما به منزله یک پیروزی تلقی می شد. شاید بی جا نباشد که مثالی را عرض کنم. روایتی هست که می گویند وقتی غزوات جنگی در زمان رسول الله تمام شد، یکی از صحابه گفت: خوب الحمدلله رفتیم جنگ و این غزوه را پیروز شدیم. حضرت رسول فرمودند: جنگ تمام نشده و تازه شروع شده است. آن جنگ اصغر بود و جنگ اکبر هنوز مانده است. ایشان هم در کل متذکر همین قضیه بودند.

خاطرهم هست که شهید بزرگوار اردستانی آن موقع که معاونت محترم عملیات نیروی هوایی بود می گفتند که ما جنگمان هنوز شروع نشده، جنگ اصلی ما جنگ با آمریکاست که آن زمان ایشان این پیش بینی را داشتند.

این مسئله در ابتدا به مذاق من و همزمان ما خوش نمی آمد چون در ذهن ما این مسئله بود که همه می خواهند که ما به دشمن حمله کنیم و آنها را سرکوب کنیم و هواپیماهای آنان را بباندا زیم. پس چرا نظر شهید بابایی و فرماندهان این طوری است؟

چرا چنین تصویری داشتید؟

چون در آن موقع اکثر خلبان ها جوان بودند و همگی سروان های آماده به خدمت و فشار جنگ هم روی جوان ها تأثیر زیادی داشت. این مسائل باعث شد که چند روزی با خودم کلنجار می رفتم و با دوستان صحبت و گفت و گو می کردیم و سؤالاتی مطرح می شد که من را به فکر وامی داشت که چیزی نگذشت که با تحلیل مسائل به این نتیجه رسیدم که نظر آن شهید بزرگوار بسیار به جا و آینده نگرانه بوده است. در فارسی مثلی هست که می گوید: «چوبی را که برداری گریه دزده فرار می کنه» و ما سعی کردیم که این مثل را برای عراقی ها تداعی کنیم و عراقی ها بترسند. چون وقتی آنها حمله می کردند تا کشتی ما را بزنند اگر موفق نشوند و ما توانستیم هواپیمای آنها را بزنیم خودمان چیزی را از دست نداده ایم و این طوری چون روحیه آنها تضعیف می شد برای ما بهتر بود.

ولی اگر قرار باشد که چیزی و یا هواپیما را از دست بدهیم ما با عراقی ها در شرایط یکسانی برای تأمین خسارات نیستیم و در حقیقت بازنده خواهیم بود. چون اگر یک هواپیما از آنها و یک هواپیما از ما نابود شود، آنها می توانند هواپیما را جایگزین کنند و ما نمی توانیم. در کل این نگرش ها خیلی مهم بود که مجموعه ما به این مسئله آگاهی پیدا کنند.

گویا در آن برهه شهید بابایی گزینش های خاصی را در پایگاه ها داشته است؟
بله!

در آن زمان شهید بابایی روند حرکتی خاصی را برای انتخاب عناصر مختلف آغاز کردند و در هر پایگاهی یک سری از عزیزان را که با آنها آشنایی داشتند به عنوان مشاور، همکار نزدیک و

اقدام نزدیک ما شکل گرفت. روزی یکی از اقوام در منزل ما دعوت داشتند و به دلیل نزدیکی و همکاری با ایشان در پایگاه اصفهان از شهید بابایی و خصایص ایشان تعریف کردند که ایشان مرد بزرگواری هستند. البته پاره ای حرکت ها را از او دیده بودند، که برای آن قوم و خویش، ملموس نبود. رفتارها و حالت هایی که تا به حال تجربه نکرده و در یک فرمانده ندیده بود.

مثلاً چه نوع رفتارهایی؟

برای نمونه یک فرمانده هیچ وقت در کل بازار نمی آید و ببیند اوضاع و احوال مجموع مغازه ها و فروشگاه ها چگونه است و یا در بین جماعت ظاهر شود و در صف نماز جماعت شرکت کند، نه این که دیگران شرکت نمی کردند یا اهل نماز نبودند. اما ایشان ملموس تر و به گونه ای دیگر مثلاً در سینه زنی ها و مراسم عزاداری اهل بیت نوحه سرایی می کرد و قرآن می خواند و برای بعضی شهدای خلبان خودش مجلس گردان بود. به هر حال این ها چیزهایی بود که خیلی در آن زمان مرسوم نبود و این آقایان این مسائل را می دیدند و تعجب می کردند. طریق آشنایی دیگر من با ایشان توسط شهید بزرگوار خضایی بود که بنده در پایگاه همدان در خدمت ایشان بودم و ایشان فرمانده پایگاه ما بودند و از آقای شهید بابایی تعریف می کردند. که ایشان بعد از آن به سمت معاون عملیات نیروی هوایی منصوب شدند.

اولین دیدارتان با ایشان کی بود؟

اولین دیدار مستقیم من با شهید بابایی روی پاگرد پلکان ستاد پایگاه بوشهر بود و بعد هم حضور در کلاسی بود که شهید بابایی تشریف آوردند و با هم صحبت کردیم و این باب آشنایی ما با این شهید بزرگوار بود.

بعد از این آشنایی، در واقع نحوه همکاریتان به چه صورت بود؟ این آشنایی تا چه مدت ادامه پیدا کرد تا به یک ارتباط نزدیک منجر شد؟

نکته ای را خدمتتان عرض کنم و آن این که در این مصاحبه سعی خواهم کرد که شهید بابایی را از وجوه مختلف معرفی کنم. و ایشان را مثلاً از این بعد که روزه زیادی می گیرد، من آن طور که آن بزرگوار را در حقیقت مزه مزه کرده ام بیان می کنم. ایشان را از بعد آن که هر جا که می رفتند با لباس بسیار ساده می رفتند و یا این که اهل قرآن بودند و یا همچنین زیاد روزه می گرفتند،

شهید بابایی عموماً همه نظرها و صحبت ها را می شنیدند و جمع بندی می کردند ولی خودشان باید در صحنه حضور پیدا می کردند و قانع نمی شدند که مسئله ای را مطرح کنند و خودشان در صحنه نبرد نباشند.

نبینیم. سعی می کنم جنبه های مختلف این شهید بزرگوار را به طور تمام و کمال مطرح کنم. اولین بار که ما در کلاسی در بوشهر با یکدیگر دیدار و آشنایی پیدا کردیم، آن زمان صحبت آن بود که عراق به تازگی هواپیماهای میراژ را خریداری کرده و کشتی های ایرانی را مورد حمله قرار می دهد. شهید بابایی هم که معاونت عملیاتی نیروی هوایی را به عهده داشتند از جهتی می دیدند که بچه های خلبان بسیار سرزنده و جوان و انرژی هاستند و با توانایی بالا و قیام در عملکردها و سر از پا نمی شناسند تا در حملات دواطلبانه شرکت کنند. اما از طرفی از دست دادن این نیروهای خلبان و با تجربه در آینده نیاز به جایگزین داشت که در طول زمان کوتاه غیر ممکن بود. علاوه



می گفتند، قرار نیست اگر انقلاب شده و عناصر مختلف نیروی هوایی را کنار گذاشتند و رفتند و آمریکا ارتباط اش را قطع کرده، ما آن کارها را نتوانیم انجام دهیم.

و واقعاً این چنین هم بود. همان طوری که نیروی هوایی در قبل هم نشان داده بود. ما عملیات H ۳ را انجام دادیم که خیلی فاصله زیادی بود. مثل آن K ۲ را انجام دادیم. ترتر را داشتیم و بچه ها این گونه عملیات را زیاد انجام دادند. لذا انسانی خلاق بود که با حضور خودش در صحنه کار یک سری سازمان های جنبی، یک سری طرح هایی که به ذهن خیلی ها خطور نمی کرد یا اگر خطور می کرد امکان اجرای کار را نمی دادند انجام می داد. می شود گفت ایجاد قرارگاه رعد از جمله خلاقیت ها بود؟

رعد در حقیقت یک مجموعه عمل کننده طرح بود که این مجموعه را در پایگاه امیدیه بنا کرده بودند و قرار شد گروه ضربت هم در همانجا عملیات را انجام دهند.

در مجموعه طرح رعد یا تحت عنوان قرارگاه رعد فقط بحث پرواز نبود. بلکه پدافند جنگ الکترونیکی و جنگ اطلاعاتی را شامل می شد. فاشای ما درگیر بود، معاونت اطلاعاتی ما درگیر بود و عناصر مختلف را در کار داشتند و فقط اطلاعات را به نیروی هوایی نمی دادند بلکه به نیروی زمینی و نیروی دریایی و سپاه نیز می دادند. اطلاعات می گرفتند و اطلاعات می دادند.

در آن موقع عملیات های مشترکی با سپاه انجام شد و ایشان می خواستند نیروی هوایی نقش اصلی اش را هم به عنوان بازدارنده و هم عمل کننده، هم پدافند کننده انجام دهد. لذا این خلاقیت ها را ایشان به عنوان عنصری که فتح باب می کردند انجام می دادند. نکته دیگر این است که با رفتن و شهادت ایشان، این عملیات ها نمرد. بلکه انجام شد. حتی خیلی قوی تر و غنی تر و امثال ایشان پدیده هایی بودند که بعدها نمود پیدا کردند، مثل شهید یاسینی که از عناصری بودند که در آن زمان خیلی زحمت کشیدند و از قهرمانان جنگ بودند. مثل امیر باهری، امیر نادری، امیر موسوی و امثال آنان بودند که به این باور رسیده بودند می شود یک چنین کارهایی انجام داد.

پس آیا می توان گفت، اگر نیروی هوایی نقطه عطفی در ۱۹ بهمن سال ۱۳۵۷ بود، آغاز گر تحولات مهمی در جنگ نیز شد؟ بله! چرا که به عنوان مثال ایشان مطالعه کرده و مطلع شده بودند که هواپیمای اف ۱۴ این توانمندی را دارد که بمب حمل کند و این قضیه را دنبال کردند و یکی دو تا مأموریت نیز انجام دادند که افرادی نیز همچون شهید اردستانی ایشان را یاری دادند، چرا که نمی خواستند این باور در ذهن کسی به وجود بیاید که فقط این کارها را اف ۵ یا اف ۴ انجام می دهد. اف ۱۴ هم می تواند و می خواستند خوف و وحشت در دل دشمن به وجود بیاورند و بازدارندگی به وجود آورند که مادر هر کجا که بخواهیم حمله می کنیم، می توانیم با هر تعداد هواپیما این کار را انجام دهیم. و از طرفی این باور را به مسئولین کشور نیز تسری بدهد. می دانید که هواپیماها یا شکاری هستند یا بمب افکن و یا شکاری جنگنده. هواپیمای اف ۱۴ فقط شکاری است، یعنی هواپیما شکاری می کند.

هواپیمای اف ۵ و اف ۴ هواپیمای ۲ منظوره هستند. بمب افکن و از طرفی جنگنده و شکاری جنگنده (شکاری بمب افکن). هواپیمای سوخو ۴ Z فقط بمب افکن است. کاری که ایشان انجام دادند هواپیمای شکاری اف ۱۴ را تبدیل به شکاری بمب افکن کردند که بعد از آن ما آدمی سعی کردیم بر روی هواپیمای سوخو ۴ Z که آن توانمندی بردن موشک های هوا به زمین ضد رادار را دارد، موشک ضد هوایی هم بگذاریم. این

رادار نگاه می کرد. (البته تا حدودی هواپیمایی که بالاتر بود در خطر بود) ولی ما هم از پایین رادار را چک می کردیم. و این چنین از این ابزار استفاده می کردیم.

اگر در یک جا هواپیما نداشتیم، مثلاً هواپیمای اف ۴ در منطقه بود یا یک جا قرار است عملیاتی را اف ۵ انجام دهد، هواپیمای اف ۱۴ یا اف ۴ در کنارش قرار می گیرد. یا مثلاً قرار بود مأموریتی با اف ۴ انجام شود، حالا ابزار دیگری مثل اف ۵ می آمد و کمکش می کرد. لذا در هم آمیختگی این امور خیلی مهم بود که ما بتوانیم از مجموعه وسایل، شیوه ها، طرح ها، تجهیزات و تشکیلات استفاده کنیم. و در حقیقت حضور ایشان در صحنه ها به گونه ای بود که ارتباط عمیق و حسنه و نزدیکی با ائمه محترم جمعه داشتند. با استاندارها، با مجموعه خارک (شرکت فلات قاره ای جنوب کشور) و این ها به ما کمک می کرد. در حقیقت این عزیزان می آمدند و نیروی هوایی را که این همه زحمت می کشد، می دیدند و یک سری ابزار به جبهه می فرستادند. خوب، نیروی هوایی هم جنگ داشت و در زمان جنگ هم کمبودهایی هست که فرض بفرمایید رادار ما در منطقه بوشهر زدند. از مجموعه خارک فلات قاره کمک گرفتیم و جرثقیل های بسیار بزرگ آمدند و کارها با سرعت انجام شد.

شهید بابایی یک ارتشی و یک بسیجی بود و قبل از این که یک ارتشی باشد، یک سپاهی بود. چرا که ارتباط بسیار نزدیک با عزیزان داشت. ایشان در عرصه دولت آقای رفسنجانی به عنوان رئیس جنگ، چهره ای شناخته شده بودند. آقای روحانی به عنوان رئیس پدافند کل کشور بودند و با عناصر مختلف دولت ارتباط تنگاتنگ و نزدیک داشتند. همان گونه که شهید ستاری این ارتباطات را داشتند. ارتباط خوب و تنگاتنگ با عناصر زیرمجموعه خود (فرماندهان مختلف پایگاه ها - عناصر ستاد) داشتند، شهید بابایی با مسئولین بالای ستاد نیروی هوایی مثل شهید ستاری به عنوان فرمانده و آقای سپید موی آذر که در آن زمان جانشین فرمانده نیرو بودند، داشتند.

در بسیاری از مواقع وقتی به موضوعی برخورد می کردیم، به ایشان اطلاع می دادیم و به عنوان دوست و همفکر زنگ می زدیم و ایشان می گفتند: بسیار خوب، زنگ بزنید تهران برای فلانی و بگویند فلان کار را انجام دهند. برای رستمی، فلان کار را انجام دهند و واقعاً حضور ایشان را در تهران حس می کردیم. یکی دیگر از نقاط برجسته ای که ایشان داشتند این بود که به آن سازمان کلی بسنده نمی کردند. من خاطرم هست که یک

اگر در میدان نبرد، بیرق و علمی از دست سرداری بیافتد، سردار دیگری آن را به دست می گیرد- با ریخته شدن خون شهید بابایی در حقیقت بابایی ها درست شدند.

صحبتی داشتیم و ایشان اشاره کردند که می خواهند گروهی را آماده کنند تحت عنوان گروه ضربت که هر زمان از شبانه روز قرار شد ضربه به عراق بزنیم، بتوانیم. حالا عناصر این چنینی را معرفی کنید.

خوب، من یک سری از عزیزان مثل امیر علی بختیاری، امیر سرهنگ سارجلو، آقای پورفرزانه و عزیزان دیگری را از هواپیماهای مختلف معرفی کردم. ایشان معتقد بودند که نیروی هوایی که ما تعریف می کنیم یک نیروی هوایی تاکتیکی است. یعنی نیرویی که هر قابلیت دارد هر زمان آنچه بخواهد انجام دهد و ایشان مسبب احیای این قضیه بودند. یعنی

باوری بود که ایشان جرقه اش را زد. یا مثلاً موشک حاد یک موشک زمین به هوا است که ایشان در آن زمان این موشک را روی هواپیمای اف ۱۴ گذاشتند و آن را بدل به موشک هوا به هوا کردیم. لذا این باورها را به وجود آوردند. اینها یک نقطه عطفی است که ایشان به وجود آوردند و فرمایشات امام راحل را نه تنها به جان و دل می پذیرفتند بلکه در صد اجرایی کردن فرمایشات بودند. که این ابعاد شهید بابایی برای ما یک ابعاد خاص مدیریتی، فرماندهی و ارتشی و به عنوان یک خلبان عمل کننده طرح بود که هر لحظه آن را احساس می کردیم، می دیدیم و این از نظر من از نقاط برجسته این شهید بزرگوار بود. این خصایصی که فرمودید در وجود این بزرگوار بود، الان این موضوع و این خصایص را چقدر در نیروی هوایی جاری می بینید و آیا به همان حدت و شدت هست و آیا راه او ادامه دارد، یا خیر؟

بله! همانطور که خدمتتان عرض کردم و در مثالی که زدم- اگر در میدان نبرد، بیرق و علمی از دست سرداری بیافتد، سردار دیگری آن را به دست می گیرد- با ریخته شدن خون شهید بابایی در حقیقت بابایی ها درست شدند. جالب این که من در یکی از سخنرانی های خطبه های نماز جمعه که دعوت شده بودم. این موضوع را مطرح کردم که من در سایت رادار بوشهر بودم و هواپیمای اف ۱۴ دشمن آنجا پرواز نمی کرد و آنها یک هواپیمای ۶A داشتند که کار جنگ الکترونیکی داشت. خلبانی به خلبان دیگر به اسم لاری، می گفته است، در جایی که هواپیمای اف ۱۴ ما پرواز نمی کند هواپیمای اف ۱۴ ایران پرواز می کند. طی مدت کوتاهی چهار تا هواپیمای اف ۱۴ آمریکازمین خورده بود و این ها درباره این قضیه مجاب نشده بودند و این یک افتخار است برای ما.

سرانجام این که در راستای همان بحثی که خدمتتان عرض کردم، شهید بابایی اگر یکی بود، ۲ تا شد، چند تا شد و الان الحمدلله فرمانده نیروی هوایی که در منصب این فرماندهی قرار دارند و زحمت می کشند یکی از دست پرورده های ایشان هستند. ■

خودکفایی کنید، خواهید دید که بیشترین طرح‌ها و حرکات و پیشرفت‌های قابل توجه در آن موقع صورت می‌گرفت. ایشان می‌خواستند خلبان‌های بچه‌های جهاد، خودکفایی را به باور حقیقی برسانند که توانایی لازم را داریم. این باور را به پرسنل فعال و اکتیو نیرو دادن خیلی مهم بود. همان طور که امام‌راحل فرموده بودند که شما به این باور برسید که چرا دنیا به این باور رسیده که شما می‌توانید، خودتان، خودتان را قبول داشته باشید و این خیلی مهم بود. ایشان سعی می‌کردند که این باور و روحیه خود باوری را به همه القاء کنند و نقش به سزایی در این مورد داشتند.

رهبری و مدیریت شهید بابایی چه تأثیری در فرآیند پیروزی‌های ما داشت؟

از نکات بارز ایشان بحث رهبری و مدیریت عملیات بود که ایشان اطلاعات به روز از کلیه امور داشتند. هواپیمای اف ۱۴ یک هواپیمای پیشرفته است. البته الآن خیر، ولی در آن زمان که ساخته شد هم جزو پیشرفته‌ترین‌ها بود. وقتی این هواپیما برای پرواز آماده می‌شود، سیستمی روی این هواپیما نصب است که یک چک کلی قبل از پرواز انجام می‌دهد و برای آن تعریف می‌کنیم مثلاً ما ۴ تا موشک از نوع حرارتی یا ۴ تا موشک از نوع راداری داریم یا وضعیت رادارمان به این گونه است و سیستم ناوبری ما این طوری است و حالا می‌خواهیم برای پرواز آماده شویم. این اطلاعات را مثل یک کامپیوتر به صورت input وارد آن می‌کنیم و منتظر می‌مانیم تا اطلاعات پردازش شود و به صورت output، خروجی اطلاعات را بگیریم. جواب خروجی اطلاعات این است که برو یا نرو (go یا no go). بعضی اوقات به خاطر آن که دستگاه باید کالیبره می‌شد، اطلاعات می‌گفت که این هواپیما از نظر پرواز مشکلی دارد یا ندارد. معمولاً اگر کامپیوتر بگوید برو (go) شما برای پرواز آزادید و مشکلی ندارید. ولی اگر قرار بر آن شود که پرواز نکنید (no go) حالا باید بررسی بکنیم که اشکال از کجاست؟ کدام موشک اشکال دارد و یا سیستم راداری، سیستم ناوبری دچار نقصان است. این قضیه موجب می‌شد که برای رفع اشکال و بررسی سیستم‌ها تأخیر حدود ۳۰ تا ۳۵ دقیقه برای پروازهای عملیاتی صورت بگیرد. هواپیماها هم که معمولاً برای آماده شدن پرواز حدوداً ۳۰ تا ۳۵ دقیقه فرصت لازم را داشتند، پس اگر حمله‌ای می‌شد در این ۳۰ تا ۳۵ دقیقه عملیات آنها انجام شده بود و پرواز رفته بود.

لذا ایشان آمدند و بررسی کردند و نقطه نظر بچه‌ها را جویا شدند و نهایتاً به این نتیجه رسیدند که قبل از این که هواپیماها پرواز کنند، موتورها را چک کنیم، روشن کنیم تا سیستم کاملاً بررسی شود و در حقیقت این go یا no go را بگیریم. اگر جواب داد دیگر خیالمان راحت است و اگر به مشکلی برخورد کرد، مثلاً سیستم موشکی اشکال داشت از روی هواپیما برداریم یا اصلاً آن سیستم را کنار بگذاریم. چرا که هواپیما توان حمل ۶ موشک فینکس را داشت و یا توان حمل ۴ موشک راداری اسپرو را داشت یا حمل ۴ موشک حرارتی را می‌توانست انجام دهد. از هر کدام از این‌ها که مشکلی داشته می‌توانستیم انتخاب نکنیم. پس مشکلی نداشتیم مگر آن که حالا یک اشکال کلی در سیستم باشد که هواپیما را کاملاً عوض می‌کردیم و به اندازه کافی هواپیما داشتیم. این تدبیر موجب شد که هواپیمایی برای مأموریت در حدود ۳۰ دقیقه آماده می‌شد. این زمان را به ۸ دقیقه تنزل داد و کمک بزرگی برای ما شد. از طرفی ایشان با سیستم رادار و بچه‌های پدافند هماهنگ کردند، آنتن‌ها را تنظیم کنند. آنتن رادار هم مثل همین آنتن رادیو و تلویزیون ماست که اگر شما منزلتان در یک جای پستی قرار گرفته باشد، ممکن است که آنتن دهی خوب نباشد و هر چه کمی بالاتر بروید گیرندگی و آنتن دهی خیلی بهتر می‌شود. لذا با کمک و همفکری شهید ستاری که از بچه‌های پدافند بودند، زاویه آنتن‌ها را تنظیم کردند و به قول معروف «دست بردند در کار». شهید ستاری از بچه‌های پدافند بودند. اطلاعات را کنار هم

می‌گذاشتند و در نهایت حرکت انجام می‌شد. در کنار این کارها یک سری GAP (یعنی نقاط خالی و نقاط کور) داشتیم و می‌خواستند آنها را پوشش دهند. لذا آمدند از رادارهای تاکتیکی استفاده کردند. رادارهای تاکتیکی قابلیت تکان خوردن و جابجایی دارند و از رادارهای آنها در جاهای مختلف استفاده کردند و از مجموع آنها یک پدافند پیوسته به وجود آوردند. یک شبکه سراسر پدافند کل کشور و این برای ما خیلی مهم بود.

آیا این حرکتهایی که ایشان انجام می‌دادند در ابعاد مدیریتی-تاکتیکی-رهبری ابعاد خاصی داشت، که وجه تمایز ایشان را نسبت به دیگران در آن زمان نشان می‌داد؟

بله! حتماً چنین بوده است و اما بحث دیگری که خواهیم داشت این است که فرمایش بزرگان را هیچ وقت فراموش نکنیم. روایت است که «هرگاه از دست سرداری پرچم و بیرق و علمی در میدان نبرد بیفتد، یک سردار دیگر آن را بلند می‌کند و ادامه نبرد می‌دهد». امام راحل می‌فرمودند: «با ریختن قطرات خون شهدا، هر قطره تبدیل به یک عزیز دیگری می‌شود که سر بلند می‌کند برای حرکت».

شهید بابایی همواره می‌کوشید تا به دیگران نیز بها دهد تا آنها هم آماده فضاهای کاری شوند. در این باره بفرمایید. یکی دیگر از خصایص شهید بابایی این بود که با منش و رفتار خود یک شهید بابایی دیگر خلق می‌کردند. بعضی از افراد (این حقیر هم یکی از آنها بودم) از ایشان تقلید می‌کردند و موهایشان را می‌زدند (چون ایشان موهایشان را می‌زد).

نقشی که ایشان سعی می‌کرد ایفا کند این بود که مثلاً اگر قرار است مأموریتی انجام شود آن مأموریت موجب رعب و وحشت دشمن شود نه موجب رعب و وحشت خودی. و ایشان سعی می‌کردند در دل مردم جای داشته باشند، همان طور که امام راحل فرمودند: «سلطان قلب‌ها باشیم». ما قرار است به قلب‌ها حکومت کنیم. و این خود یکی از ویژگی‌های ارزشمندی است که شهید بزرگوار آن را دارا بودند. سعه صدری که ایشان داشتند در عملیات‌ها، اجرای کارها و توکلی که داشتند، بسیار بالا بود.

در این باره مثالی بزنید؟

مأموریت خاصی در سال ۶۵ به بنده حقیر واگذار کردند و ابلاغ فرمودند بروم پایگاه اصفهان و آن یک پایگاه موشکی بود که از

■ ■ ■

نقشی که ایشان سعی می‌کرد ایفا کند این بود که مثلاً اگر قرار است مأموریتی انجام شود آن مأموریت موجب رعب و وحشت دشمن شود نه موجب رعب و وحشت خودی. و ایشان سعی می‌کردند در دل مردم جای داشته باشند.

آنجا موشک‌های زمین به زمین به دزفول پرتاب می‌شد. من مأموریت داشتم آنجا را بزنم. فرمانده پایگاه در آن زمان امیر سعیدی بودند که به من گفتند: بایستید، پارک کنید و هواپیما را خاموش کنید. من تعجب کردم و پرسیدم چرا مأموریت این گونه شد؟ گفتند آنها مطلع شدند که شما دارید می‌روید و احتمال زدن شما خیلی زیاد است.

شهید بابایی سعی می‌کردند از همه ابزارها استفاده کنند. فقط این نبود که عملیاتی باشد و به اطلاعات کار نداشته باشند، نه! می‌پرسیدند: آقا چه خبر؟ این شخصی که دارد می‌رود باید برگردد. و دقت به این قضایا در ذهن ایشان بسیار مهم بود که ما

باید از همه ابزارها استفاده کنیم. و البته این مأموریت با سه ماه تأخیر انجام شد و آن هم ماجرای خاصی داشت که در این مقوله نمی‌گنجد.

ایشان به این قضایا بسیار دقت داشتند که اگر مأموریتی را می‌دانستند که ارزشمند نیست و از لحاظ ارزش ظاهری لازم نیست انجام شود، می‌فرمودند نباید انجام شود اما اگر از لحاظ ظاهری مأموریتی انجام می‌شد که در عمل برای مملکت سرنوشت ساز بود، دقت خاصی را داشتند و در حقیقت یک مدیر جامع نگر و استراتژیست بودند.

مثلاً یکی از ضعف‌هایی که ما داشتیم در منطقه بوشهر بود. خاطرم هست، وقتی که آنها می‌آمدند کاروان‌های کشتی ما را بزنند یا برای زدن اسکله آذرپاد و اسکله تیرگ در منطقه خارک، ایشان می‌گفتند یک سری هواپیما بیاید برای این که تبادل اطلاعات با هواپیمایی که گشت هوایی را انجام می‌دهد، داشته باشد.

راداری به ما گفت: این هواپیما دارد به این منطقه می‌آید، بروید و بزنید. ما اطلاعات نمی‌گرفتیم و اولاً بد نام شدیم به این که ما به خلبان گفتیم، نرو! و بدنامی برای ما می‌ماند و از طرفی دشمن می‌آمد و کار خودش را انجام می‌داد. لذا ایشان می‌آمدند و پرونده دیگری را مد نظر می‌گرفتند و می‌گفتند: این GAP (نقطه خالی) به وجود آمده را پر کنیم و این استفاده از همه ابزار، مختص یک مدیر جامع نگر و یک استراتژیست است. استراتژی در حقیقت هنر بکارگیری همه ابزار برای پیشبرد اهداف و برای زدن هدف و به نتیجه رسیدن است. که این‌ها اگر در رابطه با اهداف ملی و منافع ملی کشور باشد، بسیار مهم است و ایشان به این قضیه خیلی توجه داشتند. مثلاً اگر می‌دیدند که بهتر این است که در این منصب فرمانده‌ای باشد که بهتر می‌تواند کارها را انجام دهد، حتماً این کار را می‌کردند یا اگر قرار است یک سری از تجهیزات از این منطقه برده شود و در جای دیگری مستقر شود، می‌گفتند، باید این کار انجام شود. بنابراین بحث توکل و توسل ایشان به خدا و خاندان عصمت و طهارت به گونه‌ای بود که به خلبان‌ها و بچه‌های پدافند، نه در کلام بلکه در عمل چیزهای زیادی می‌فهمانندند. شما می‌دانید که بررسی و ثابت شده که وقتی شما با سرعت ظاهراً ۶۰ کیلومتر رانندگی کنید از زمانی که یک صحنه‌ای یا اتفاقی را ببینید و شروع کنید به عکس‌العمل، حدوداً ۳ ثانیه طول می‌کشد تا ترمز کنید. ظاهراً ترمز هم که بکنید تا ترمز کامل شود ۳ ثانیه دیگر زمان می‌برد. حالا اگر ترمز کامل باشد تا به آن حادثه هم برسید ۳ ثانیه طول می‌کشد در مجموع می‌شود ۹ ثانیه. شما اگر ۶۰ کیلومتر را بر مبنای ۹ ثانیه حساب کنید یک رقمی در می‌آید مثلاً فرض کنید می‌شود ۱۲ متر یا ۱۵ متر و این می‌شود مبنای فاصله بین ماشین، حالا اگر قرار باشد سرعت شما بیشتر باشد چه می‌شود؟ این زمان کمتر می‌شود یا فاصله شما با هدف بیشتر می‌شود.

شما فرض بفرمایید یک هواپیما با آن سرعت عجیب و غریب دارد می‌رود، لذا سرعت انتقال باید خیلی بالا باشد، و ایشان سعی می‌کردند این قضیه را در عمل به بچه‌ها خاطر نشان کنند و توجه داشته باشند به این که روند حرکتی آنها باید این چنین باشد.

یک مطلبی را هم که خدمتتان عرض کردم که ما، باید همه هواپیماها را حفظ می‌کردیم و از دست نمی‌دادیم و اجرای مأموریت می‌کردیم. در مأموریت‌ها هم برای این که موفق باشیم می‌گفتند: جنگ نبرنگ است. پس نبرنگ هم باید داشته باشید. و این قضیه یکی از آن ابزارهای بود که با همه ابزار جنگ الکترونیک جلو می‌آمد و کار انجام می‌داد. لذا ما در پروازهایی که در منطقه جزیره خارک انجام می‌دادیم این کلک را می‌زدیم. مثلاً ۲ فروند هواپیما می‌رفتیم اما هر دو در یک ارتفاع نمی‌ایستادیم. یکی می‌رفت پایین کف آب می‌خوابید و یکی در ارتفاع بالا. در حقیقت هواپیمایی که در ارتفاع بالا بود، مورد هدف قرار می‌گرفت و آن هواپیمایی که پایین تر بود، جلوتر بود و بالا را در



مورد چه بود؟

ایشان علاقه عجیبی به فرزند داشت و گاهی به شوخی می‌گفت: «ما باید به تعداد ۱۴ معصوم (ع) ۱۴ تا بچه داشته باشیم!» از طرفی هم اعتقاد داشت که باید زود صاحب فرزند شویم، تا بتوانیم حداکثر در سن ۴۰ سالگی به بعد، صاحب داماد و عروس شویم و از عمرمان استفاده کنیم؛ که همین طور هم شد و اگر عباس امروز بود می‌توانست، عروس‌ها، داماد و نوه‌هایش را ببیند.

آخرین سفارش ایشان به شما چه بود؟ می‌گفت: «سعی کن هر طور که مادرت رفتار می‌کند، آنگونه باشی.» به نماز اول وقت و قرآن خواندن خیلی تأکید می‌کرد. از طرفی سلامتی را همیشه مدنظر داشت و می‌گفت: «اگر شما به بدن تان رسیدگی نکنید، نمی‌توانید در کارهای تان و حتی عبادت خدا موفق باشید.»

خانم حکمت! شهید بابایی خصوصیات اخلاقی و اعتقادی بارزی داشت که به دفعات هم این خصوصیات از زبان افراد مختلف مطرح شده است. شما فکر می‌کنید چند درصد جامعه‌ی امروزی ما، چنین خصوصیتی داشته باشند؟

من فکر می‌کنم در جامعه‌ی امروزی ما، حتی ۱۰ درصد هم چنین نگاهی به جامعه و اعتقادات دینی نداشته باشند و احساس من این است که هر چه می‌گذرد، اعتقادات هم ضعیف‌تر می‌شود.

بابایی قبل از به شهادت رسیدن، با شما در مورد

شهادت چه صحبتی کرده بود؟

حدود ۶ ماه قبل از شهادت عباس، با هم به منزل خواهرشان می‌رفتیم، که در بین راه و بی مقدمه به من گفت: «راستی ملیحه! مواظب باش که اگر در این چند روز، برای من اتفاقی افتاد و برایت خبری آوردند، به تو شوک وارد نشود!» البته این اولین بار بود که عباس چنین مطلبی را با من صریح مطرح می‌کرد، که من فکر می‌کنم از همان زمان او به شهادتش آگاه شده بود و می‌خواست، با این حرف‌ها مرا آماده کند.

برای اولین بار، چطور شد که احساس کردید، همسران شهید خواهد شد؟

۳ ماه قبل از شهادت عباس بود، که یک روز با هم داخل ماشین نشسته بودیم و می‌رفتیم. یک لحظه به من احساس عجیبی

من، ۱۳ سال با عباس زندگی کردم؛ اما به جرأت عرض می‌کنم که ۱۳ روز کامل کنار هم نبودیم و این هم به خاطر نوع فعالیت‌ها و کار عباس بود که دائم در مأموریت و در حال پرواز بود. دقایقی را هم که به منزل می‌آمد تا در کنار هم باشیم، تلفن، مرتب زنگ می‌زد و با او صحبت می‌کردند.

دست داد و یک جورهایی از این که در خانواده ما کسی تا به حال شهید نشده است، احساس شرمندگی کردم و بلافاصله این احساس را برای عباس به زبان آوردم و گفتم: «عباس! چرا من، مثل سایر خانواده‌ها در شهادت‌ها سهیم و شریک نباشم؟» عباس که گوش‌هایش را تیز کرده بود، گفت: «خب ادامه بده؛ بقیه‌اش را بگو و این که دیگر چه احساسی داری!» و این در حالی بود که من اصلاً متوجه نبودم که چه می‌گویم. عباس یک لحظه فرمان را رها کرد و دستانش را به سوی آسمان بلند کرد و در حالی که می‌خندید، گفت: «خدایا! شکر. سپاسگزارم که چنین حالتی را در قلب همسرم انداختی.» عباس که دعا کرد، قلم ریخت و پیش خود گفتم: «خدایا! من

رفت و از او اجازه گرفت تا وسایل خانه را که برای خودمان تهیه کرده بودیم به نیازمندان هدیه کند و همین کار را هم کرد. طوری که پس از آن، ما صاحب یک زندگی کاملاً ساده و معمولی شدیم. البته خیلی از دوستانش نسبت به رفتار و کارهای او انتقاد داشتند و معتقد بودند که باید دو روز دنیا را خوش گذراند؛ اما عباس همیشه سعی می‌کرد با منطق و آریه‌ی سخنانی از ائمه اطهار (ع) آنها را متقاعد کند. طوری که حتی طاغوتی‌ترین افراد، حرف‌هایش را می‌پذیرفتند و روی شان تأثیرگذار بود. خانم حکمت! دوران زندگی شما با شهید بابایی چند سال بود و طی این سال‌ها، چه مدت در کنار هم بودید؟

من، ۱۳ سال با عباس زندگی کردم؛ اما به جرأت عرض می‌کنم که ۱۳ روز کامل کنار هم نبودیم و این هم به خاطر نوع فعالیت‌ها و کار عباس بود که دائم در مأموریت و در حال پرواز بود. دقایقی را هم که به منزل می‌آمد تا در کنار هم باشیم، تلفن، هووی من بود! مرتب زنگ می‌زدند و با او صحبت می‌کردند.

این مدت ۱۳ سال را شما چطور گذراندید؟

به نظر من زندگی ۱۳ ساله‌ما، در یک ساعت گذشت؛ چون ما واقعاً همدیگر را دوست داشتیم. آن هم عشق واقعی و خداپسندانه که در قلب هر دوی ما موج می‌زد؛ لذا به خاطر عشقی که به او داشتم، واقعاً این ۱۳ سال برایم آسان گذشت. طوری که وقتی بعد از چند روز، چند لحظه او را می‌دیدم، نوع نگاه و برخوردش باعث می‌شد که خلاء آن چند روز برایم پر شود.

عباس، عشق را بین شما و خدا چگونه تقسیم می‌کرد؟ او همیشه عاشق خدا بود و این را بارها به من گفته بود و این که بعد از خدا، شما را دوست دارم.

بعد از ازدواج با عباس، در اولین پروازی که ایشان داشتند، شما چه احساسی داشتید؟

بعد از ازدواج ما، اولین پرواز ایشان زمانی بود که ما در دزفول بودیم. وقتی هواپیمای ایشان بلند شد، قلمم فرو ریخت؛ اما سعی کردم با خواندن دعا، او را بدرقه کنم و گوش به زنگ باشم که هواپیمایش کی برمی‌گردد.

شهید بابایی، پروازهای زیادی داشت و پروازها هم همیشه با خطر همراه بود. در طول زندگی با عباس چطور با پروازهای ایشان کنار می‌آمدید؟

منزل ما درست است که داخل محوطه‌ی نیرو هوایی بود؛ اما به دلیل این که هواپیماهای زیادی از باند فرودگاه بلند می‌شدند، من دقیق نمی‌توانستم متوجه شوم که هواپیمای عباس کدام است. همیشه وقتی هواپیمای ایشان از زمین کنده می‌شد، قلب من هم همین حالت را داشت و متوجه می‌شدم که باید رد آن هواپیما را دنبال کنم تا در آسمان محو شود و جالب این که هنگام برگشت هم، به من الهام می‌شد و همین حالت در نشستن هواپیما نیز تکرار می‌شد. یادم می‌آید که یک روز ساعت پرواز و بازگشت عباس را وقتی به او گفتم خیلی تعجب کرد و از من خواست که اینقدر نگران پروازهای او نباشم؛ اما مگر می‌شد!

هیچ اتفاقی افتاده بود که قبلتان، به شما دروغ بگوید؟ خیلی وقت‌ها چنین وضعیتی پیش آمده بود، که آن هم به خاطر استرس‌ها و نگرانی‌هایی بود که در برخی موارد به وجود می‌آمد؛ مثلاً صدای زنگ بی‌موقع منزل، تلفن‌های غیرمنتظره و یا صدای آمبولانس در محوطه! همه‌ی اینها، اتفاقاتی بود که وقتی می‌افتاد، موجب نگرانی، استرس و مشکلات عصبی برای من و شاید هم همه‌ی خانم‌هایی که وضعیت مرا داشتند، می‌شد. با توجه به این که با یک خلبان ازدواج کرده بودید، هیچ وقت

شد که احساس غرور به شما دست بدهد؟

من به یاد نمی‌آورم که حتی کوچکترین غروری از این بابت به من دست داده باشد. البته در اوایل زندگی، شاید؛ اما واقعاً همسر یک خلبان بودن سخت است. چون همیشه رفتن‌شان با خودشان است و برگشت‌شان با خدا! احساس این که با کسی زندگی می‌کنی که همواره با تکه آهنی در آسمان معلق است، واقعاً سخت است و باورش سخت‌تر. اگر چه ممکن است پروازها، برای ایشان لذت‌بخش بوده باشد؛ اما برای من هرگز! شما بعد از ازدواج، خیلی زود صاحب فرزند شدید؛ در حالی که در آن دوران، خانواده‌های هم‌تیپ شما، کمتر اعتقادی به بچه‌دار شدن و یا حداقل زود بچه‌دار شدن داشتند. نظر عباس در این

چی گفتم و چرا این حرف را زدم؟! اما دیگر کار از کار گذشته بود و یک لحظه احساس کردم که عباس را از دست داده‌ام. عباس هم رو به من کرد و گفت: «خیال‌م راحت شد. دیگر احساس می‌کنم که تو مرد شده‌ای (!) و از این لحظه، فرزندانم را به تو می‌سپارم و هر چهارتای تان را به خدا!»

در طول دوران جنگ تحمیلی، وقتی رزمندگان شهید می‌شدند، این احساس را در خیلی از مادرها، همسران و فرزندان شهید می‌دیدیم که علی‌رغم این که به نحوی از شهادت عزیزانشان با خبر شده بودند و حتی در بعضی مواقع با صراحت به آنها گفته بودند؛ اما ته دلشان نمی‌خواستند این واقعیت را قبول کنند و حتی برای چند لحظه هم که شده می‌خواستند با رؤیاهای شان زندگی کنند. آیا چنین حالتی به شما هم دست داده بود؟ دقیقاً چنین اتفاقی هم برای من افتاد و آن هم زمانی بود که مجبور شدم، ۱۰ روز زودتر از پایان مراسم حج، به ایران برگردم. از هلی‌کوپتر پیاده شدم. خیلی‌ها به استقبال آمده بودند. به دلم افتاده بود و برایم روشن و واضح بود که عباس شهید شده است؛ ولی اصلاً نمی‌خواستسم باور کنم. سرانجام مجبور شدم که با خود کنار آمده و تسلیم سرنوشت شوم.

وقتی با پیکر مطهر همسر شهیدتان مواجه شدید، به او چه گفتید؟

گفتم: «باشه عباس! مرا فرستادی خانه خدا، خودت رفتی پیش خدا؟! عباس! منتظرم باش!»

دستم را روی سر ایشان کشیدم. سردی خاصی دستم را نوازش داد و هنوز هم که هست این سردی را همیشه در دستم احساس می‌کنم. بعد از آن، کفشهایم را از پا در آوردم و تا هشتمین روز شهادتش، همه جا پای برهنه بودم.

بزرگترین دلخوشی شما در زندگی با عباس چه بود؟

تنها دلخوشی‌ام این بود که در کنار هم باشیم و از همه آنها بزرگتر آن این که در مکه با هم باشیم، که آن هم میسر نشد! خانم حکمت! آیا تاکنون شده که احساس حضور همسران بعد از شهادت به سراغ شما بیاید؟

من در طول این سال‌ها، همیشه قلباً او را می‌بینم و دلخوشی و همه‌ی زندگی‌ام هم همین است که احساس می‌کنم او هنوز هم در کنار من است و هر روز می‌رود سر کار و برمی‌گردد. بعضی وقت‌ها حتی صدای سرفه او را هم می‌شنوم. گاهی هم صدای در زدنش را؛ چون در زدن عباس، نوع خاصی بود. به نظر شما، جامعه دینش را به شهید ادا کرده است؟



● در آمد:

«دوشان تپه» همان جایی است که هلی کوپتر حامل همسر شهید بابایی به زمین نشست. او که سفر حج را نیمه تمام رها کرده بود، از هلی کوپتر پیاده شد. باورش برایش خیلی سخت بود. نمی خواست نگاه مستقیم اش را تعقیب کند؛ اما انگار این چشم های منتظر سالیان دور، اختیارش را از دست او خارج کرده است. در امتداد نگاهش، دختر ۱۱ ساله اش را دید که با دسته گلی به استقبال مادر آمده است و جمعیتی که پشت فرزندش ایستاده اند. دختر جلو می آید. مادر توان حرکت ندارد و انگار پاهایش را به زمین دوخته اند. دختر نزدیکتر می شود. چشمانش سرخ شده و موهایش پریشان است. وای خدای من! لباس سیاه به تن دارد. پاهای مادر می لغزد و بدون اینکه از زمین جدا شود، او را به زمین می کشد و دیگر هیچ نمی فهمد. با صدیقه (ملیحه) حکمت، همسر آن بزرگوار به گفت و گو نشستیم تا بتوانیم گوشه ای از بزرگی های روحی را به تماشا بنشینیم که به وسعت آسمان ها است. حکمت، اکنون عضو شورای اسلامی شهر قزوین است.

گفت و گو با صدیقه حکمت، همسر سرلشکر خلیان، شهید عباس بابایی

بیداد از دوگانگی در جامعه...

آن عشق و علاقه دوران کودکی و نوجوانی را از دست بدهم؛ اما در مجموع شرایطی مهیا شد که بله را گفتم!

بعد از گفتن بله، برای اولین بار که با عباس ملاقات کردید، چه احساسی داشتید؟

بعد از موافقت ازدواج، عباس مثل همیشه، در خانه را زد و وارد شد. این بار، او را که دیدم، برای یک لحظه احساس کردم تنفر زیادی به او دارم؛ چون که جدا کردن این همه عشق و علاقه فامیلی و اتصال آن به یک زندگی زناشویی، برایم باور نکردنی بود. پس از گذشت این لحظات، وقتی عاقلانه فکر کردم، دیدم باید به فکر زندگی و آینده هم بود.

بعد از این که ازدواج شما قطعی شد، اولین بار که با هم نشستید و در مورد زندگی و آینده صحبت کردید، چه مطالبی را با هم مطرح کردید؟

آن روزها، من در دانشسرای گرمسار درس می خواندم و محل خدمت عباس هم، دزفول بود. یک روز به دیدار من به گرمسار آمد. عباس جوانی خوش تیپ، قد بلند، محجوب، خوش سیما و بسیار مهربان بود. اعتقادات مذهبی خوبی هم داشت و همیشه به تلاوت قرآن، اقامه نماز اول وقت و توجه به ائمه اطهار (ع) اهتمام داشت و در مورد این که اگر بچه دار شویم، چه رفتاری باید با آنها داشته باشیم، صحبت می کرد.

جالب است این را هم بدانید که خیلی هم مواظب حجاب من بود! چون مادرم به او سفارش کرده بود که مواظب من باشد تا در محیطی که پرسنل و خانواده های آنها هستند و من به آنجا رفت و آمد دارم، تحت تأثیر آنها قرار نگیرم.

بارزترین ویژگی عباس چه بود؟

عباس، عاشق کمک کردن به مردم و نیازمندان بود؛ آن هم در شرایط قبل از انقلاب که کمتر کسی به این مسائل توجه داشت. یادم هست که حدود ۲ ماه از ازدواج مان گذشته بود که عباس شروع کرد در گوش من زمزمه کردن که مال دنیا ارزشی ندارد و باید به فکر محرومان بود؛ لذا بعد از آماده سازی من، نزد مادرم

خانم حکمت، از شما مطالب زیادی تاکنون نقل شده است؛ اما دوست دارم امروز از شما حرف هایی را بشنوم که کمتر گفته شده باشد و شاید هم اقتضای گذشت زمان باشد. در ضمن بنا دارم گفت و گو را در دو ساحت پیش ببرم. یک بخش اختصاص دارد به زندگی مشترک شما با ایشان و بخش بعد درباره دوران مبارزات ایشان است. پس اول بگویید که تاریخ دقیق تولد خودتان و عباس کی بوده است؟

عباس که پسرعمه ام بود ۱۴ آذر ۱۳۲۹ به دنیا آمد و من هم اول خرداد ۱۳۳۷ در بیمارستان بوعلی قزوین بدنیا آمدم و آن موقع هر دو در قزوین، خیابان سعدی زندگی می کردیم.

ارتباط شما با عباس، چگونه بود؟
ما چون با هم فامیل بودیم، همیشه پیش هم بودیم و رفت و آمدها هم همیشگی و فامیلی بود. از بچگی با هم بازی می کردیم. با هم درس می خواندیم و خیلی وقت ها هم سر یک سفره با هم و با اهل خانواده می نشستیم.

چطور شد که ایشان از شما خواستگاری کرد؟

من دانش آموز دوم دبیرستان بودم که عباس از من خواستگاری کرد. این که چطوری این اتفاق افتاد بگذریم؛ اما من واقعاً شوکه شده بودم. چرا که تنها چیزی که اصلاً فکرش را نمی کردم، همین بود. من، عباس را درست مثل برادر خودم می دانستم و ارتباطات ما هم تا آن موقع واقعاً برادرانه بود و اصلاً چیزی به نام عشق و دوست داشتن در میان نبود. بنابر این وقتی به خواستگاری من آمدند، خیلی ناراحت شدم و اصلاً فکرش را هم نمی کردم که بتوانم تصویری را که از عباس در ذهنم داشتم، کنار بگذارم. وقتی ایشان به خواستگاری من آمدند ۱۵ ساله بودم. هنگام جاری شدن خطبه عقد حتماً باید ۱۶ سال می داشتم، به همین دلیل برای ثبت یک سال سنم را بالا بردیم و من در شناسنامه متولد ۳۶ هستم. این را می خواهم بگویم که در هنگام ازدواج سن پایینی داشتم.

سال ۵۴ بود، درست است؟



و خدا و همه شما را به خدا می سپارم». من و شهید اردستانی گفتیم این چه حرفی است که می زنی؟ گفت نمی توانم بیایم. پرسیدم چرا؟ گفت حالا بماند، نمی توانم. تا زمانی که موقع رفتنمان رسید و همه باید در حیاط جمع می شدیم که به مسجد و از آنجا هم تا پای هواپیما برویم. آنجا عباس گفت: «من به این دلیل نمی آیم که خلیج فارس شلوغ شده است.» زمانی بود که خلیج فارس کمی شلوغ شده بود و عراقی ها تانکرهای نفت را می زدند و ایشان حس کرده بود که باید حفاظت از آسمان ها را به عهده داشته باشد تا بتواند کمک کند تا صلح و آرامش را به آنجا برگرداند. هر چقدر آقای اردستانی گفتند کسان دیگری هم هستند مگر تنها تو هستی؟ لا اقل برای مراسم حج بیا. گفت حالا شاید تا آن زمان اگر شرایط را جور دیدم، آمدم. به من هم گفت: «نگران نباش، برو و اصلاً به چیزی فکر نکن، از خدا زودتر تمام شدن جنگ، ظهور آقا امام زمان و طول عمر امامان را بخواه. این فکر را هم بکن که امکان دارد قبل از اینکه محرم بشوی من آنجا حضور داشته باشم.» و این طور مرا دلگرم کرد، با این که برای من واقعاً خیلی ثقیل بود.

هنگامی که می خواستیم سوار ماشین شویم و به فرودگاه برویم یک دفعه آنجا مداحی که مداحی می کرد گفت: «برای شهید بابایی صلوات». در حالی که عباس کنار من ایستاده بود، یک دفعه به سرم زدم و گریه کردم و گفتم عباس چه می گوید؟ گفت چیزی نگفت، گفتم من خودم شنیدم می گوید برای شهید بابایی صلوات. عباس جواب داد، اشتباه شنیدی چون فکرت ناراحت است، حواست پرت شده. اما دوباره خودش دقت کرد. مداح تا ۳ بار این را تکرار کرد. بعداً که از او پرسیدم گفت واقعاً به زانم آمد. چون ایشان دشمن نبود که با تدارک گفته باشد، بلکه آن حسی که در او به وجود می آید عباس را شهید می بیند. من خیلی گریه و بی تاب می کردم. حالت بدی بود اما بهر حال باید می رفتم. او تا اتوبوس مرا همراهی کرد و من را نشاند، عقب عقب، دست به سینه خیلی متواضعانه، سر رو به پایین و تبسم به لب می رفت، اشک های من هم همین طور سرازیر بود ولی او خودش را کنترل می کرد. بچه ها می گفتند وقتی شما رفتی بابا به خانه آمد بلند بلند گریه می کرد به حدی که عقده دلش خالی شود، اما آنجا در حضور شما سعی می کرد که خودش را حفظ کند. همان لحظه آخر، ذهنیتی که از او دارم فردی است متبسم، سر به پایین و دست به سینه که متواضعانه از من خدا حافظی می کرد. امروز اول مدینه ماندیم، بعد که برنامه مراسم حج در جریان بود و موقعی که باید لباس احرام به تن می کردیم و برای عرفات می رفتیم، بگذریم از این که در این فاصله چه گذشت؛ همه می گفتند که بروی آنجا، فراموش می کنی. اما من از همان ابتدا تا به آخر به هیچ عنوان فراموش نکردم و اصلاً روی قاشق و ظرف هم اسم عباس را نوشته بودم حتی به خانم های همکارم می گفتم شما همسرتان کنار تان هست ولی در اتاق با هم نیستید، خانم ها این طرف و آقایان آن طرف هستند، اما من که همسر کنارم نیست همیشه با من است و این گونه خودم را توجیه می کردم. تا اینکه لباس احرام به تن کردیم. شب بود، دقیقاً ۳ روز قبل از شهادتش؛ چون عباس عید قربان شهید شد، یک لحظه دیدم که فردی دوان دوان آمد و گفت خانم بابایی عباس پشت خط است، من سر از پا نمی شناختم و به طرف سالن دویدم و دیدم که گوشی تلفن همین طور دست پرسنل در حال گردش است و هر چه می گفتند همسرش این جاست گوشی را به او بدهید اما باز این گوشی در دست ها می چرخید تا بالاخره به دست من رسید، وقتی صحبت کردم گریه ام گرفت در صورتی که کسی که لباس احرام به تن می کند باید ۲۴ چیز حرام را رعایت کند، البته درست است که لباس احرام را به تن کرده بودیم اما هنوز لبیک را نگفته بودیم تا کاملاً محرم شویم، اما به هر حال باید خودمان را آماده می کردیم اما متأسفانه من دائماً گریه می کردم و گفتم عباس واقعاً کار خود را کردی من تا همین الان منتظرت بودم پس دیگر نمی توانی بیایی، گفت

همسر همیشگی می گفت انسان باید تکلیف الهی خودش را انجام دهد و کاری با بقیه نداشته باشد، در عین حال باید امر به معروف و نهی از منکر هم انجام شود

نگرداند و بچه ها را به عهده نگیرد و خدشهای به من وارد کند مطمئناً موفقیتی حاصل نمی شود.

ظاهراً این وضعیت همچنان ادامه داشت تا جایی که حتی علی رغم اینکه چندین بار فرصت پیش آمد که با هم به مکه مشرف شوید این امر تحقق نیافت و شما به تنهایی به زیارت خدا رفتید. در این باره بفرمایید.

بله؛ تقریباً سال ۶۶ بود که او معاونت عملیاتی نیرو هوایی را بر عهده داشت، لازم است این را بگویم که به خاطر رشادت ها، شجاعت ها و فعالیت های چشمگیرش، ایشان یعنی ۴ سال را که بخواهد از درجه سروانی به سرهنگی ارتقا پیدا کند را ندید. این برای همه سوال بود چرا که وقتی اسم سرلشکر را می شنوند، فکر می کنند فرد سنی است، در صورتی که ایشان در سن ۳۷ سالگی به این مقام رسید.

من اطلاعی نداشتم که به ایشان پیشنهاد کرده بودند که به مکه بروند اما نپذیرفته بود، با اصرار آنها می گوید که من بدون همسر نمی خواهم بروم. از این حرف عباس استفاده می کنند و بدون اینکه خودش خبر داشته باشد برنامه ریزی می کنند تا من را هم بفرستند. در چابهار بودم که شهید ستاری، رییس پایگاه، تماس گرفت و گفت این مدارک را آماده کنید اما دلیلش را نگفت. گفتم مدارک دستم هست اما باید عباس بیاید تا من این مدارک را بدهم. این را هم بگویم که در زندگی با وجودی که اختیار کامل داشتم و می توانستم هر چیزی را که تشخیص می دهم پیاده کنم، اما با این حال حتی آب خوردن هم پنهان از همسر نبود و هر کاری که می کردم با اطلاع او بود. وقتی عباس آمد و موضوع را گفتم، پیش شهید ستاری رفتم، وقتی برگشت با خنده گفت برای سفر حج است. گفتم عباس خیلی خوشحالم که الحمدلله این لیاقت را پیدا کردم که سعادت داشته باشم در کنار تو خانه خدا را ببینم. مادر این مدت بجز ماه عسل که به مشهد رفتیم، با هم سفری نداشتم، خیلی خوشحال شدم که این سفر را با هم هستیم و از خدا واقعاً سپاسگزاری کردم. ایشان هم کارهای مقدمانی را انجام داد. قرار بود یک کاروان مختص نیروی هوایی با ۱۱۰ نفر که ۶ نفر از آنها خانم بودند، عازم سفر شود. رفتیم و اکسن هم زدیم، در بازگشت در حیاط بیمارستان، عباس به شهید اردستانی گفت: «مصطفی من نمی آیم. خانم را به تو

بودم، ۴ سال به عنوان معلم و بعد به عنوان مدیر مدرسه خدمت می کردم، می گفتم: «عباس چرا اینقدر فعالیت هایت زیاد شده؟» او اصولاً سعی می کرد حرف بیرون را در منزل گزارش ندهد و برخی موارد که پیش می آمد عنوان می کرد که یک فعالیتی در گروه ضربت دارم. من نگران بودم و می گفتم: «عباس این گروه ضربت سیاسی نباشد و خدای ناکرده مشکلی برایت پیش نیاید.» فعالیتش در این زمینه ها بود؛ جهاد سازندگی، گروه ضربت و مسجد، برنامه هایی که در آنجا برای آگاهی مردم می گذاشتند. **در بحبوحه انقلاب چه؟ فعالیت سیاسی جدی ای که باز باشد**

را داشتند یا عمدتاً همین موارد بود؟
در تظاهرات شرکت می کردند. خاطرم هست همان اوایل انقلاب که اصفهان هم خیلی شلوغ بود. ما با دوستانمان بیرون بودیم وقتی برمی گشتیم تظاهرات شد، به یاد دارم که ایشان سر از پا نشانخت و به نوعی دویید که کش از پایش در آمد، من و فرزندم هم همراهشان در تظاهرات شرکت کردیم. در عین حالی که از نظر نظامی محدودیت هایی داشت، چون اوایل بود و هنوز چیزی بوجود نیامده بود که شاه بخواهد از مملکت اخراج شود؛ اما ایشان با جسارت کامل و بدون هیچ ترسی که شغلش چه هست و چه اتفاقی ممکن است بیفتد، فعالیت می کرد.

بعد از انقلاب چطور؟ بعد از انقلاب در اصفهان بودید؟
بله، اصفهان بودیم، یک مدت کوتاهی به شیراز رفتیم و بعد دوباره به اصفهان برگشتیم و تا سال ۶۰ اصفهان بودیم. **باز هم آنجا کارهای روتین خودش را انجام می داد؟**
بله، آن موقع آزادانه فعالیتی که باید داشته باشد را انجام می داد. موقعی که سروان بود ملاقاتی هم با امام داشت. فعالیت هایش شدید شده بود؛ مسجد و پایگاه هایی که ترتیب داده بود، گروه ضربت و جهاد سازندگی کارهای ایشان بود.

با شروع جنگ، یعنی حدود سال ۵۹، اصفهان بودید؟
بله اصفهان بودیم، بعد آمدم تهران در واقع وقتی آژیرها به صدا درمی آمد تهران بودیم.

در بحبوحه جنگ در واقع ایشان دائماً مشغول پرواز و مواردی از این دست بودند؟

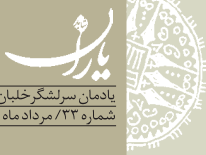
بله، در قرارگاه رعد و قرارگاه های دیگر هم فعالیت داشت. ایشان علاوه بر اینکه در سال ۶۶ فرمانده پایگاه اصفهان بود، در جبهه ها هم حاضر می شد. در صورتی که می توانست این طور نباشد و کافی بود فقط فرماندهی کند، با نهایت پرواز داشته باشد، حتی پرواز هم برای فرمانده ها جایز نبود؛ از طرف رهبری اعلام شده بود که فرمانده ها پرواز نداشته باشند. خاطرم هست که آقای رفسنجانی و آقای خامنه ای که آن موقع رییس جمهور بودند، تاکید داشتند که عباس این کار را نکند و دستور رهبری را به او اعلام کردند اما او خیلی منطقی آنها را متقاعد کرد که به فعالیتش ادامه دهد.

در پاسخ به آنها چه می گفت؟
من که در حضور آنان نبودم که متوجه شوم؛ ولی طبیعی بود که آنها را متقاعد می کرد، کسی که می تواند فعالیت داشته باشد و برای مملکتش مثمر ثمر باشد، دیگر توجه نمی کند که در جهاش چه هست، یا خلیان است یا نیست. و من هرگونه قدمی که بتوانم برمی دارم، این وظیفه یک فرد مسلمان و یک تکلیف الهی است.

وقتی جنگ شدت گرفت، ایشان چقدر از منزل دور بودند؟

بی نهایت، روز به روز هم بیشتر می شد. به نوعی که دیروقت که بچه ها خواب بودند می آمد، صبح زود وقتی آنها خواب بودند هم می رفت، با وجودی که تهران بودیم و با هم زندگی می کردیم اما بچه ها گاهی اوقات چند روز پدرشان را نمی دیدند یا حتی خود من او را خیلی گذرا می دیدم. به هر حال آن عشق پاکی که نسبت به هم داشتیم و برای دوستان و خانواده هایمان هم مشخص شده بود، همان ما را نگه می داشت. عباس همیشه می گفت پشت صحنه شما هستی که من را وادار می کنی در این زمینه فعالانه قدم بردارم؛ اگر من در پشت صحنه که خانواده هست پشتوانه گرمی نداشته باشم؛ اگر همسر خانواده را





به منزل ما آمده بودند؛ می خواستم بروم بیرون و میوه بخرم، اما عباس جلویم را گرفت و هر کاری کردم اجازه نداد، لذا لیست را دادم که او برود و موارد مورد نیاز را تهیه کند. عباس که برگشت دیدم، فقط یک پلاستیک بزرگ به دست دارد که داخل آن پر از سیب های سبز و ریز و بعضاً خراب است.

گفتم: عباس این ها چیست، من توی لیست نوشته بودم که چه میوه هایی بخری؟

او هم مثل همیشه در حالی که لبخند به لب داشت گفت: چه فرق می کند، این هم میوه خداست و خلاصه باید عده ای بخورند، فرق ما با دیگرانی که باید این میوه ها را بخورند چیست؟ آن روز گذشت، بعداً متوجه شدم که عباس بخاطر اینکه خواسته بود به پیرمرد میوه فروشی که روزها سیب هایش در چرخ دستی اش مانده و کسی نخریده بود، کمکی کرده باشد. همه سیب های او را خریده بود.

موضوع روستای عباس آباد در اصفهان چیست؟

از آنجایی که عباس علاقه زیادی داشت که به مردم نیازمند کمک کند؛ زمانی که در نیروی هوایی اصفهان بودیم، ایشان مرتب به روستاها سرکشی کرده و به نیازمندان کمک می کرد، یکی از این روستاها، به نام کاظم آباد، مردم محروم تری داشت و ایشان طی سال ها مرتب به آنجا می رفت و بسیاری از محرومیت ها و مشکلات آنها را مرتفع ساخته بود، حتی گاهی پیش می آمد که به همراه عباس می رفتیم و برای آنها غذا درست می کردیم. مردم قدر شناس این روستا هم، پس از شهادت عباس، اسم روستا را عوض کرده و گذاشتند: عباس آباد!

مهمترین توصیه بابایی به اهل خانه چه بود؟

او مرتب ما را به مطالعه تشویق می کرد، بویژه خواندن قرآن و نماز اول وقت و جالب است که هر وقت عباس منزل بود، ما صبح ها با صدای صوت زیبایی قرآن او از خواب بیدار می شدیم. طبیعتاً بین سال های ۵۷-۵۴، از زمان ازدواج تا انقلاب، فعالیت ها برای اینکه انقلابی صورت بگیرد آنچنان جدی نبود، بعد از اینکه مقدمات ظهور انقلاب پیش آمد نحوه فعالیت های شهید بابایی چطور بود؟

من پاسخ شما را پس از بیان این مطلب، می دهم، قبل از انقلاب، شخصی از دوستان همسر، خصوصیات او در آمریکا را می گفت. او این طور عنوان می کرد: «شما می دانید که همسران چقدر شما را دوست دارد؟ در آنجا چون عباس تیپ خوب، زیبایی خاص و سمت خوبی داشت، دخترانی که چه ایرانی مقیم آمریکا بودند و چه آمریکایی در خواست دوستی یا ازدواج با ایشان را داشتند. وقتی آنها درخواست خود را مطرح می کردند عباس عکس من را به آنها نشان می داد و می گفت همسر من ایشان است.» در صورتی که من آن زمان کلاس پنجم بودم اما او در ذهن خود از همان ابتدا من را برای همسری انتخاب کرده بود. مطلب دیگری هم ایشان مطرح کردند: «ما هر چقدر اصرار می کردیم که مشروب بخورد قبول نمی کرد، تا جایی که دیگر خسته شده بودیم و با دوستان برنامه ریزی کردیم و آن را توی نوشابه اش ریختیم و درش را هم محکم بستیم، طبق معمول هم آن را روی میز گذاشتیم. برای همه این کار را کردیم نه مخصوص برای او، که شک پیش نیاید. عباس هم خیلی نوشابه دوست داشت. وقتی آمد، دیدیم اصلاً نوشابه را بر نمی دارد، هر چقدر منتظر ماندیم فایده ای نداشت تا جایی که برایمان سوال شده بود، بعد از چند روز که علت را جویا شدیم گفت حسم به من خبر داده بود که این شیطنت را برای من انجام دادید. من که به شما می گویم این کارها را نکنید اگر هم می خواهید به کارهایتان ادامه دهید به من چه کار دارید؟ این را که مطرح کرد ما عبرت گرفتیم.» من گفتم خدایا، با وجودی که آزادی عمل داشت و می توانست به خوشگذرانی بپردازد، دین و عبادتی که در آنجا داشت به او خبر داد که داخل نوشابه مشروب الکلی است و این برام خیلی عجیب بود.

در بحبوحه انقلاب چه فعالیتی داشت؟

تقریباً یک سال قبل از انقلاب، ابتدا جهاد سازندگی دایر بود، در نیروی هوایی هم گروه ضربت بیشتر مرسوم بود. من می دیدم فعالیت های ایشان علاوه بر پروازها و قسمت اداری مقداری بیشتر شده است، ضمناً از همان ابتدا که ازدواج کردم فرهنگی

انسان باید تکلیف الهی خودش را انجام دهد و کاری با بقیه نداشته باشد و در عین حال باید امر به معروف و نهی از منکر را هم انجام دهد.

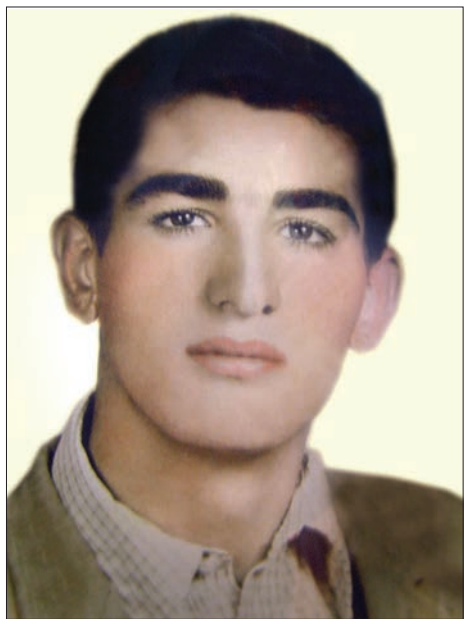
در ارتباط با شما و فرزندان شما چگونه بود؟

عباس خیلی کم در خانه حضور داشتند، اما در همان لحظات محدودی هم که به خانه می آمدند، علی رغم خسته بودن، طوری با اهل خانواده برخورد می کردند که تلاقی ماه ها غیبت و نبودشان را در می آوردند.

به بچه ها که می رسید، کاملاً بچه می شد و با حرکت های بچه گانه زمینه شور و نشاط و همراهی را در بچه ها بوجود می آوردند. گاهی، حتی آن قدر در این زمینه زیاده روی می کرد که من به او اعتراض می کردم و می گفتم: آخر تو معاون عملیاتی نیروی هوایی هستی، اگر دیگران این نوع حرکت های شما را ببینند خوش آیند نیست، اما او می گفت: من برایم خوشحالی و شادی فرزندانم و تو مهم است، بگذار مردم هر طوری که می خواهند قضاوت کنند. او علی رغم مقام بالایی که در نیروی هوایی داشت، اصلاً غرور نداشت و وقتی به خانه می آمد تلاش می کرد تا از ته قلب در اختیار خانواده باشد.

در خصوص کمک های ایشان به مردم محروم و نیازمند هم بسیار گفته شده است، شما مطلب جدیدی دارید که بگوئید؟ عباس ذاتاً عاشق خدمت رسانی به مردم محروم و نیازمند بود. به یاد دارم که در دورانی که دانش آموز دبیرستان بود، به منزل ما می آمد و با کمک پدرم بسته های حیوانات و قند و شکر و چای درست می کردند و با موتور سیکلت به روستاهای دور دست می رفتند تا آنها را در اختیار نیازمندان قرار دهند. در دورانی که عباس در نیرو هوایی بود، به دلیل اینکه اکثراً در مأموریت و برنامه ریزی کارها بود، همه کارهای خانه اعم از خریدها، تربیت، آموزش و بهداشت بچه ها به عهده من بود، اما هر وقت که او به منزل می آمد، اصلاً اجازه نمی داد من کارهای بیرون را انجام دهم و می گفت: وقتی من هستم شما باید استراحت کنید.

یک روز خانواده یکی از دوستان که با آنها رودربایستی داشتیم،



فکر می کنم در مورد شهادت شخصی مثل بابایی، بله! چرا که هنوز هم افراد و مسؤولین زیادی به سراغ ما می آیند و از خانواده دلجویی می کنند؛ اما افراد و خانواده های گمنام زیادی هستند که در خانه های شان هنوز هم بسته مانده است و کسی به سراغ شان نمی رود! کاش من توانایی آن را داشتم که به جای حضور در مدرسه، به سراغ این خانواده ها می رفتم، تا دینم را به آن ها ادا کنم.

بعد از شهادت عباس، حضرت امام و مقام معظم رهبری در مورد ایشان، با شما چه گفتند؟

در دیداری که بعد از شهادت عباس، با حضرت امام خمینی (س) داشتم، ایشان ما را مورد دلجویی قرار داده و گفتند: «بابایی جوان بسیار شایسته ای بودند و خوش به سعادتشان و خدا رحمت کند ایشان را.»

مقام معظم رهبری هم یک روز به منزل ما تشریف آوردند، که واقعاً موجبات سرافرازی و دلگرمی ما را فراهم ساختند. ایشان هم از عباس تعریف می کردند و خاطرات خوبی با ایشان داشتند. حتی فرمودند در قضیه بمب گذاری در مسجد ابودر که ایشان در آنجا سخنرانی داشتند و در اثر انفجار آن بمب هم مجروح شدند عباس در کنارشان بود.

خانم حکمت، شما سال ها با جوانان و نوجوانان سر و کله زده و خیلی چیزها دیده و شنیده اید که شاید ما نه، امروز وضع جامعه و جوانان را چگونه می بینید؟

احساسم می گوید جامعه بدی داریم، ارزش خون شهدا از بین رفته است. آنها که شهید شدند و رفتند و برنده واقعی هم آنها بودند که به خدا پیوستند، اما ماها که پشت صحنه هستیم نباید بگذاریم خون ها پیمال شود، به نظر من فرزندان شاهد به آنچه که باید برسند، نرسیدند. وقتی ارزش واقعی جوانان به آنها داده نمی شود و مسؤولان ما از درک واقعی آنها عاجزند، چه باید کرد؟ چندی قبل از داخل پارکی عبور می کردم و افرادی را دیدم که به راحتی تبلیغ فروش مواد مخدر را می کردند و هیچ کس نبود که بگوید: چرا؟ طبیعی است که جوانان هم گول خواهند خورد و به راه هایی کشیده خواهند شد که معضل بزرگ جامعه امروز ماست، من وقتی این صحنه را دیدم پاهایم سست شد و جگرم سوخت.

به نظر شما چه باید کرد؟

باید جوان ها را دریافت، البته نه در شعارها، باید برای آنها موقعیتی بوجود آورد که تأمین باشند، جوانی که شغل ندارد، مسکن ندارد، پول ندارد، در اصل امید به زندگی ندارد، یعنی آینده ندارد، چرا باید کسی که مهندس این جامعه است، درس خوانده، زحمات کشیده و می خواهد سازنده آینده کشور باشد، برود رانند آژانس شود؟ راننده آژانس شدن عیب نیست، اما باید جامعه طوری باشد که هر کس سر جای خودش باشد، چند روز قبل زنگ زدم به آژانس که برایم تاکسی بفرستند، راننده تاکسی را که دیدم خجالت کشیدم سوار شوم و شرمند شدم، راننده سرهنگ نیروی هوایی بود، به نظر من مشکلات جامعه آن قدر زیاد شده است که مردم مجبورند به چنین کارهایی روی بیاورند، حالا اینکه کار خویش است.

کاش زمان جنگ بود، شخصیت ها دوگانه شده اند، دوگانگی در جامعه بیداد می کند. من دوست دارم و واقعا می خواهم راه همسر را ادامه دهم، هم خودم و همه فرزندانم، اما بچه ها وارد جامعه شده و چیزهایی را می بینند و مطرح می کنند که مرا کلافه می کند.

آخرش را چگونه می بینید؟

به قول همسر که همیشه می گفت تو وظیفه داری به تکلیف الهی خود عمل کنی، سعی می کنم به تکلیفم عمل کنم، تا جایی که خدا و همسر از من راضی باشند.

توصیه شما به مسوولان چیست؟

به نظرم می رسد، ما اول باید خودمان را بسازیم و در کارهایمان خدا را در نظر بگیریم. وقتی جوانی می بیند ما خودمان نقطه ضعف داریم، طبیعی است که چیزی را از ما قبول نکند و حرفهایمان را نپذیرد. ما باید با عمل خوب و درست خود در جوانان تأثیر بگذاریم، نه با شعارهایی که به عمل نمی رسد. از شهید بابایی بگوئید و اینکه اخلاق و رفتار ایشان در منزل و



ولی به ما گفت سریع شما را بیاوریم، او هم الان خودش را می‌رساند. به هر حال متقاعدم کردند. تقریباً ۱۰ دقیقه زمان برد که سوار هلی‌کوپتر شدیم. من در نیمه راه حس کنجکاوی ام برانگیخته شد. به دوستانش گفتم که عباس حالش خوب است؟ اول می‌گفتند که خیلی خوب است. نزدیک ستاد که می‌شدیم یکی از دوستانش گفت می‌دانی عباس همیشه دوست داشت شما بخندی و دوست نداشت که گریه کنی، می‌خواستم چیزی بگویم فقط ناراحت نشوید، عباس تصادف کرده و از ناحیه کتف صدمه دیده، الان هم در بیمارستان بستری است، آقای رفسنجانی و آقای خامنه‌ای کنارش هستند. مبداً آنجا رفتی گریه کنی، خودت می‌دانی که ناراحت می‌شود پس بخند. گفتم وقتی ببینم حالش خوب است که گریه نمی‌کنم.

این گذشت، من طاقت نداشتم، سرم را بلند کردم دیدم آقای اردستانی و آقای روشن گریه می‌کنند. گفتم چه شده است؟ آنجا قضیه را فهمیدم. خواستم خودم را از آنجا به پایین پرت کنم اما بلافاصله در را بستند. همین طور که به شیشه هلی‌کوپتر می‌کوبیدم، دخترم را با یک دسته گل دیدم. یک تعداد جمعیت هم پشت ایشان به سمت ما می‌آمدند. پیاده شدم. در یک لحظه پاهایم سست شد، یاد حرف‌های خودش افتادم، خیلی محکم کفش‌هایم را از پایم در آوردم و هر چه که دستم بود را به زمین انداختم. همین طور مثل دیوانه‌ها راه می‌رفتم و می‌گفتم فقط می‌خواهم عباس را ببینم و هیچ توجهی به دخترم، خانواده‌ام، جمعیت و این همه تدارکات و برنامه‌ریزی‌هایی که بود، نداشتم. فقط می‌گفتم می‌خواهم عباس را ببینم.

به خانه آمدیم، در قسمت موتور خانه یک اتاق اضافه کرده بودیم که آنجا زندگی کنیم که آخرش هم زندگی نکردیم. وارد آنجا شدیم. آقای ستاری کنارم آمد، گفتم فقط می‌خواهم عباس را ببینم، گفتند اجازه دهید تشییع تمام شود. الان جمعیت همه منتظرند، تابوت آماده است که شما کنارش بروید و دستی به آن بزنید تا ما آن را برای تشییع بلند کنیم، بعد از این که برنامه تمام شد او را ببینید. سراغ تابوت رفتم، وقتی دستم را به آن زدم همان طور که گریه می‌کردم گفتم «عباس من را فرستادی خانه خدا خودت رفتی پیش خدا» که این تیتیر روزنامه‌ها شده بود. تابوت را بلند کردند و من پشت سر تابوت تشییع را ادامه دادم. دوستانم بعداً به من گفتند که این تابوت که بر روی دست این جمعیت زیاد می‌رفت، سه دفعه برگشت به شانه تو خورد و رفت. دو سه نفر این را به من اعلام کردند. گفتند ما همه توجهمان به شما بود، می‌دیدیم که این تابوت رفت و شما هم پشت آن در قسمت خانم‌ها بودید، اما این اصلاً باور کردنی نیست که چطور آن سه

دفعه بیاید عقب به شانه شما بخورد. این یک دلگرمی خاصی برایم بود. وقتی تشییع تمام شد، وارد سردخانه بیمارستان شدم، او را دیدم با لب‌های خندان، یک چشم تقریباً نیمه باز، یک چشمش کاملاً بسته و گلوله هم که به گلویش خورده و شاهرگش را پاره کرده بود و در جا شهید شده بود. این گلوله از گردن به دست اصابت کرده و دستش به یک موبند بود، البته کاملاً قطع نبود. داخل مسیر گلو را پر از پنبه کرده بودند. دست به سرش که زدم سرد بود، هنوز بعد از ۲۰ سال که می‌گذرد یخی سر همسرم را روی دستم احساس می‌کنم. گفتم عباس حیف که این‌ها اینجا هستند و خجالت می‌کشم و گرنه داخل تابوت می‌آمدم تا هر دویمان را با هم دفن کنند. اشکال ندارد. کار خودت را کردی ولی حواست باشد آن دنیا باید شفاعتم را بکنی. آخرین دیدار را با او داشتم. می‌خواستند تابوت را با آمبولانس به قزوین ببرند، اما من خواش کردم همراه من و بچه‌ها با هلی‌کوپتر برده شود، حتی التماس کردم که سر تابوت را بردارید و اجازه دهید این مدت را کنارش باشیم. اما به خاطر بچه‌ها این کار را نکردند، گفتم از یک لحاظ هم خودخواهی است اگر بخوایم بچه‌ها را با ماشین دیگری بفرستیم، چون دوست داشتم بچه‌ها هم کنارم باشند. وارد قزوین شدیم. آنجا به قدری فضا سنگین بود یعنی ازدحام زیادی بود که حالت خفگی در من به وجود آمد. موقع گذاشتن در خاک هم با سختی خودم را رساندم تا در مرحله آخر او را ببینم، من را کنار بردند و دفنش کردند.

الان هم ۲۰ سال گذشته است و در این مدت ایشان هنوز کنار ماست، با ما زندگی می‌کند، صدایش در گوشمان و حرکاتش جلوی چشممان است، تا جایی که امکان داشته باشد کمکمان می‌کند و اصلاً حس نمی‌کنم که ایشان نیست. این را برای توجیه نمی‌گویم. لباس‌هایش در اتاق و کلاهش روی چوب لباسی است. گویی هست و به اداره می‌رود، حتی بعضی مواقع که احساس می‌کنم نیست، قلم به یک دفعه می‌ریزد که چه اتفاقی افتاده است. در هر صورت زندگیمان این طوری ادامه دارد. یک مقدار درباره بعد از این ماجراها بگویید. در مورد ۲ موضوع که اشاره کلی به آنها داشتید. یکی اینکه در سطح جامعه ما تعلقاتی که امثال شهید بابایی داشتند کمرنگ شده است. و دیگر این‌که راه‌ها تا حدودی با هم خلط شده و خیلی چیزها شناخته نمی‌شود.

بله، طبیعی است، حتی در خانواده هم ملموس و مشخص است. همسرم همیشه می‌گفت انسان باید تکلیف الهی خودش را انجام دهد و کاری با بقیه نداشته باشد، در عین حال باید امر به معروف و نهی از منکر هم انجام شود، اما اگر اثر بخش نبود کار

الان هم ۲۰ سال گذشته است، ایشان هنوز کنار ماست، با ما زندگی می‌کند، صدایش در گوشمان و حرکاتش جلوی چشممان است، تا جایی که امکان داشته باشد کمکمان می‌کند و اصلاً حس نمی‌کنیم که دیگر نیست.

خودتان را انجام دهید. طبیعی است بعد از مدتی می‌بینم که اعتقادات مذهبی کمرنگ شده، یا اصلاً وجود ندارد و یا به گونه‌ای شده که دوگانگی به وجود آمده است. افسوس که این همه زجر و سختی‌ها را که ما خانواده شهدا کشیدیم و عزیزترین کسانمان را از دست دادیم، حتی بعضی ۳ و ۴ نفر از اعضای خانواده‌شان را از دست دادند و این خیلی دردناک است. چرا این‌طور شد؟ این هم به دولت، هم به خودمان و هم به جامعه برمی‌گردد و این‌ها دست به دست هم دادند و این وضعیت پیش آمده است. شاید هم الان به تنهایی به‌ر کدام از این‌ها صحبت شود از جوی که به وجود آمده ناراحت باشند. در این جا به نظر من همه باید دست

به دست هم بدهیم و اوضاع را درست کنیم. این که چرا این‌طور هست نمی‌دانم چه بگویم، نمی‌خواهم وارد سیاست شوم. فقط این را می‌گویم که ما نباید دشمن را شاد کنیم که به ما بخندد و بگوید ملت شهید پرور ایران به گونه‌ای است که با این همه شهدا هنوز رو به شرق و غرب دارد و تابع آنهاست. در حالی که واقعاً این‌طور نیست ولی ظاهر امر از لحاظ حجاب، مراسم و برنامه‌ها همه به کشورهای غربی سوق داده می‌شود؛ مانتوهای تنگ با آن سیستم حجابی که وجود دارد، اعتیادی که هست و یا مواردی مثل قرص‌ها که خیلی شیوع پیدا کرده است. جوان‌ها هم به هر حال خام هستند، به نظر من مسئولان باید روی این قضیه سرمایه‌گذاری کنند، جوانان اگر پخته بودند که این کارها را نمی‌کردند. اگر مسئولان ما خیلی تیزهوشانه عمل کنند خیلی موثر خواهد بود؛ برای جوانان کار ایجاد کنند که جوانان ما ییکار نباشند، اگر آنها کار داشته باشند، دارای زندگی باشند و مسکن ارزان باشد که بتوانند داشته باشند، مسلماً وقتشان پر می‌شود. مگر چقدر وقت هست؛ مقداری از وقت که به خواب سپری می‌شود، مقدار دیگر هم، اگر جوانی مسکن، کار، زن داشته باشد و خیالش راحت باشد لااقل این مسائل به یک سوم می‌رسد. نه این که صد درصد افراد را فرا بگیرد و تمام خانواده‌ها شاهد این قضیه باشند. اینجا وظیفه ما صدچندان است، ولی متأسفانه فقط شعار می‌دهیم و عمل وجود ندارد. نه کاری انجام دهیم که دشمن به ما بخندد و نه کاری کنیم که جوانان مان را از دست بدهیم. آن تعداد از جوانان که سالم هستند و تحصیلات عالی دارند از این جا می‌روند و سرمایه و علمشان را برای کشورهای خارج می‌برند، چرا که اینجا جایی ندارند. من می‌بینم که مهندس کشاورزی به من التماس می‌کند که خانم حکمت خواهش می‌کنم، اگر شده در فضای سبز به من شلنگ بدهید تا آبیاری کنم. چرا باید این‌طور باشد؟ جوانی که زحمت کشیده، لیسانس گرفته، لیسانس گرفت که آسان نیست. سرمایه گذاشته و الان کار برایش پیدا نشود، باید بیاید التماس کند که شلنگ بگیرد آب دهد؛ که من هم نتوانم کاری انجام دهم. او فردا به کجا پناه ببرد؟ اگر فرد سالمی باشد پناه به جاهای دیگری می‌برد تا اثر ژئ‌اش را تخلیه کند، اگر آدم ناسالمی باشد که به سمت متجارب و فساد کشیده می‌شود و این دست مسئولان است که بتوانند کاری برایش انجام دهند. واقعاً حیف است.

یک مقدار راجع به وارد شدن خودتان به عرصه شورا بفرمایید؛ از چه وقت تصمیم گرفتید و دلایلش را هم بگویید، چون شما تا کنون به هیچ عنوان به خاطر این که همسر شهید بابایی هستید وارد عرصه‌ای نشده‌اید؟

بله، همین طور است. من در سال ۸۴ از آموزش و پرورش باز نشسته شدم، می‌خواستم استراحتی داشته باشم و به کارهای زندگی خودم، که پدر وجود نداشت و من با سختی خلا وجود پدر را جبران می‌کردم، برسم. می‌خواستم زندگی آرامی داشته باشم اما افرادی پیشنهاد دادند که وارد این عرصه شوم، از استانداری قزوین خیلی اصرار کردند ولی قبول نکردم. این پافشاری‌ها ادامه داشت، تا بالاخره توانستند متقاعد کنند. اگر من پذیرفتم صرفاً به این خاطر بود که از موقعیتی که دارم بتوانم برای مردم شهر قزوین استفاده بهینه‌ای داشته باشم و خدمتی بکنم. فعلاً هم که هدفم این است، انشالله که تا پایان هم همین باشد. ضمناً این را هم بگویم که البته شاید گفتنش هم جایز نباشد، ولی من در قزوین نبودم. الان در اینجا حضور ثابتی پیدا کردم، برای رای‌گیری هم آنچنان تبلیغاتی نمی‌توانستم داشته باشم چون مردم شناخت کافی و کاملی از من نداشتند ولی بر حسب این که همسر شهید بابایی هستم و اتفاقاً پدرم که ۲ سال پیش فوت کرده در قزوین شخص بارز و نامی بود، ایشان معلم زبان بود و بعد از بازنستسگی مدیر عامل تعاونی خبازان شد، به این دو دلیل من رتبه اول را در قزوین کسب کردم و الان در شورا خدمت می‌کنم. لذت بخش‌ترین قسمتش برای من، دوشنبه‌هاست که ملاقات با ارباب رجوع را دارم. بقیه‌اش هم کمسیون و جلسات عملی است که آنها هم لازم است. انشالله که بتوانیم رضایت مردم و در اصل رضایت خدا را کسب کنیم. ■



می خواهم این دمپایی را برای عباس بگیرم؛ عباس از این چوب‌های مسواک معطر دوست دارد شما ببینید کدام نوعش بهتر است. می دیدم که او طاقت نمی آورد و دائماً می رود اشک هایش را پاک می کند و مجدداً به سراغ من می آید. می گفت خانم بابایی اگر پیدا نمی شود رها کن. گفتم یعنی چه پیدا نمی شود، می خواهم برای عباس هدیه بخرم. شما این جا کنار خانواده تان هستید. همه چیز را گرفتیم و آمدیم لحظه ای که می خواستیم خدا حافظی کنیم، گفت ۵ نفر، ۵ نفر باید داخل هواپیماهای ایرانی که مسافران ایرانی را می برند، شویم. که ۵ نفر اول ما هستیم؛ خودش، همسرش، من و آنفر دیگر. بگذریم که در راه چه برنامه هایی گذشت و من دائماً گریه می کردم. وارد فرودگاه که شدیم آنجا یک شبانه روز در قرنطینه بودیم، چون پرواز یک روز به تاخیر افتاد. از طرفی هم خانواده و پرسنل هم آماده تشییع بودند و مرتب به فرودگاه می آمدند، می دیدند ما نیستیم و برمی گشتند.

داخل هواپیما، آقای اردستانی خیلی مواظب بود. دیدم که مهماندار در حال جمع آوری مجله هاست. نمی دانستم چه خبر است، اما گویا عکسش در روزنامه ها بود. قبل از این، وقتی می خواستم آب زمزم بیاورم از بلندگوی آنجا هم شهادت عباس را اعلام کردند اما من در چاه زمزم بودم و صدا را نشنیدم. در هر صورت آقای اردستانی به من گفت تا زمانی که من اعلام نکردم به هیچ وجه تکان نمی خوری. آنجا که نشستیم از بلندگوی هواپیما صدا آمد که خانم حکمت، تلفن. گفتم خدایا این هواپیما از کجا من را می شناسد که صدایم می کند؟ بلند شدم رفتم، حس کردم که چرا آقای اردستانی را ببیدار نکنم، برگشتم دیدم او خواب است. بیدارش کردم، گفتم مرا صدا می زنند و او سریع رفت که ببیند موضوع چیست و هر چه هست به او بگویند تا من متوجه نشوم. از پشت شیشه هواپیما نگاه می کردم و می گفتم ای خدا این هواپیما سقوط کند و من در ابرها ناپدید شوم. خانم اردستانی می گفت خانم بابایی زبانت را گاز بگیر. من می خواهم بچه هایم را ببینم، خواهش می کنم اینها را نگو. گفتم نمی دانم. من هیچ حسی ندارم، حسم فقط این است که می خواهم سقوط کنم. برایم مهم هم نیست که شما چه آرزوهایی دارید. در هر صورت ۲-۳ بار از هواپیما من را صدا زدند و آن به این دلیل بود که می خواستند از آن سو چک کنند که آیا ما در این هواپیما هستیم یا نه، که آنها تدارکات خودشان را انجام دهند. وقتی وارد فرودگاه شدیم، آقای اردستانی مواظب بود که ما پیاده نشویم، همه که رفتند ما خواستیم پیاده شویم، من دیدم مهمانداران و خلبان ها طور دیگری به من نگاه می کنند. البته من آمادگی اش را داشتم اما برایم خیلی سخت بود. دائماً می گفتم عباس به استقبال می آید؟ در فکرم این بود که عباس به من حاج خانم می گوید یا ملیحه؟ در این فکرها بودم که تیمسار فیضی، که خیلی از لحاظ قد و هیکل شبیه عباس بود را دیدم که از پلکان هواپیما بالا می آید، یک لحظه در خود حسی می یابم که فکر می کنم عباس است. اما نزدیک که می شوم می بینم تیمسار فیضی است.

ما پیاده که می شویم می بینیم همه بی سیم به دست هستند، محوطه فرودگاه به گونه ای بود که گویا یک شخصیتی می خواهد وارد آنجا شود. یک تعداد از خلبان ها مرا سوار ماشین کردند و به سمت هلی کوپتر بردند. گفتند خانم بابایی باید سوار هلی کوپتر شویم، چون خلبان ها بسته است. گفتم برای چه بسته است؟ این تشریفات برای چیست؟ من نمی آیم شما که می دانید عباس از استفاده کردن بیت المال متنفر است، حالا من برای این مسافت کوتاه هلی کوپتر سوار شوم؟ گفتند خانم بابایی خواهش می کنیم. بالاخره از من انکار و از آنها اصرار، که عباس خودش گفته که همسر را بیاورید. گفتم چرا خودش به استقبال نیامد؟ یعنی برایم این قدر ارزش قائل نشد که جبهه و پرواز و کارش را رها کند. من از خانه خدا می آیم. گفتند عباس ماموریت است و خودش هم خیلی ناراحت بود

وقتی اسم سرلشکر را می شنوند، فکر می کنند فرد مسنی است، در صورتی که ایشان در سن ۳۷ سالگی به این مقام رسید

اینجا باشیم. گفتم آقای اردستانی من کلافه ام، طاقت ندارم، اینجا در این جمعیت چطور داد بزنم. الان اینجا داد می زنم و آبروریزی می شود. من باید داد بزنم، تحمل ندارم. خودش هم کلافه بود. چشمانش پر از خون و دائماً این سو و آن سو می رفت. سراغ آقای موسوی و غلامی هم رفتم و به آنها هم التماس می کردم که من را تا به آنجا ببرند، اما قبول نکردند.

وقتی آمدیم خانه استراحت کردم، در این استراحت احساس می کردم که صدای ارواح به گوشم می رسد که از خواب پریدم تا شب که متوجه شدم روحانی کاروانمان در مهمانسرا مجلس گرفته است. بی اراده به این مجلس رفتم. در آنجا من متقلب شدم، آخرش گفتم چه خبر است؟ گفتند برای شهدای مکه است، آن سال در مکه خیلی کشت و کشتار شد، من را این طور متقاعد کردند. بعداً متوجه شدم، زمانی که وارد مهمانسرا شدیم آنها خبر شهادت عباس را می شنوند و بالای پشت بام می روند، جیغ می زنند، گریه می کنند و از آنجا صدا به شکل ارواح به من می رسد. متوجه شدم که این صدا، صدای آنان بوده است و آن شب هم برای عباس ختم گرفتند و به من می گفتند برای شهدای مکه است.

فرمای آن روز، جمعه، آقای اردستانی در اتاق را زد، دیدم که چشمانش پر از اشک است، به من گفت خانم بابایی مقداری از پول هایی را که دارید بردارید تا خرید کنیم و به تهران برویم. گفتم چرا تهران؟ ما باید ۱۰ روز بمانیم، چون اول مدینه بودیم، بای ۱۰ روز هم در مکه می ماندیم، گفت اینجا متوجه شدند کاروان ما نظامی است و افراد رده بالایی هستند به همین دلیل امکان دارد به عنوان گروگان ما را بگیرند، به خصوص شما که همسران نیست بدتر است، امکان دارد شما را به عنوان گروگان بگیرند روی عباس هم که حساسیت خاصی است؛ اما در اصل آنها برای تشییع برنامه ریزی کرده بودند. امام گفته بودند که حتماً باید همسرش را بیاورید. پنجشنبه، روز عید قربان، عباس شهید می شود و تا یکشنبه او در سرد خانه می ماند. ما قمار بود شنبه به تهران بیاییم اما هواپیما تاخیر داشت.

به هر حال من را برای خرید می برد و من هم عذاب روحی به ایشان می دادم، البته دست خودم نبود. می گفتم آقای اردستانی

ملیحه خواهش می کنم ناراحت نباش. آنجا صبر را از خدا بگیر، گفتم: یعنی چه؟ گفت می خواهم بگویم برگشتی من را نمی بینی. گفتم این چه حرفی است که به این راحتی می زنی؟ گفت: باید برایت راحت باشد ما چند ماه هست روی این قضیه کار می کنیم و من می گویم رفتنی هستیم، تو دیگر مرد شدی و خودت می توانی زندگی ات را بچرخانی. آیا اینها را فراموش کردی؟ گفتم درست است ولی برایم خیلی سخت است، گفت می دانم ولی در جایی هستی که عظمت خدا در آنجاست، تو در خانه خدا هستی، همه اینها را خدا خواسته است، صبر را از خدا بگیر که برگشتی ناراحت نشوی. گفتم به این راحتی، گفت بله.

برای من خیلی سخت بود که خدا حافظی آخر را با کسی که می خواهد برود داشته باشم، از طرفی بچه ها و مادرم در کنارش نشسته بودند و چون من خیلی بی تابی می کردم، گفت نمی خواهی با بچه ها و مادرت صحبت کنی، گفتم نه فقط می خواهم با تو صحبت کنم. خواهش می کنم مقداری صحبت کن، این حرف ها را زن، ناامیدم نکن. اما بغضش اجازه نمی داد و من هم از این طرف گوشی از دستم افتاد و بی حال شدم. بعد من به قدری خودم را زدم و واقعاً گریه می کردم، چند خانم من را گرفته بودند، گفتم شما نمی دانید که آن طرف خط به من چه گفته شد. شما چه می دانید در قلب من چه می گذرد. در هر صورت گذشت و طاقت نیاوردم و گفتم تا تلفن قطع نشده مجدداً خدا حافظی آخر را داشته باشم، گوشی را گرفتم و گفتم عباس نمی توانم بگویم خدا حافظ ولی چه کنم؟ من می خواهم بار آخر صدايت را بشنوم، ایشان هم همین طور بود. بعداً بچه ها تعریف می کردند که با یاداً اشک می ریخت و با گوشه پیراهنش صورتش را پاک می کرد. در هر صورت در لحظه آخر مجبور بودیم که قطع کنیم و به عرفات رفتیم. من آنجا حالم بد شد. احساس کردم روحش آنجاست. به نحوی حالم بد بود که برایم آب قند درست کردند. گویا واقعاً روحش آنجا بود چون تیمسار دادبی گفت عباس را با لباس عربی در قسمت آقایان دیده که در حال قرآن خواندن است، یک دفعه از جا می پرد و به سراغ رئیس کاروان می رود که این را بگوید. آقای هم که در خانه خدا طواف می کرد عباس را دیده بود که لباس عربی بر تن دارد و در حال طواف است، چند نفر ایشان را در حال اجرای مراسم دیده بودند. زمانی که آن فرد در چادر این صحنه را دیده بود این حس در من به وجود و حالم دگرگون شده بود.

یک روز مانده بود که برگردیم، به هتل رفتیم که استراحتی داشته باشیم، نماز امام زمان را خواندیم و استراحت کوچکی داشتیم. در این استراحت خواب شهادتش را می بینم و دقیقاً همان اتفاقی که برایش افتاده بود؛ خواب دیدم پسر حسین من را اذیت می کند، جمعیت بی نهایت زیادی است، همه هم اکثراً از نیروی هوایی بودند. من در آن جمع عباس را صدا می زدم، که عباس بیا حسین من را اذیت می کند کمی او را بگیر و نگهداری کن. آنجا دیدم که به جای عباس، عکسش از میان جمعیت با چند خراش کوچک که بدون هیچ خونی در گلویش بود، آمد. گفتم این چه وضعی است؟ پس خودت کجایی؟ گفت من این جا هستم چه شده است؟ گفتم حسین، حسین را برد که ساکتش کند. مدت طولانی گذشت، گفتم عباس حسین کجاست؟ گفت این حسین تحویل شما. از خواب بیدار شدم.

اردستانی که گفتم متقلب شد، گویا عباس قبلاً به او گفته بود که من ۷۰ روز دیگر شهید می شوم و او وقتی همه اینها را جمع آوری و مرور می کند می فهمد نزدیک شهید شدنش است. در راه، هم من و هم آقای اردستانی صدقه دادیم، آسمان قرمز و باد وحشتناکی بود. آن روز را به سختی گذرانیدیم، فردای آن روز عید قربان بود. قربانی مان را انجام دادیم. مراسم که تمام شد به مهمان سرا که آمدیم در آنجا من همواره گریه می کردم و به آقای اردستانی می گفتم می گفتم می خواهم به این کوه ها بروم و داد بزنم. او می گفت این چه حرفی است حجتان باطل می شود، ما باید تا ۱۲ ظهر





اصفهان مستقر بود، تا بلند می شد که به نزدیک مرز بیاید، احتمالاً یا نمی رسید یا دیر می رسید. جابه جایی اف ۱۴ ها از اصفهان به بوشهر خیلی مهم بود. طرح فوق العاده استراتژیک و سنگین جابه جایی و نگهداری نیروهای فنی، انواع و اقسام برق، سیستم های نگهداری و ساختارهای باند هواپیما در بوشهر باید تمام سامانه پروازی عوض شود، اما او قاطعانه ایستاد تا مجلس و شورای عالی دفاع آن را پیاده کند. اما چه کسی راجع به این قضیه که موفقیت بزرگی بود تاکنون صحبت کرده است؟ او موضوع توقف پروازهای شب را اجرا کرد. اگر طرح های او نبود الان ما هواپیما نداشتیم. او قدرت هوایی و نوع هواپیماهای دشمن را بررسی و با چهار خلبانی که اسیر شده بودند گفت وگو و اطلاعات را تحلیل کرد و این دستور نظامی



محکم را داد. هواپیما به عنوان گشت هوایی و پاسداری از فضای کشور باید ۱۶ ساعت در فضا باشد که اگر تهاجم و نفوذی بود به راحتی جلویش را بگیرد، لذا از شب تا صبح هم باید هواپیما بالا باشد که زمان و ساعت پرواز موتور، امنیت هواپیما را دچار خدشه می کرد. با تحریم اقتصادی و نیاز ما به قطعات مختلف و سیستم های هواپیما که سر ساعت های ۲۰۰-۴۰۰-۸۰۰-۱۲۰۰ ساعت باید تعدادی قطعات تعویض، بازبینی، چک و دوباره سوار شود، هواپیمای ما نمی توانست برای ۲۰ سال آینده دوام بیاورد. او با بررسی وضع دشمن این پروازها را متوقف کرد که موجب نجات این هواپیماها بود اما کسی این را تشخیص نمی داد. تصور کنید اگر این هواپیما با پروازهای شب تا صبحش چند هزار ساعت بیشتر پرواز می کرد تا الان دیگر موتور نداشتیم. **ایجاد حرکت نویی به نام قرارگاه رعد در تاریخ جنگ فکر و ایده کسی جز بابایی نیست. دلیل این کار چه بود؟** در زمانی که نیروی هوایی در سال های ۶۴ به بن بست رسیده بود وقتی دو هواپیما بلند می شد جفتش را می زدند و برتری هوایی با دشمن شده بود. سال ۶۳ این فکرها را کرد و اواخر همان سال آنها را پیاده کرد. فقط فرماندهانی چون آقای رفسنجانی، محسن رضایی و کسانی که مسئول قرارگاه بودند می دانند که پیش از این چه وضعیتی بود. او یک سامانه جدید به وجود آورد و در دانش علم و تکنولوژی یک تفکر بسیجی ایجاد کرد، قرارگاه رعد را ساخت؛ جایی که دو هواپیما بلند می شد هر دو را می زدند، ۳۰۰ پرواز انجام می شد و یکی را هم نمی زدند. او بی سابقه ترین کارها را انجام می داد. ما یک اصطلاح فنی داریم به نام لاف بامبینگ، یعنی بمباران به صورت لاف. این یک تکنیک بمباران است برای این که هواپیما سالم بماند و اصلش متعلق به هواپیمای اف ۴ است، اما بابایی آن را به هواپیمای اف ۵ منتقل کرد.

چگونه؟

به این صورت که هواپیما در خاک ما می ماند و بمب پرواز می کند و ۷ کیلومتر آن سوتر می رود. با یک تاکتیک فنی اینها را تمرین و تست کرد و بعد انجام داد تا هم جبهه ها را نجات دهد، هم بمباران کند و هم هواپیما در خاک خودی بماند. او آینده جهان اسلام و این نظام را می دید و می گفت روزی خواهد رسید که یک پیچ اینها را هم به ما ندهند. پس چرا از این تاکتیک ها و کارهای فنی او صحبت نشده است؟

قرارگاه رعد یک کار فوق العاده حرفه ای است، یک تشکیلات

نوشت، نباید به همین راحتی از این مسائل گذشت. من پای منبر یک روحانی بودم که می گفت: ای علما، طلبه ها، روحانیون و مردم خجالت نکشید که استاد اخلاق خودتان را یک افسر نظامی قرار دهید. این موضوع خیلی جدی است که یک انسان عیالوار برود و در منطقه کوچک تر و پایین تر زندگی کند، اصلاً غیرقابل تصور نیست. توصیه می کنم در این زمینه تحقیق شود. اگر این مسئله مذهبی هم نباشد به عنوان یک حرکت آزادی و ملی باید انجام شود. اگر می خواهیم جلوی تشریفات و زیاده خرج کردن را بگیریم کافی است یک چنین حرکتی را به سادگی نشان دهیم. کسی که چند رده پایین تر از خودش بهترین هواپیماها در اختیارش است با قطار به دزفول می رفت. همیشه به من می گفت برو بلیط قطار بخر، چون الان اضطراری در کار نیست، بعد از ظهر حرکت می کنیم. شب در قطار فکرها و بررسی هایمان را می کنیم، اول وقت ساعت ۵ صبح دزفول هستیم. اما ۲۰ رده پایین تر از او هواپیمای مخصوص داشت، او از نظر اخلاقی عمل گرا بود.

بابایی موضوع توقف پروازهای شب را اجرا کرد. اگر طرح های او نبود الان ما هواپیما نداشتیم. او قدرت هوایی و نوع هواپیماهای دشمن را بررسی و با چهار خلبانی که اسیر شده بودند گفت وگو و اطلاعات را تحلیل کرد و این دستور نظامی محکم را داد.

از فعالیت های نظامی و راهبردهایی که برای بهبود شرایط و پیروزی در جنگ ارائه می کرد بفرمایید.

یک طیف از فعالیت های همین سوال است، راجع به توان و کارایی مدیریتی نظامی اش هیچ چیز مطرح نشده و خیلی مظلوم مانده است. در زمانی که بجد نیروی هوایی زمین گیر بود، قطعه نداشتیم، عده ای از مدیرها رفته بودند، بچه ها شهید شدند و خیلی ها به بن بست رسیده بودند، ایشان همیشه خالق بود، به طور مثال هواپیماهای دشمن به عمق خاکمان می رسید، هواپیماهای اف ۴ ما در مرکز ایران،

می توان به بابایی از زوایای مختلف نگاه کرد. فکر می کنم از جهت اخلاقی در موردش زیاد صحبت کردند؛ یک فرد بسیار کم حرف و عملگرا بود. او همیشه مواظبش را می تراشید و با این کار می خواست به تاریخ بگوید کسی با درجه بالای سرهنگی، سرتیپی و خلبان اف ۱۴ که همیشه سرش را می تراشد، آیا معنی و مفهوم آن مرگ بر تجمل گرایی، سرمایه داری، دنیا پرستی و لذت گرایی نیست؟ در این سال هاست که تهاجم فرهنگی مطرح شده و ما می بینیم که جوانان ما اسیر فیلم های مستهجن هستند. او پاسخ همه اینها را با یک حرکت اخلاقی ماندگار در تاریخ داد. همه می دانند که هیچ وقت لباس پرواز تنش نبود، لباس بسیجی آن هم از ارزان ترین و ساده ترینش می پوشید و همیشه هم

سرش تراشیده بود، خودش تحلیل می کرد و می گفت نیازی نیست جلوی آینه بروم و مواظبم را شانه کنم. راحت تر و سریع تر شسته می شود، یک قدم به خدا نزدیک تر است. چه کسی پیدا می شود که بگوید ایشان در گرمای ۴۰-۵۰ درجه خوزستان آب خنک خورد؟ آب را می گذاشت تا از لذت و خنکی بیفتد، چون می گفت آن بسیجی که در خط است آب خنک پیدا نمی کند. چه کسی می گوید که در زمستان جای داغ خورده است؟ به نفسش خیلی مسلط بود. علاقه اش بازی و رقاصه اندن نفس بود. من لبخندهایی که به نفس می زد را می دیدم. سیب، انگور یا میوه ای زیبا و آبدار را نگاه می کرد، نفس که به هوس می افتاد آن را نمی خورد و به کس دیگری می داد. همه این صحنه ها را شاهد بودند. متانت و آرامش خاصی داشت. دوست داشت کسی به او تندی کند و او کوتاه بیاید. خیلی از بزرگان به خاطر اخلاق نیکو و پسندیده اش شیفته اش بودند. من فکر می کنم یک اشاره کافی است تا در این مجله سرخ قابل تحقیقی باشد. سیستم اخلاقی که بابایی داشت یک سیستم عمل گرا بود و معتقد به این روایت که از راهی غیر از زبان، تبلیغ و امر به معروف کنید. چه چیزی بهتر از ۱۰۰۰ تا سخنرانی که برای خلبانان داشت. برای آنهایی که می جنگیدند چلوکباب آماده می کردند، من یک بار کسی را ندیدم که بگوید بابایی یک لقمه از آن خورده است. بعضی ها دیر به غذا می رسیدند و او همیشه با آنها غذای چرب ته دیگ سربازی را می خورد. مثل شهید رجایی بود که از شلاق های ساواک لذت می برد، به جای این که ناله کند. او از این غذا به جای چلوکباب لذت می برد. در همه جا دوست داشت که جلوی او چلوکباب برگ بخورند او نخورد. فردی هست به نام حاج علی سیفی که در قرارگاه خاتم آباد چی بود، یک پیرمرد با تقوا و مومن بود. صبح و ظهر و شب اذان می داد. طبیعی است که فرماندهان قرارگاه با ایشان غذا و شام نمی خوردند، اما شهید بابایی همیشه با او نهار می خورد. من پیشنهاد می کنم با او هم مصاحبه کنید. الان حدود ۸۰-۹۰ سال سن دارد. کسی هست که بگوید او روی تشک های خوش خواب می خوابید؟ او در ماشین در مسیرها می خوابید. چه کسی می تواند این طور باشد؟ این قدر این تن را خسته می کرد که در مسیر بین قرارگاه ها می خوابید. خیلی ها شاهد بودند که برایش پاترول می آوردند ولی او سوار نمی شد. می گفت ارتفاعش بالاست، پیکان سوار می شد. کل مسئولان خانه شان را عوض کردند، اما او خانه بزرگش را داد یک خانه کوچک تر گرفت. راجع به همین جابه جایی خانه اش باید کتاب ها



برگشتید.

البته این کشمکش‌ها و درگیری‌ها تا آخرین روز و دقیقه پیوسته وجود داشت و اگر بخواهیم وارد این مسائل شویم نمونه بسیار زیاد است.

بعد که به ایران بازگشتید کجا مستقر شدید؟ در مهرآباد بودیم. آن موقع انجمن اسلامی فعال‌ترین جایی بود که بچه‌ها از طبقات و قشرهای مختلف در آن جمع می‌شدند. بحران‌ها و تظاهرات انقلاب از همان ابتدای سال ادامه داشت. جهاد سازندگی به وجود آمد که هنوز خودکفا نبود. شروع حرکت خیلی از بچه‌ها از دور بود و بعد آرام‌آرام شکل گرفت، ما حرکت جهاد را در خود نیرو هوایی پی‌گیری کردیم و این‌گونه بنیان گذاشته شد. حرکت‌های مکتبی و اسلامی قبل از این که سیاسی - ایدئولوژیک بشوند، بعد عقیدتی - سیاسی انجمن اسلامی داشتند، سیر تکاملی آن منجر به این حرکات می‌شد.

تا زمانی که جنگ شروع شود شما کماکان در مهرآباد بودید؟ بله، تا این که شهید بابایی سال ۶۲ به عنوان معاون عملیاتی نیرو هوایی از اصفهان به تهران منتقل شد. بلافاصله بعد از انتقال برای بررسی و شناسایی افراد به جاهای مختلف مراجعه می‌کرد. اولین دیدار من با ایشان در پایگاه مهرآباد بود شب همه مسئولان راجع به پایگاه ترابری بحث می‌کردیم و سوالات زیادی در ارتباط با اوضاع وجود داشت که از آنجا ارتباطات ما روز به روز نزدیک‌تر شد.

نحوه آشنایی بیشترتان در کار و جنگ به چه صورت بود؟ ضمن اینکه من با هوایی‌های ترابری که به صورت خفاش بود و حالت شناسایی داشت، پرواز می‌کردم. در انجمن اسلامی هم بودم، چون در انجمن نیروهای انقلابی با گرایش جدی مذهبی مثل شهید اردستانی و بابایی مطرح بودند. وقتی در حرکت بعدی تمام فرماندهان عوض شدند یک گام جدید در نیرو ایجاد شد این شبکه به هم وصل بود؛ انجمن، بابایی، اردستانی و طیف‌هایی که در این راستا نگاهی به انقلاب و نیرو داشتند. پیوند و محوریت کل این بچه‌ها را شخص شهید بابایی بر عهده داشت او با سرتاسر نیروی هوایی ارتباط داشت.

خصوصیت بارز ایشان از بعد اخلاقی و فرماندهی چه بود؟

کار در آمریکا همیشه مخفی بود. شما با نزدیک‌ترین دوست نمی‌توانستی شفاف حرف بزنی. نامه‌ای برای همه ارسال کرده بودیم که از این به بعد اخبار و اطلاعاتی از ایران به دست شما می‌رسد، لذا نامه‌هایتان را جلوی دوستان و در محل اداره پست باز نکنید.

به بعد اخبار و اطلاعاتی از ایران به دست شما می‌رسد، لذا نامه‌هایتان را جلوی دوستان و در محل اداره پست باز نکنید. پیوسته که نامه‌ها را می‌فرستادیم آرام‌آرام زمینه را ایجاد کردیم تا خودشان ساخته شوند، آمادگی ذهنی را داشته باشند که چگونه می‌توانند با این قضایا برخورد کنند و نامه‌ها، اخبار و پیام‌هایی از انقلاب به دستشان برسد. این فرایند ادامه پیدا کرد. طبیعتاً سیستم هم به ما مشکوک می‌شد و گاهی خانه ما را می‌گشت. فرماندهان آن موقع F.B.A به جد دنبال این موضوع بودند ولی سعی می‌کردیم مدرکی دست آنها ندهیم حتی ماشین و خانه ما را هم می‌گشتند.

آیا در نهایت چیزی هم پیدا کردند؟

یک بار از بیرون نگاه کرده بودند و در ماشین من که در پارکینگ بود، کتابی را دیدند که روی آن نوشته شده بود «انجمن اسلامی آمریکا و کانادا». این برای آنها سرخ شد و به طور پیوسته آن را دنبال می‌کردند، که می‌خواهیم بدانیم در آن کتاب چه نوشته شده است.

آن را در اختیارشان گذاشتید؟

نه اصلاً امکان نداشت در اختیارشان بگذاریم. آن موقع بچه‌ها می‌خواستند با همان جلد مطالب دیگری را راجع به انقلاب سفید بنویسند، اما دیدیم ممکن است متوجه شوند که همخوانی ندارد در نتیجه هیچ چیز ارائه ندادیم با این که آنها پیوسته پیگیر بودند.

در نهایت این فرایند به خیر و خوشی تمام شد و شما

ابتدا از خودتان و دلیل انتخاب رشته خلبانی بگویید. من سرتیپ دوم خلیان حسین چیت فروش متولد سال ۱۳۳۵ در دزفول هستم. علاقه به هوا، فضا و خلبانی در بسیاری از جوانان کشور در طول تاریخ وجود دارد. من هم در همان حال و هوا با استخاره آیت الله قاضی در دزفول تصمیم گرفتم به این شغل بپیوندم.

کجا این آموزش‌ها را دیدید و چطور وارد این عرصه شدید؟ در رژیم قبل پس از طی دوره‌های آموزش زمینی در ایران با یک نوع هواپیما به خاطر آمادگی، تست جسمانی و استعدادها پروازی پرواز می‌کردیم، سپس برای تکمیل دوره به آمریکا اعزام می‌شدیم.

در چه سالی به آمریکا اعزام شدید؟

سال ۵۶، یعنی ۴-۵ سال بعد از این که شهید بابایی به آمریکا رفت.

شما به بحبوحه انقلاب برخورد کردید؟

بله، خاطرات زیادی هم از انقلاب دارم.

آن خاطراتی که می‌فرمایید چه بوده است؟

در بحبوحه انقلاب اصلاً آنجا از این تظاهرات و پیام‌های امام خبری نبود. کسانی می‌خواستند این پیام‌ها و تظاهرات را به دانشجویان خلبانی یا ایرانی‌های مقیم آنجا منتقل کنند. انجمن‌هایی مانند انجمن به اصطلاح کنفدراسیون ایران و آمریکا بود که می‌توانستیم با آنها در ارتباط باشیم. به طور طبیعی پاره‌ای از جلسات به صورت مخفی برگزار می‌شد. من انجمن اسلامی نیروی هوایی مقیم آمریکا را بنیاد گذاشتم در آنجا همین پیام‌های انقلاب را به طور غیر رسمی بین دانشجویان و بچه‌ها منتشر می‌کردیم.

نحوه این انتشار به چه صورت بود؟

ما تمام اخبار را از طریق دانشجویان می‌گرفتیم دانشجویان انجمن اسلامی مقیم آمریکا و کانادا بسیار فعال بودند که به روز اخبار سخنرانی‌ها و پیام‌های امام دستشان بود. بعدها اینها را به صورت پست، با زیرنویس انجمن اسلامی مقیم آمریکا در صندوق پستی بچه‌ها می‌فرستادیم. برای شما محدودیتی ایجاد نکردند و دچار مشکل نشدید؟ کار در آنجا همیشه مخفی بود. شما با نزدیک‌ترین دوست نمی‌توانستی شفاف حرف بزنی. اقدامات احتیاطی را از قبل انجام داده و نامه‌ای برای همه ارسال کرده بودیم که از این



● درآورد:

سرتیپ خلیان حسین چیت فروش در همان جلسه نخست آنقدر گرم و صمیمی سخن می‌گفت که اگر فرصت داشت شاید چندیدن برابر این مطلب را از سینه بیرون می‌ریخت. جسارت و صراحت لهجه‌اش خود به خود دل‌بستگی ایجاد می‌کرد که بر شوق شنیدن می‌افزود. او در خلال این گفت‌وگو کوشید تنها زوایایی خاص از ویژگی‌های شهید بابایی را تحلیل و واکاوی کند.

گفت‌وگو با سرتیپ خلیان حسین چیت فروش،
همرزم شهید عباس بابایی

فرمانده‌ای اخلاقی و عملگرا...



شهادت حق او بود...

■ گفت وگو با سرتیپ خلبان، حمد میقانی، فرمانده نیروی هوایی ارتش

امیر احمد میقانی، از شاگردان سابق شهید بابایی است. او که هم اکنون فرمانده نیروی هوای ارتش است، می‌کوشد تا منش بابایی را در نیرو پیاده کند و در این گفت‌وگو از دستاوردهای نیروی هوایی پس از بابایی سخن می‌گوید.



دراآمد:

کردیم که دیدید. «قاصد ۲» را چند روز پیش آزمایش کردیم و قاصد ۳ را هم تا روزهای آتی آزمایش می‌کنیم. این آخری هزار تن بمب را با سرعت ۶۰ کیلومتر جابه‌جا می‌کند. یعنی به راحتی می‌تواند یک ناوچه را غرق کند. بنده هم وقتی آمدم گفتم کسی حق ندارد قطعه‌ای از خارج وارد کند. باید همه را در داخل تولید کنیم. سعی داریم با فشار به دانشگاه، مراکز صنعتی، مراکز پژوهشی و... احتیاجاتمان را خودمان برآورده سازیم. چه قطعات الکترونیکی، چه قطعات الکترومکانیکی و چه قطعات مکانیکی. باید بگویم ما الان در بهترین وضعیت ۲۷ سال گذشته‌ایم.

در کدام قسمت‌ها پیشرفت قابل ملاحظه‌ای داشته‌ایم؟ اعم از اینکه مربوط شرایط جنگ بوده یا غیره؟ ما در همه قسمت‌ها کار کرده‌ایم. هواپیما، رادار، مهمات، آتش بار و... روز به روز هم بهینه‌سازی می‌کنیم. جهاد و تحقیقات نیرو بسیار فعالند. آقا هم نظر خاصی بر جهاد نیروی هوایی دارند. مثلاً در همین ۵-۴ ماه اخیر حداقل ۲۰ طرح مهم را به نتیجه مطلوب رسانده‌ایم.

در زمینه طرح‌های جنگی چه کرده‌ایم؟ آیا مثل زمان جنگ ابتکار عمل را در دست داریم؟ آن موقع جنگ ما جنگ هم‌تراز بود و ویژگی خاص خودش را داشت. الان تهدیدهای ما تهدیدهای ناهم‌تراز است. ما برای آن دکترین‌های خاصی آماده کرده‌ایم. به صورت هفتگی هم جلسه داریم و طرح‌های عملیاتی را بررسی می‌کنیم. برای آمریکا چقدر قابل باور است که یک نیروی کاملاً وابسته، این‌گونه مستقل و خودکفا شود؟

ملت ما ملت باهوشی است و این را همه می‌دانند. این که خلبان‌های ما در آمریکا دوره می‌دیدند بخاطر اهداف استعماری و اقتصادی غرب بود و نه عدم توانایی ما. در همان دوره‌های آمریکا که دانشجویان کشورهای مختلف آسیایی، اروپایی و آمریکای لاتین حضور داشتند؛ نفرات برتر معمولاً از کشور ما بودند. برای مثال، در مسابقات کشورهای پیمان سنتو که خلبان‌های آمریکا، ترکیه و پاکستان حضور داشتند

کارهای فراوانی برای خودکفایی انجام داده‌ایم که خیلی به آنها پرداخته می‌شود.

وضعیت فعلی نیروی هوایی ما چگونه است؟

نیروی هوایی یک نیروی تجهیزات محور است. قبل از انقلاب از بند پوتین تا پیشرفته‌ترین تجهیزات را از خارج وارد می‌کردیم. تعمیرات و نگهداری آنها هم یا در خارج انجام می‌گرفت یا توسط تکنسین‌های خارجی در ایران. در طول دوران جنگ در زمینه تامین قطعات، تعمیر آنها، سوار کردن موشک‌های مختلف روی هواپیماها و... ابتکارات مهمی

در نیروی هوایی از زمان بابایی و اردستانی کارهای خیلی بزرگی شروع شد. از آنجا که این دو بنای تبلیغ نداشتند این موضوعات خیلی بیان نمی‌شد.

داشتیم. بعد از جنگ هم به بهینه‌سازی تجهیزات پرداختیم. موشک هوا به هوا، زمین به هوا و... ساختیم. آن هم زمانی که در تحریم بودیم. موشک هوا به هوا ۲۸۵ قطعه دارد و همه را خودمان ساختیم. در زمینه رادار هم فعالیت‌های خوبی داشته‌ایم. الان بسیاری از رادارهایی که در کشور استفاده می‌شود، رادارهای بومی خودمان است. اف ۱۴‌های امروز با اف ۱۴‌های ۱۰ سال پیش خیلی متفاوت است. هم موشک‌هایشان را عوض کرده‌ایم، هم رادارهایشان را. هم به سیستم‌های جنگ الکترونیک مجهز شده‌اند و... در زمینه موشک، «قاصد ۱» را در آزمایش ذوالفقار شلیک

امیر، شما شهید بابایی را اولین بار کجا دیدید؟ شهید بابایی از استاد خلبان‌های خوب اف ۱۴ بودند. زمانی که ایشان معاون عملیات نیرو بودند من در پایگاه هوایی دزفول مشغول به خدمت بودم. روزی به من گفتند شما باید بروی اف ۱۴. من علاقه خاصی به اف ۵ داشتم. رفته پیش فرمانده پایگاه گفتم نمی‌خواهم بروم اف ۱۴. قبول کرد. با معاون عملیات پایگاه هم قبلاً صحبت کرده بودم. اما هر دو گفتند این تصمیم بابایی است، باید با خودش صحبت کنی. شهید بابایی معمولاً خط مقدم جبهه بود. به ندرت، شاید ماهی یکبار می‌آمد تهران. پی‌گیری کردم که کی به تهران می‌آید تا بروم مهرآباد ببینمش. من را که دید گرم احوالپرسی کرد. قبل از این ۳-۲ بار ایشان را دیده بودم، اما نه به طور مفصل. وقتی برای ایشان صحبت می‌کردم، آرام گوش می‌کرد. بعد لبخندی زد. اف ۵ و اف ۱۴ را با هم مقایسه کرده و خیلی دقیق نقاط قوت و ضعف هر دو هواپیما را گفتند. تأکید داشتند اف ۱۴ برای آینده جنگ و نظام مهم است. بالاخره هم مرا فرستادند اف ۱۴.

امروز فکر می‌کنید آن پیشنهاد تا چه حد به جا بود و آن حرف‌ها چقدر واقعیت داشت؟

چند سال پس از آمدنم به اف ۱۴ همه حرف‌های بابایی را در آن ۲ ساعت درک کردم. اوایل جنگ تنها هواپیماهای سرحال ما اف ۴ و اف ۵ بود. آن زمان از اف ۱۴ فقط برای رهگیری استفاده می‌شد. هنوز موشک روی آنها سوار نکرده بودیم. هیچ تردیدی نیست که رشادتها و عملیات‌های خلبانان نیروی هوایی بسیار زیاد و خارق العاده بوده است. اما انعکاس آنها بین توده مردم خیلی کم است. به نظر شما آیا واقعاً این اتفاقات عجیبند یا برای ما چنین به نظر می‌رسند؟ در نیروی هوایی از زمان بابایی و اردستانی کارهای خیلی بزرگی شروع شد. از آنجا که این دو بنای تبلیغ نداشتند این موضوعات خیلی بیان نمی‌شد. البته در زمان جنگ ۸ ساله، به خاطر تأثیر مستقیم ما در جبهه‌ها و ملاقات‌های مکرر خلبان‌ها با امام و آقا، نیروی هوایی مشهورتر بود. الان هم ما



وسیع، نوع خلیان، هدف، مدیریت جنگ و هدایت این قضیه یک کار فوق العاده عظیمی است. درباره چگونگی خلق و ادامه کار قرارگاه رعد باید کتاب‌ها نوشت تا برای این نسل شفاف شود. چرا که در قالب چند سوال و جواب و یک مصاحبه نیم ساعته نمی توانیم بفهمیم چه حرکت سنگین و عظیمی رخ داده است. دقیقاً این قرارگاه بحثی است شبیه مسائلی که امروز راجع به جنگ‌های نامتقارن یا غیرهمگن مطرح است، ایشان همین کار را آن موقع می کرد. پست فرماندهی سیار سایت‌ها را متحرک کرد که یک دانش و بررسی فوق العاده وسیعی می خواهد.

وقتی هواپیمایی از سایتی عکس می گرفت، شب تا صبح آن سایت جابه‌جا می شد. این را باید بفهمیم که هواپیمایی که یک خط روی هوا می اندازد، بدون پروسه گزارشات و تحلیل، با یک نگاه به آسمان می فهمد که هواپیمایی عکس برداری است و معنی اش آن است که بعد از ظهر عراق برنامه ریزی می کند تا ۴ فروند موشک ضد رادار این سایت را بزنند. با یک نگاه دستور می داد و شب تا صبح سایت جابه‌جا بود. کدام ۴۰۰ که در جهنم مطرح است می تواند به این سرعت عمل کند؟ وقتی که هواپیمایی آنان فردا برای زدن آن سایت می آمد، شهید بابایی آن سایت را به یک سایت فریب تبدیل کرده بود و با بغل آن ۴ هواپیما را می زد. با این طرح‌های جنگ ناهم‌تراز، ۷۰ تا ۸۰ هواپیما را زدند. ما الان به فکر فلان پست سیار هستیم، او آن موقع این را درست کرده بود. یعنی دقیقاً موضوعاتی که الان به آن محتاج هستیم را مطرح کرده است. با شبکه‌ای که آمریکا برای ما کاشته بود، اطلاعات ما لو می رفت. چون دنیا به جنگ ما آمده بود. هواپیما می خواست پرواز کند، اطلاعات ما را می دادند و هنوز به مرز نرسیده آن را می زدند. او این را تشخیص می داد و در جنوب بنیان شبکه و سیستمی به نام قرارگاه رعد را گذاشت که ارتباط با تهران را قطع کرد و تمام آن شبکه‌ها که اطلاعات را لو می دادند کور کرد. این باعث شد که ۳۰۰ پرواز بدون سانسحه داشته باشد. باید با خیلی از افراد صحبت شود تا بتوانیم از نظر فنی و کارشناسی بگوئیم که او چه ابتکارات فوق العاده ارزشمندی داشت. مطمئن باشید تمام متخصصان پنتاگون نمی توانند چنین طرح‌هایی بدهند، تاپ‌ترین متخصصان خودمان فکرشان به این جا نمی رسید. بابایی صرفاً یک حزب الهی، سرتراشیده، بسیجی، باتقوا که آن جور غذا می خورد، می خوابید و زندگی می کرد، نیست. بلکه این ابعادش فوق العاده قوی تر است.

آیا با این اوصاف، نظر شما این است که ابعاد ویژگی‌های مدیریتی ایشان علی‌رغم اینکه مهم‌تر و قوی‌تر بوده، ولی ناگفته مانده است؟

بله! و چه مدیریتی از این قوی‌تر که صبح بروید خودش پرواز کند جبهه، منطقه، آب و هوا و پدافند را ببیند، بعد افراد را برای پرواز انتخاب کند. او در آن شلوغی جو، هوا و تقاضا گول نمی خورد و کاملاً به امور مسلط بود. یک پایگاهی ناراحت است می خواهد او را ببینند، البته او هرگاه وارد جمعیتی می شد همه، حرف‌هایشان یادشان می رفت و هیچ تقاضایی نداشتند این را خیلی از خلبانان می گویند، این یعنی مدیریت، با وجودی که آنها چیزی نمی گفتند شهید بابایی حرف دل آنها را می گفت که انجام شود. گویی که آنها ۱۰۰ ساعت با او حرف زدند.

ظاهراً نوع مدیریت و کاری که برای برتری هوایی ما به انجام رساند، منجر به پیروزی در عملیات‌های فاو، والفجر ۸ و کربلای ۵ شد؟ آیا نظر شما همین است؟

قطعاً همین‌طور است. اگر دشمن و قدرت‌ش را خوب شناسی و خودت را هم خوب شناسی هر مقدار که باشی

می توانی برنامه ریزی دقیق کنی، این یک فرمول اساسی نظامی است. شهید بابایی یکی از فرماندهان نظامی بود که دقیق دشمن را می شناخت و نیروهای خودی خودش را هم می شناخت، لذا همیشه پیروزی قطع می بود. جدای از آن دلبسته به توحید و وحی بود، قوی ترین و مسلم ترین توکل را داشت. چون همه حرکاتش برای رضای خدا و خالصانه بود، پیروزی قطع می بود. او هیچ منیتی نداشت. این فرایند که طی می شود به شهادت ایشان می‌رسیم. در

عباس شب شهادتش به مکه زنگ زد و خدا حافظی کرد، حرف‌ها و وصیت‌هایش را کرد، دوست‌اش را تحویل خواست و گفت بچه‌هایم را تحویل تو می‌دهم. اما او متوجه نشد منظور او چیست؟ چند روز بعد که شهید شد فهمید که منظورش چه بود.

فواصلی که شما با ایشان ارتباط داشتید چیزی راجع به خودشان و یا احیاناً شهادتشان مطرح می کردند؟

شخصیت‌های الهی همیشه شاخص هستند، همیشه جایگاهی بین این دنیا و آن دنیا داشت. دقیقاً از یک ماه قبلش مانند کسی که می خواهد به زیارت یا خارج از کشور برود با بچه‌ها خدا حافظی می کرد. شب شهادتش به مکه زنگ زد و خدا حافظی کرد، حرف‌ها و وصیت‌هایش را کرد، دوستش را خواست و گفت بچه‌هایم را تحویل تو می‌دهم. اما او متوجه نشد منظور او چیست؟ چند روز بعد که شهید شد فهمید که منظورش چه بود. او حالت خاصی داشت و اوج ارتقا و بندگی‌ش به این درجات بالا رسیده بود ما احساس می کردیم موبه‌موی آن سوی پرده را می دید. دستوراتش، حرکات و رفتارهایش همه حاکی از این بود.

بعد از شهادت ایشان چقدر احساس می‌کنید که رهنمودها و فعالیت‌هایش در سطح جامعه و نیروی هوایی جاری است؟

در هر ۲ بعد خیلی ضعیف و کم است، چرا که به جد به او نپرداختیم، کلیشه‌ای و سمبلیک نگاه کردیم. اینها شخصیت‌های خاصی هستند. در مناسبت‌هایی، بابایی، بابایی کردیم. خیلی شخصیت‌ها هستند که باید برای آنها سمینار و

کنگره کلان برگزار شود. سازمان‌ها یک دریا، ولی به عمق یک وجب شده‌اند. اصلاً برای ما شهادت مهم نیست، شهادت یک اوج و درجه افتخار است اگر خوب به جامعه شناسانده شود، جهان هم که به جنگ ما بیاید باکی نیست. مگر مطهری را شهید نکردند؟ چه کسی او را می شناخت. ولی الان کتاب‌هایش رهگشا است. اصلاً ما ترسی از شهادت نداریم. رهنمودش این است که ما او را بشناسیم و دقیق تحلیل کنیم.

چرا در سطح نیرو این موضوع مطرح نیست؟ از کسانی که مسئول این امر هستند باید پرسید. من اصلاً نمی توانم نظری بدهم یا کسی را زیر سوال ببرم، این نیاز ارتش است. ما نیازی به صرف یک مجلس عزاداری و ختم نداریم. باید همایش و کنگره هفتگی گذاشته شود و ابعاد مختلف را دید. اگر مثنوی هفتاد من کاغذ بنویسیم باز هم نمی توانیم او را کشف کنیم. ما یک کلمه می‌گوییم اف ۱۴ از اصفهان به بوشهر منتقل شد، می دانید راجع به این موضوع چقدر باید صحبت شود؟ هزار دلیل علمی و منطقی می آوردند که نباید این کار انجام شود، ولی راه نجات جنگ و نیروی هوایی این بود. او اهل حرف نبود که چیزی بگوید. عکس خانه‌اش را بگیرد و در مجله تان بیاندازد تا ببینید کجا زندگی می کرده است. بد نیست راجع به مدیریت مثالی بزنم. الان موضوعی تحت عنوان مشکلات بوروکراسی، ارباب رجوع، گردش یک نامه و چند امضادر کشور مطرح است، که زمان هم می برد.

سال هاست که این مشکلات انقلاب در سیستم اداری ما مطرح است. آیا بابایی نسبت به آن نری دارد که بخواهیم آن را باز کنیم؟ من خودم اینجا این سوال را مطرح می‌کنم که بابایی چگونه این مشکلات بوروکراسی را حل کرده است؟ این مسئله کاغذ بازی همه جا هست. می خواهد بگوید که بر فرض به بخش فنی برسد، به جای این که ۶۰ ماهه نامه بدهد، به قرارگاه سربازها می رفت و به دور از چشم و اعلام قبلی یک شب می خوابید. یک دفعه صبح در منطقه منتشر می شد که بابایی این جا بوده و همه چیز را فهمیده است. او می دانست در عین تبسم و راحتی چه انقلابی در آن منطقه رخ می داد، به این طریق به آب گرم، خوراک و خواب سربازان رسیدگی می شد.

ببینید چگونه با سیستم بوروکراسی مقابله می کرد. به گردان‌های پروازی می رفت و از نزدیک همه را می دید. به جای این که سوال کند و نامه بدهد عین قضیه را می دید و به این صورت کل شبکه، خودشان را آماده می کردند که هر زمانی ممکن است بیاید. اقدامات بعدی را یک ماه بعد می دید و هر جا پایش را می گذاشت انقلاب ایجاد می کرد.



اگر همین حرکت‌ها انجام بشود، ما چقدر می توانیم اصلاح امور داشته باشیم، او گمنام یک دفعه به جایی می رفت. همسر، فامیل، دوست، محیط همه را برای بعد از خودش آماده کرد. ما همیشه نیاز داریم که یک محوری داشته باشیم تا دورش جمع شویم، چیزی که خیلی هم مهم است محوری است که در نیروی هوایی به وجود آمده بود. او این محوری و رهبری را به دقت انجام می داد. ■

اولین بار کجا شهید بابایی را دیدید؟

اولین بار من ایشان را سال ۵۴ در پایگاه هوایی دزفول دیدم. آن موقع هر دوی ما از امریکا برگشته بودیم و خلبان اف ۵ بودیم. چه شد که با ایشان دوستی به هم زدید؟
خلبان ها روحیات خاصی دارند. این بین همه شان مشترک است. اما ویژگی های منحصر به فرد بابایی خیلی زیاد بود. خیلی زود به او علاقه مند شدم. شیفته اش شدم اما این رابطه خیلی طول نکشید. ایشان رفتند اصفهان و من هم منتقل شدم بوشهر. بعد هم رفتم تبریز که آنجا هم اردستانی را یافتیم.

این ارتباط قطع شد یا ادامه یافت؟

قطع نشد. تلفنی ارتباط داشتیم. برخی مواقع در مأموریت ها همدیگر را می دیدیم. مواقعی شب ها خانه ما می آمد. من هم می رفتم. اینها اولین رفت و آمدهای من به خانه ایشان بود. خیلی صمیمی برخورد می کرد. می رفتیم خانه شان به سادگی تخم مرغ یا املت درست می کرد و با هم می خوردیم.

از چه زمانی رابطه شما شدت یافت؟

در دوره اوج مبارزات و بعد از آن، پس از پیروزی ارتباطات ما بیشتر شد اما هنوز خیلی از هم دور بودیم. تا این که سال ۶۰ بنده برای گذراندن دوره معلم خلبانی عازم اصفهان شدم. ۳ ماه اصفهان بودم. عین این ۳ ماه را شبانه روز همراه بابایی بودم. از این به بعد دوستی من با بابایی شدت یافت. او هم در کارهایش به من اعتماد داشت. من در دو سه پایگاه خدمت کرده بودم و معاون عملیات پایگاه تبریز بودم. برای اف ۱۴ ها که می خواست تیم انتخاب کند با من مشورت می کرد. آن زمان عمده بار جنگ بر دوش اف ۴ ها و اف ۵ ها بود. بابایی با آینده نگرایی پیش بینی می کرد که اف ۱۴ ها به زودی به هواپیماهای سرنوشت ساز جنگ و نظام تبدیل می شوند و بار جنگ را بر دوش خواهند کشید.

از این رو، با تحقیق فراوان گروه زیادی از خلبان های نخبه را انتخاب کرد تا دوره اف ۱۴ ببینند. در این انتخاب ها دنبال کسانی بود که با حداقل امکانات حداکثر کار آیی را دارند. افرادی مثل امیر پیروان. ایام جنگ زمانی ایشان در آسمان بوشهر پرواز داشت. از رادار به او اعلام کردند ۴ فروند به طرف کنگان می روند. آن زمان همه گاز کشور از کنگان تامین می شد. عراق تصمیم گرفته بود این گونه اقتصاد جنگ را فلج کند و مردم را هم تحت فشار قرار دهد. «پیروان» به سمت هواپیماها حرکت کرد. می توانست از دور با موشک برزندشان اما چون احتمال خطا بود آن قدر به آنها نزدیک شد که مطمئن باشد به هدف می زند. یکی شان را ساقط کرد. ۳ تای دیگر هم فرار کردند. بابایی چنین افرادی را انتخاب می کرد. کسانی که الان هم جزو نخبگان نیروی هوایی هستند.

در برخوردهای اولیه کدام ویژگی بابایی شما را جذب می کرد؟

تقوایش، رفتارش، تخصصش یا چیزهای دیگر؟

بزرگترین ویژگی بابایی اخلاصش بود. دریای اخلاص بود. اخلاص که حاکم شود همه پرده ها کنار می رود. من آن قدر بابایی را دوست داشتم که حاضر بودم بدنم تکه تکه شود اما یک مو از او کم نشود. این بخاطر اخلاصش بود. مدیریتش هم عجیب بود. با نگاه و نهایت یک کلمه. یک نگاه ناراحت به من می کرد انگار سال های سال است تو زندان بوده ام. دنیا بر ایام تاریک می شد. اما در اوج ناراحتی می گفت برادر من... اخلاص که حاکم شود فرد می داند چه بکند. بابایی واقعاً دلسوز نظام و مردم بود. وقت شناس بود. زمانی در دزفول طرحی جامع راجع به نیروی

بزرگترین ویژگی بابایی اخلاصش بود. دریای اخلاص بود. اخلاص که حاکم شود همه پرده ها کنار می رود. من آن قدر بابایی را دوست داشتم که حاضر بودم بدنم تکه تکه شود اما یک مو از او کم نشود.

هوایی به او دادم. دیدم به نفع کشور است. ۴۸ ساعت بعد همه فرماندهان را جمع کرد دزفول تا درباره اش تصمیم بگیرند. کارش برای خدا بود و همه کارها را با صداقت و پاکی انجام می داد. پیرو و شاگرد واقعی امام بود. مگر آزادی خرمشهر حاصل اخلاص امام نبود؟ عباس اخلاص را از امام آموخته بود. خیلی عاشق ائمه اطهار بود. عاشق قرآن بود. در پروازهایش مداحی می کرد. هنوز هم صدای حزینش در گوشم هست. خلاصه اینکه به نظرم ۹۹ درصد وجود عباس، اخلاص بود؛ همراه با مدیریت انقلابی اش. مدیریتی که از جایی ورای اینجا هدایت می شد. دست خودش نبود.

قضیه انتقال اف ۱۴ ها چه بود؟

در این قضیه طرح داد که آنها را به بوشهر منتقل کنیم. انتقالی که حیات صنعت نفت مدیون آن است. انتقالی که طرحش حاصل یک ایده زمینی نیست. همان زمان تیمسار سعیدی قرار بود برود پاریس به عنوان وابسته نظامی. بابایی به او گفت: نرو. می خواهیم اف ۱۴ ها را بیاوریم بوشهر. خیلی هم برای جنگ حیاتی است. کسی را می خواهم که خودش با اف ۱۴ می پرد و

طرفدار آن است تا به عنوان فرمانده بوشهر معرفی اش کنم. سعیدی گفت من پشه های بوشهر را به دلارهای پاریس نمی دهم. حتماً هستم. فردا شب سعیدی به عنوان فرمانده پایگاه بوشهر معرفی شد. چند وقت بعدش هم اف ۱۴ ها را به بوشهر انتقال داد. با این کار حداقل نیم ساعت در عکس العمل نیروها نسبت به ورود دشمن در مرز سرعت ایجاد کرد. در اسکورت و رهگیری هم خیلی جلو افتادیم.

این ارتباط در سالهای بعد چگونه ادامه یافت؟

کم کم رفت و آمد خانوادگی مان بیشتر شد. در مأموریت هایش به خانه ما سر زد. شب ها به خانه ما می آمد. ساعت ۲ شب که می رسید، تا اذان پشت در می نشست و زنگ نمی زد. موقع اذان وارد می شد. بعد از شهادتش اینها را فهمیدم. کم کم رابطه مان بیشتر شد. شده بودم بازوی عباس و هر کاری می خواست برایش می کردم.

شهید بابایی مشورت هم می کرد؟ با چه کسانی؟
اولین کسی که بابایی با آن مشورت می کرد اردستانی بود. به نظرم اینها یک روح بودند در دو جسم. اردستانی در شجاعت، سرعت عمل و بی باکی و تقوا نظیر نداشت. کنار همه اینها اخلاص هم بود. اما اخلاص بابایی چیز دیگری بود، همراه با نوعی غربت. بابایی هر نوع خبری کسب می کرد پیش از همه با اردستانی در میان می گذاشت. اردستانی هم سریع پی گیری می کرد و نتیجه را برایش می آورد.

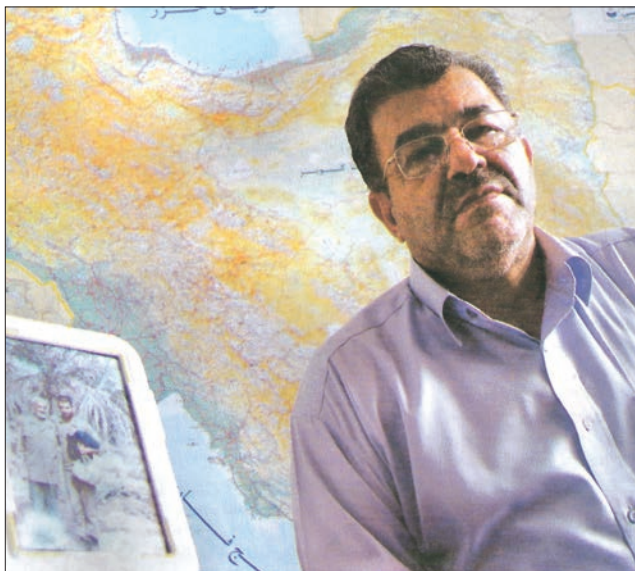
چنین شنیده ایم که بابایی، اردستانی و بقایی اضلاع یک مثلث بوده اند. لطفاً از آن مثلث بفرمایید؟

مثلث؟ مثلثی هم اگر بود راسش بابایی بود. شمشیر برانش شهید اردستانی و من هم کنار این دو می پلکیدم.

چه شد که بچه های شما با هم ازدواج کردند؟

چهارم یا پنجم ذی الحجه سال ۶۶ بود که بابایی همسرش را با شهید اردستانی راهی حج می کند. خودش هم رفته بود بوشهر. از بوشهر آمده بود امیدیه. ساعت ۱۲ شب زنگ زد خانه ما که اگر وسیله داری می خواهیم بروم همدان. به او گفتم اگر من را با خودت ببری، داریم و الا خودت می دانی. قبول کرد. آمد خانه ما. کمی استراحت کرد. بعد بلند شد نماز خواند با هم راه افتادیم به سمت همدان. دشمن حمله کرده بود. تورا خ خیلی ناراحت بود از اینکه اردستانی نیست. عملیات در همدان چند روزی طول کشید. پیروز شدیم. یک شب من را کنار کشید تا با هم صحبت کنیم.

عباس پیشتر چندبار به شوخی گفته بود که چه خوب است ما با هم فامیل شویم. اما آن شب عباس حالت روحی خاصی داشت. دفترچه قهوه ای رنگی داشت که آن را به من داد و گفت برای دخترم نگهش دار. توفافه داشت وصیت می کرد. بر آشفته شدم.



درآمد:

خلوص مردی غریب...

گفت وگو با سرتیپ خلبان حبیب بقایی،

همرزم شهید عباس بابایی

سرتیپ خلبان حبیب بقایی یکی از نوادر دفاع مقدس است. انسانی با صفات ویژه که آدمی را دل بسته هم نفسی با خود می کند. فرماندهی هفت ساله بر نیروی هوایی، قائم مقامی چهار ساله فرماندهی کل ارتش و پست مشاورت رهبری هم نمی توانند چیزی از ساده زیستی او کم کنند. از بابایی که حرف می زند سراسر بغض است و حسرت. در این گفت وگو کوشیده ایم زوایای ناگفته دیگری را از زبان یکی از دوستان قدیمی بابایی و اینک فامیل او بشنویم.

هواپیما را من و شما که نمی بینیم. حتی من را که تو هواپیما هستم رادار هدایت می کند.

چگونه؟

با دقت، تلاش و تخصص بالایی که در استفاده از این دستگاه ها دارند. این ها از توی اسکوپ رادار ما را راهنمایی و هدایت می کنند. می گویند پرنده مهاجم از کجا آمده، سرعتش چقدر است، هدف احتمالی اش کجاست، ارتفاعش چقدر است؟

گروه دیگری هم هست؟

بله. گروه دیگر سایت های ششود دور تادور میهن اسلامی مان است. سایت هایی که شبانه روزی در حال شنود رادیوها و تماس های بیگانگان در تمامی مرزهای کشورند. این سایت ها روزانه اطلاعات فنی دریافتی را تجزیه و تحلیل کرده به مراکز تصمیم گیری ارائه می کنند. در عملیات جنگی بالغ بر ۹۰ درصد اطلاعات لازم برای عملیات را این گروه ها به فرماندهان ارائه می کنند.

بخش دیگر نیرو که بسیار مهم و حیاتی است، هواپیماهای عکسبرداری هستند که قبل از هر عملیات، حین عملیات و پس از آن با عکسبرداری از مواضع، استحکامات و تغییرات دشمن، دیگر ارکان را در طراحی و برنامه ریزی یک حمله موفق کمک می کنند. هواپیماهای ترابری هم از ارکان مهم جنگ هستند که معمولاً به آنها توجهی نمی شود. آوردن مهمات، سلاح و آذوقه از پشت جبهه، مهم ترین وظیفه این گروه است. برخی مواقع ما با این هواپیماها تجهیزات و غذا را وسط دشمن به نیروهای خودی می رساندیم. هواپیماهای ۷۰۴ و ۷۰۵ سوخت رسان را هم نباید فراموش کرد. وقتی می گوئیم جنگنده ای ۷ ساعت یا ۱۰ ساعت پرواز داشته یعنی چندبار سوخت گیری کرده است. تانکرها بخصوص در اوایل جنگ نقش مهمی در حفظ حریم هوایی میهن داشتند.

مهمترین ابتکار جنگ چه بود؟

تمام جنگ ما چه در زمین و چه در هوا، ابتکار بود و نوآوری. شاید نتوانم یکی را به عنوان ابتکار ممتاز جدا کنم اما ابتکار عملی که در اواخر جنگ شهید بابایی و شهید ستاری طراحی کردند، اسکورت نفت کش ها بود. تاثیر فراوانی هم در جهت تقویت روحیه جبهه خودی و تضعیف دشمن داشت. این ها با روش خودشان توانستند میگ ۲۵ و هواپیماهای سوپر اتاندار را بزنند. هواپیماهایی که عراق تازه تحویل گرفته بود و خیلی روی آنها حساب می کرد. بابایی در حالی اینها را زد که انواع رادارهای آواکس، ناوها، کارشناسان نظامی، ماهواره ها و... دور تادور ایران را پوشش داده و بررسی می کردند. در این شرایط بابایی طرحی را اجرا کرد که با اف ۱۲ توانست میراژهای فرانسه را بزند.

در نیروی هوایی آیا در طراحی عملیات ها از دیگر متخصصان نیز استفاده می شود؟

بله. در طراحی هر عملیات ما از متخصصان مختلف استفاده می کنیم. برای مثال، اگر قرار باشد به نیروگاهی حمله شود از متخصصان نیروگاه و یا اگر به پالایشگاه حمله کنیم از متخصصان پالایشگاه مشورت می گیریم که کدام قسمت را مورد هدف قرار دهیم. خلبان ها را بر همین اساس توجه می کنیم تا طرح پروازی را آماده کنند. به طور کلی، فرماندهی معاون های مختلفی دارد که این مشورت ها را به او ارائه می کنند.

آخرین بار کجا شهید بابایی را دیدید؟

آخرین بار ایشان را در اصفهان دیدم، یکماه پیش از شهادتشان. من آنجا آلرت بودم. آمد و حدود ۲۰ دقیقه ای صحبت کردیم. روز عید قربان بود. از درب نمازخانه بیرون می آمدم که گفتند بابایی شهید شد. فقط گفتم: حقش اش بود. به هدف اش رسید. ■

را هم. چند وقت پیش سومین آذرخش را در اصفهان ساختم و تولید انبوهش را صنایع اصفهان آغاز کرد. دانش فنی صاعقه را طی هفته های آتی به وزارت دفاع می دهیم برای تولید انبوه و چیزهای بسیار دیگری که نمی توان بیان کرد.

ما فقط خلبان ها را می بینیم. از شما می خواهیم درباره دیگر پرسنل پروازی هم بگویید.

راحت می گوئیم ۱۰۰ سورتی یا ۲۰۰ سورتی پرواز. هر پرواز احتیاج به ده ها اقدام پشتیبانی دارد که معمولاً دیده

این که خلبان های ما در آمریکا دوره می دیدند بخاطر اهداف استعماری و اقتصادی غرب بود و نه عدم توانایی ما. در همان دوره های آمریکا که دانشجویان کشورهای مختلف آسیایی، اروپایی و آمریکای لاتین حضور داشتند؛ نفرات برتر معمولاً از کشور ما بودند.

نمی شود. خلبانان چون اصل ماجرا هستند و همه زحمات را به هدف می زنند، بیشتر در معرض توجه اند. در حالی که اگر این پشتیبانی ها نباشد کار خیلی سخت می شود. من شاهد بودم که نیروهای تعمیر و نگهداری در سرمای زمستان که دست ها به هواپیما می چسبید، سخت و دلسوزانه کار می کردند. هواپیمایی می آید ژنراتورش خراب است، یکی دیگر می آید اشکال الکترونیکی دارد. نیروهای این واحد باید به سرعت، موتور هواپیما، تجهیزات، مهمات و... را تعمیر و آماده کنند. یا قطعه ای را عوض و تست کنند و... به نظر من نمره این افراد در جنگ واقعاً ۲۰ بود. مخلصانه و با سرعت کار می کردند. برخی مواقع که مشکلی پیش می آمد، این ها بیشتر از خلبان ها ناراحت و نگران می شدند.

گروه دیگر پدافند رادار است. رادار چشم ماست. آمدن



(سال ۵۴ در پاکستان) شهید اردستانی «تاپگان» شد، یعنی قهرمان قهرمانان.

در همه رشته ها قهرمان شد: راکت، آکروبات، مسلسل و... زمان جنگ شهید بابایی متوجه می شود که کشور از خلبان های جوان محروم شده است. چون رابطه ما با آمریکا قطع و تعلیم خلبان ها - که در آمریکا بود - متوقف شده بود. خودش پی گیری می کند و به دستور آقا که آن موقع رئیس جمهور بودند، در اصفهان دانشکده خلبانی را تاسیس می کند.

در مورد آن ۱۴۰ سورتی پرواز روز اول، برخی تحلیلگران آن حرکت را کاری اشتباه ارزیابی کرده، می گویند این پروازها باعث لو رفتن توان ما نزد دشمن شد. آیا این تحلیل درست است؟

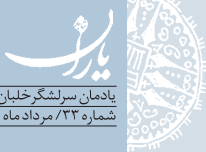
پروازها و مانورهای قبل از جنگ در کشورها برای چیست؟ برای بازدارندگی. عراق ادعا کرده بود ما ۳ روزه خوزستان را می گیریم. یک هفته ای هم تهران هستیم. صدام می گفت اولین شکاری ایران ۲ ماه بعد می تواند بلند شود. این اطلاعات را آمریکا به عراق داده بود. ۱۴۰ پرواز روز اول تمام برنامه های صدام و حامیانش را به هم زد. به ما روحیه و اقتدار داد و در عوض روحیه سربازان عراقی را به شدت ضعیف کرد. آن ۱۴۰ سورتی پرواز نشان از قدرت بالای نیروی هوایی و سرزنده و سرحال بودنش داشت. برنامه ریزی، طراحی و فرماندهی این همه پرواز توان خاصی می خواست. به نظر می آید بعد از ۶۱ سال، نیروی هوایی ۲ تا ۳ سال دچار رکود شد. یعنی قبل از آن عملیات های مستقل زیادی از این نیرو می بینیم اما بعد از آن دیگر از این نوع عملیات ها خبری نیست. علت خاصی داشت؟

اوایل جنگ عمده بار دفاع بر دوش نیروی هوایی بود. تو نیرو هم، اف ۴ ها و اف ۵ ها این بار را به دوش می کشیدند. فقط روز اول جنگ، ۱۴۰ سورتی پرواز اف ۴ ها و اف ۵ ها انجام دادند. روزهای بعد هم این پروازها ادامه یافت. معمولاً هم تعدادشان بالاتر از ۱۰۰ سورتی بود. اف ۴ های ما در آن ایام بمباران های برون مرزی هم داشتند. برای مثال در الرشید. در عملیات بیت المقدس نیروی هوایی نقش مهمی داشت. حدود ۲۴۰ سورتی پرواز داشتیم که ۲۰ سورتی آن برای عکس برداری بود. از شمال تا جنوب منطقه را هر روز عکس برداری می کردیم تا نقشه های عملیاتی بر اساس آخرین تغییراتی که دشمن در مواضعش ایجاد کرده بود طراحی شود. در روزهای آخر عملیات اگر نیروی هوایی پل مارد را نمی زد، هیچ وقت ما ۲۰ هزار اسیر نداشتیم. نهایت ۱۰ نفرشان می ماندند. ترابری عملیات هم که بسیار گسترده و مهم بود به عهده نیروی هوایی بود. اما تا حالا کمتر کسی به نقش نیروی هوایی در این عملیات اشاره کرده است.

در عملیات والفجر تعداد پروازهای جنگی و عملیاتی ما آنقدر زیاد بود که گاهی یک خلبان روزی ۳ تا ۴ سورتی پرواز داشت. شهید اردستانی به تنهایی در آن عملیات نزدیک به ۷۰ سورتی پرواز انجام داد؛ روزی ۵ الی ۶ پرواز. ما ۸ تا از هواپیماهای عراق را هم زدیم. شهید هم زیاد داشتیم، اسدزاده، بیک محمدی و... به طور کلی، هر عملیاتی در جنگ انجام شد حتماً پوشش هوایی هم داشت. بعد از ۶۱ سال، کلاً عملیات های گسترده ایران کمتر شد.

احساس می کنم این همه کار خوب اطلاع رسانی نشده است.

بله ما در زمینه اطلاع رسانی خوب عمل نکرده ایم. داریم جبران می کنیم. ولی این رفتار در نیرو نهادینه شده است. برای مثال طی هفته های گذشته از سوخوی ۲۴ نقطه زنی کردیم؛ با لیزر. موشک «راپید» را هم چند وقت پیش در سمنان آزمایش کردیم، هاگ



● درآید:

عباس، دوست داشت دکتر بشود. درسش هم واقعاً عالی بود؛ اما چون وسع پدرم نمی‌رسید که مخارج طی کردن چنین مدارجی را تأمین کند، تصمیم گرفت به نیروی هوایی برود. می‌گفت: «نیروی هوایی خرجی ندارد. یک سال اول را که به طور شبانه‌روزی در پادگانم و هیچ خرجی ندارم و دو سال بعد هم که با خرج دولت، برای گذراندن دوره‌های تخصصی به خارج می‌روم.» البته این را هم بگویم که او عاشق آسمان بود و می‌گفت: «خدا را در آسمان بهتر می‌شود دید!»

اقدس بابایی خواهر شهید اولین فرزند و دختر، بزرگ خانواده شهید بابایی است. همیشه وقتی از برادر حرف می‌زند، می‌گوید: «عباسم» و به نحوی این کلمه را بیان می‌کند که اگر کسی او را نشناسد، فکر می‌کند اقدس، مادر عباس است. سوز دل عجیبی دارد. انصافاً هم مثل مادرش است. آخر او بیشتر از همه با عباس بوده است؛ حتی در روزهای تنهایی‌اش در شیراز، اصفهان، دزفول و خیلی جاهای دیگر.

■ گفت‌وگو با اقدس بابایی، خواهر سرلشکر خلیان، شهید عباس بابایی

عاشق آسمان بود...

عباسم شهید شده بود. سوش بود، که پدر همه را صدا کرد. در اتاق، دور پدر حلقه زدیم. گفت: «می‌خواهم ماجرای این انگشت را که سال‌هاست کنجکاو آن هستم، بگویم.» من ۱۶، ۱۵ ساله بودم که یک روز با دوستان هم‌محل به پشت‌بام حمام محل برای بازی کردن رفتیم. گرم به هوا بازی می‌کردیم. هر یک از بچه‌ها به نوبت گرگ می‌شد و باقی هم گوسفند! همه سخت مشغول بازی بودیم. بعد از همه، نوبت من شد تا گرگ شوم. چشم گذاشتم و همه قایم شدند.

در قدیم، حمام‌ها قسمتی داشت به نام «تون حمام» و آنجایی بود که آتش درست می‌کردند تا آب حمام داغ شود. من تا دست‌هایم را از چشمانم برداشتم تا به دنبال بچه‌ها بروم، زیر پایم لغزید و از آن بالا به داخل «تون حمام» افتادم! اتفاق بدی بود. یک لحظه احساس کردم که اگر بیفتم داخل «تون» که پر از آتش است می‌سوزم و چیزی از من باقی نمی‌ماند. در بین زمین و هوا بودم که صدایی به گوشم رسید: «اسماعیل! نترس، ما تو را به خاطر عباس نگه می‌داریم!!» در همین لحظه افتادم توی تون و میان آن همه آتش! در همین فرصت هم بازی‌هایم همه ترسیده و به سراغ پدر و مادرم رفته بودند، تا برای نجات من کمک بیاورند. بالاخره آمدند و مرا از تون بیرون کشیدند. همه متحیر بودند که چرا به من هیچ آسیبی نرسیده است؛ اما من از ناحیه انگشت دستم احساس ناراحتی کرده و مرتب می‌گفتم که انگشتم درد می‌کند. مرا پیش «آرو بند» بردند؛ ولی او گفت: «این دست هیچ مشکلی ندارد و آقا الکی می‌گوید دستم درد می‌کند!» من هم هر چه اسرار می‌کردم، هیچ فایده‌ای نداشت؛ لذا دست من همان‌طور ماند و تاکنون هم به همان شکل مانده است.

اما نکته مهم این واقعه، اینجاست که چند سال بعد پدرم از دواج کرد و سومین فرزندش را عباس نام گذاشت؛ بدون آن که آن پیام را که در آن واقعه به گوشش رسیده بود به یاد داشته باشد. پدر، آن روز در جمع اهل خانواده گفت: «بعد از شهادت عباس بود که فهمیدم چرا به خاطر عباس من از مرگ حتمی نجات پیدا کردم.» ■

برایتان می‌گفت؟

عباسم، همیشه پروازهایش موفقیت‌آمیز بود و می‌گفت در پروازهایی که روی منطقه دشمن دارم، همیشه تلاش می‌کنم در ارتفاعات پایین پرواز کنم، تا به کوچکترین انسانی، حتی حیوانات صدمه وارد نشود و فقط تجهیزات و امکانات دشمن مورد هدف قرار بگیرند. از طرفی او معتقد بود که ما قطعات هواپیما را در شرایط دشوار جنگی، به سختی و از طریق بیگانگان تهیه می‌کنیم؛ پس باید در مصرف کردن آن دقت کرده و حداکثر استفاده را ببریم تا کمتر به بیگانگان محتاج باشیم. از شما تا کنون خاطرات زیادی در کتاب‌ها و نشریات نوشته شده؛ چه نکته‌ی دیگری از عباس به یاد دارید که تا به حال آن را بیان نکرده‌اید؟

پدرم، همان‌طور که می‌دانید تعزیه‌گردان بود. نسخه‌های تعزیه را هم خودش می‌نوشت. هنگام نوشتن نسخه، همیشه انگشت وسط دست راستش روی انگشت بغلی قرار می‌گرفت و به صورت یک انگشت معمولی نبود. تا قبل از شهادت عباسم، از اهل خانه هر کسی که دلیل این موضوع را از پدر می‌پرسید، جواب نمی‌داد و فقط لبخندی می‌زد و می‌گفت: «به و قشش برای تان می‌گویم!»

هر وقت عباسم از پرواز برمی‌گشت، برخلاف سایر خلبان‌ها که می‌رفتند باشگاه افسران تا تجدید قوا کنند، می‌رفت ورزشگاه و خود را با ورزش مشغول می‌کرد. در بقیه اوقات هم به مناطق محروم می‌رفت تا به نیازمندان کمک کند.

از عباس بگویند و این که برخورد و ارتباطش با اهل خانواده چطور بود؟

با همه مهربان بود. مهربان که می‌گویم، به همین سادگی‌ها نیست مهربانی که با رفتنش به دل‌های مان آتش زد؛ اما او با خواهرهایش مهربان‌تر بود.

عباس که نوجوان بود و هنوز مدرسه می‌رفت، من معلم در ناصرباد بودم. از قزوین تا آنجا هم راه کمی نبود؛ اما هر روز مرا سوار دوچرخه می‌کرد و به مدرسه می‌رساند. همیشه هم کتاب‌های مدرسه‌اش را با کش به جلوی دوچرخه می‌بست و موقع برگشت پیاده تا خانه می‌رفت و درس‌هایش را مرور می‌کرد. کلاس من هم که تمام می‌شد، دوباره می‌آمد و مرا می‌برد. عباسم، این محبت را به همه خواهرانش داشت و علی‌رغم این که هر کدام آنها در راهی دور بودند، ولی هر وقت که به قزوین می‌آمد، می‌رفت و به همه آنها سر می‌زد و هدیه‌ای هم برای‌شان می‌برد.

در شهرهایی که همراه عباس بودید، اوقات فراغت‌ش را چطور پر می‌کرد؟

سال‌های ۵۴ و ۵۵ که در دزفول بودیم، هر وقت عباسم از پرواز برمی‌گشت، برخلاف سایر خلبان‌ها که می‌رفتند باشگاه افسران تا تجدید قوا کنند، می‌رفت ورزشگاه و خود را با ورزش مشغول می‌کرد. در بقیه اوقات هم به مناطق محروم می‌رفت تا به نیازمندان کمک کند. از طرفی عباسم هر چقدر حقوق می‌گرفت و در آمد داشت، در همین راه صرف می‌کرد.

گاهی که برای خرید بیرون می‌رفتیم، همیشه می‌رفت در نقاط دوردست و حاشیه شهر خرید می‌کرد تا یک جورهایی به نیازمندان کمک کرده باشد.

در طول خدمتش در نیروی هوایی، آیا شده بود که در پروازی همراهش باشید؟

اصلاً! می‌گفت هواپیماهایی که من با آن پرواز می‌کنم، جنگی است و شما توان تحمل سختی‌های آن را ندارید و حال تان به هم می‌خورد.

آیا از پروازهایی که در دوران جنگ تحمیلی داشت، چیزی



فیزیکی این دومی را توجیه کنم.

شما معمولاً در خلوت‌های خود چه تصویرهایی از بابایی همراهتان است. کدام خاطره‌ها برایتان جذاب است؟

صحنه و خاطره خداحافظی مان و آن شب و روز آخر همیشه جلوی چشمم است. هنوز هم یاد آن خداحافظی می‌افتم، گریه می‌کنم. اما یک صحنه دیگر هم از عباس دیده‌ام که هیچ وقت فراموش نمی‌کنم. ۲۲ فروردین ۶۵ بود و بچه‌ها در شلمچه عملیات داشتند. من آنجا پرواز داشتم. از بالا می‌دیدم که نیروهای ما بدون سرپناه در دشت گسترده شده‌اند. عراق هم آنجا را لحظه‌به‌لحظه می‌کوبید. برای هر یک متر مربع، ۱۰ گلوله داشت. وقتی برگشتم پایگاه رفتم گوشه‌ای وزدم زیر گریه. عباس به سرعت آمد پیش من که چه شده است؟ گفتم بچه‌ها را قتل عام کردند. خودش رفت پرید. وقتی برمی‌گشت هزار بار بیشتر از من منقلب شده بود. به پهنای صورت اشک می‌ریخت. به من گفت خودت کارهای لازم را انجام بده. زد بیرون. نمی‌توانست یکجا بماند. بعداً شنیدم تا بوشهر رفته است. از بس تحت فشار بود.

خاطره دیگر هم از یک امامزاده غریب است. یک شب عباس آمد و بدون مقدمه به من گفت لباس بپوش برویم یک جای خوب. کلی شیک کردم و راه افتادیم. به سمت ماهشهر حرکت کردیم. تورا هیچ نمی‌گفت. فقط آدرس می‌داد. ۲۰ کیلومتر از شهر خارج شدیم. کم‌کم می‌ترسیدم. گفتم عباس کجا می‌رویم، گفت برو.

وسط بیابان گفت بایست. نور بالا بزن. ساختمانی شبیه مقبره یک امامزاده روبه‌رویم بود. رفتیم آنجا و کلی دعا خواندیم. عاشقانه و سوزناک می‌خواند. بعدها هم چندبار شب‌ها رفتیم. بارداشتانی و یکی دو نفر دیگر هم رفتیم. تاکید داشت به کسی نگو کجا می‌رویم. خانواده ما پی‌گیر شدند که شما دوتایی شب‌ها کجایم روید؟ آن قدر پی‌گیر شدند که بالاخره یک روز آنها را بردم. موقع برگشتن تو گل گیر کردیم. ۵ ساعت معطل شدیم تا ماشین آمد و ما را بکسل کرد. عباس راضی نبود. تو والفجر ۸ همین امامزاده نشانه‌ای بود برای ما که در نزدیک‌ترین فاصله با فو بود و با هواپیما می‌رفتیم و برمی‌گشتیم آنجا و دوباره دور می‌زدیم و می‌رفتیم.

یک بار هم یک سی ۱۳۰ که از امیدیه به شیراز مجروح می‌برد، خورد به کوه و ۷۳ مجروحی که حمل می‌کرد با خدمه پروازی شهید شدند. بابایی خیلی متأثر شد. با هم راه افتادیم روی خلیج تا راه بهتری برای هواپیماها پیدا کنیم. راه هوایی موجود که از میان کوه‌ها می‌گذشت در زمستان‌ها به شدت ناامن بود و اصلاً دید نداشت. روی خلیج به فاصله ۵ متر از آب می‌رفتیم که من یاد فیلم‌های سینمایی می‌افتادم. دادوهوار راه انداختیم «زدان دریایی»! فیلمی با شرکت سرهنگ بابایی، سرهنگ بقایی و... لبخندی زد و گفت برادر بس کن، بگذار کارمان را بکنیم. بالاخره هم با تلاش و وقت زیاد راه هوایی جدیدی پیدا کرد و پس از مشورت آن را معرفی کرد. ■

منافعشان هم کم است، دستور داد پروازهای شب را ملغی کنند. ساعت‌ها در عمر اف ۱۴ها صرفه جویی شد. همین‌ها را به کمک بسیجی‌ها در جنوب فرستاد. **فلسفه شکل‌گیری قرارگاه رعد چه بود و از کجا آغاز شد؟**

برای آنکه نیروی هوایی توانایی حرکت در لحظه را داشته باشد، قرارگاه رعد را راه‌اندازی کرد. در جنوب کشور منطقه‌ای را در نظر گرفت و قرارگاه رعد را همانجا راه‌اندازی کرد. با ۲ مجموعه جدا از هم. یکی آفندی و دیگری پدافندی. خودش فرمانده و مسئول بخش آفندی شد. ستاری هم مسئول قسمت پدافندی. اولین نتیجه این کار برقراری ارتباط مستقیم نیروی

هوایی با خط مقدم جبهه بود. یک‌بار رحیم صفوی زنگ زد که بچه‌ها تو پنج ضلعی شلمچه گیر کرده‌اند. همان لحظه دستور داد پرواز کنید. من و شهید ستاری پرواز کردیم. ۳۰ دقیقه بعد از تلفن، رو شلمچه بودیم. بمباران کردیم و برگشتیم. احساس کردیم بمب‌ها آن طرف‌تر به زمین خورد. وقتی برگشتیم متوجه شدیم بمب‌ها را خودش زده بود. خیلی زود قرارگاه رعد در جنوب، پوشش هوایی مطمئنی شد برای صنعت نفت، صنعت برق، برای رزمندگان جنوب و برای مردم جنوب. اقرار نکرده‌ام اگر بگویم این قرارگاه سرنوشت جنگ را عوض کرد.

قرارگاه رعد چه سالی راه افتاد و سیستم هدایت در آن چگونه بود؟

اصل طرح را خودش مدت‌ها بود پی‌گیری می‌کرد. مخالفت‌هایی هم بود ولی همه سختی‌ها و شاید را به خاطر دفاع مقدس تحمل می‌کرد. تا این که سال قرارگاه را راه انداخت. کل پرسنل قرارگاه کمتر از ۱۰ نفر بودند. آن ۱۰ نفر معمولاً خودشان مأموریت‌ها را انجام می‌دادند. در زمان عملیات‌های گسترده که احتیاج به نیروهای بیشتری بود، افراد دیگری با دقت انتخاب می‌شدند تا برای مدتی به قرارگاه بیایند و در مأموریت‌ها کمک کنند. نتیجه کار قرارگاه واقعاً عجیب بود. ۳۰۰ پرواز بدون حتی یک سانحه. اینجا هم قوانین و استانداردهای بین‌المللی به هم خورد. برای اینکه شما موضوع را درک کنید فقط می‌گویم که سال قبل از تشکیل قرارگاه ۹۸ درصد پروازهای ما منجر به سقوط می‌شد. موضوع «لاف بامینگ» را امیر چیت فروش اشاره مختصری کردند. لطفاً شما کامل بفرمایید.

«لاف بامینگ» اف ۴ است و روی آن نصب می‌شود. تصمیم گرفتیم آن را روی اف ۱۴ نصب کنیم. هیچ‌گونه سابقه‌ای از آن در کتاب‌ها نبود. مجبور شدیم خودمان بسازیم و امتحان کنیم. مرکز هم با این کار مخالف بود. با سختی زیاد این کار را انجام دادیم. شهید اردستانی و شهید بیک محمدی پرواز کردند تا بمب را بیاندازند. من و عباس هم رفتیم تا نتیجه را ببینیم. بمب که شلیک شد، انگار زلزله‌ای ۱۰ متری در زمین ایجاد شد. ۲۰ تا حفره درست کرد. یکی به قطر ۷۰ متر و عمق ۱۰ متر. دیگری هم یک‌متر آن طرف‌تر به قطر نیم‌متر. هنوز هم نتوانسته‌ام با هیچ قاعده

■ ■ ■

بابایی هر چه کرد و هر چه داشت از اخلاص‌اش بود. اخلاص به او فکر پاک و روح متعالی داده بود. استراتژی‌های او هم الهی بودند. از بالا به او الهام می‌شد. برای همین عباس «بزرگ‌ترین تئوریسین دفاع هوایی نظام جمهوری اسلامی» بود.

گفتم چه می‌گویی؟ نمی‌خواستم بیشتر بشنوم. با او قهر کردم. گفتم من حاضرم همه چیزم را به تو بدهم بعد تو برای یک خواسته این‌قدر خواهش می‌کنی؟ آن هم این خواسته؟ خلاصه، بلند شد و رفت. رو کرده به من و گفت دیگر کار من با تو تمام شد. شما اینجا تکلیفی نداری، برگرد دزفول. با ناراحتی و عصبانیت گفتم می‌خواهم بمانم. نمی‌خواستم با من صحبت کند، نه اینکه قهر باشد، نه. از نگاه کردن به من فرار می‌کرد. داشت آماده‌ام می‌کرد. رفت تبریز و من را نبرد. داخل پایگاه همدان بی‌هدف راه می‌رفتم. نشستیم زیر درخت سیبی و گریه می‌کردم که خدایا چرا عباس از دست من ناراحت است؟ عباس که با من دوست بود. پس چرا این‌گونه رفتار می‌کرد؟ مرتب با خودم حرف می‌زدم. (چند روز پیش رفتم آنجا و آن قدر جست‌وجو کردم تا آن درخت را پیدا کردم. همان طوری بود. با ناراحتی از هم جدا شدیم. برگشتم.) گفته بود تو این دفتر چه درباره این که بچه‌ام چگونه با قرآن انس بگیرد صحبت کرده‌ام. به دخترم برسانش. تورا فکر می‌کردم حالا چه وقت صحبت کردن درباره بچه‌هاست.

اولین بار کجا و چگونه خبر را شنیدید؟

عباس از همدان می‌رود تهران. با همه خداحافظی می‌کند. می‌رود قزوین با پدر و مادر دوستان و بستگان هم خداحافظی می‌کند. عباس با قهوه‌چی‌ها خیلی دوست بود. حتی قهوه‌چی‌های تورا می‌رفت. در قزوین با رفقای قهوه‌چی‌اش هم خداحافظی می‌کند. برمی‌گردد همدان. از همدان به تبریز اعزام می‌شود. از تبریز هم مأموریتی برایش پیش می‌آید تا برود سردشت. سردشت آن موقع هنوز هم آلوده بود. خلبان می‌فهمد که هواپیما را زده‌اند. فکر می‌کند عباس پریده است پایین. آدرس می‌داد تا با هلی‌کوپتر بروند دنبالش. می‌بینند تو کابین شهید شده است. وقتی گلوله زده‌هایی به هواپیما می‌خورد انگار تریلی خورده به پیکان. این قدر قدرت تخریب دارد. اما این اف ۵ فقط یک گوشه‌اش سوراخ شده بود. یک گوشه شیشه. خدا نمی‌خواست تو امانت داری اش شک و شبهه‌ای ایجاد شود. نحوه شهادت عباس جلوه‌ای از قصه‌های قرآنی بود. روز جمعه، روز عید قربان، سر ظهر، شاه‌رکش قطع شده بود.

ظاهر بود که به من زنگ زدند. از تبریز زنگ زدند. ۳ روز بود ندیده بودمش. این ۳ روز خیلی برایم سخت گذشت. روانی شده بودم. به او حق می‌دادم. می‌گفتم شاید به خاطر خودم است. این که برخی‌ها فکر نکنند من دنبال فرماندهی پایگاه دزفول هستم. مرتب افکار مختلف در این ۳ روز من را احاطه کرده بود.

پس خیلی زود خبردار شدید؟

بله، فرماندهی پایگاه حادثه یک دقیقه بعد از هر حادثه خبردار می‌شود. به من هم سریع خبر دادند.

آیا هواپیمای ایشان الان در موزه است؟

بابایی معمولاً با ماشین جابه‌جا می‌شد. برای زمان‌هایی که سرعت انتقال مهم بود یک هواپیمای برانزای ۹۶۱۴ در اختیارش بود، به آن صورت نبود که هواپیمای ایشان باشد و به‌ندرت از آن استفاده می‌کرد. عشق من آن هواپیما بود. دوست داشتم با عباس با آن هواپیما ببریم و من هم خلبانش باشم. بعد از بابایی هم هواپیما دست ستاری بود.

در ازدواج پسر شما با دختر شهید چه کسی بیشتر موثر بود؟ شما یا بچه‌ها؟

عباس همه کارها را خودش انجام داد. من هیچ‌کاره بودم. من بعد از شهادت عباس مدت زیادی دزفول بودم. در این مدت هر وقت تهران می‌آمدم به خانواده بابایی سر می‌زدم. بخاطر خودم سر می‌زدم. بچه‌هایش را که می‌دیدم یاد او می‌افتادم. اما ازدواج را ایشان هماهنگ کرده بود. از همان موقع که آنها هنوز بچه بودند. نقش شهید بابایی را از جهت نظامی در جنگ چگونه ارزیابی می‌کنید؟

بابایی هر چه کرد و هر چه داشت از اخلاص‌اش بود. اخلاص به او فکر پاک و روح متعالی داده بود. استراتژی‌های او هم الهی بودند. از بالا به او الهام می‌شد. برای همین عباس «بزرگ‌ترین تئوریسین دفاع هوایی نظام جمهوری اسلامی» بود. در استراتژی‌های عباس، زمان نقش محوری داشت. انتقال اف ۱۴ها نمونه آن بود. در تصمیم‌گیری‌هایش هم خیلی قاطع و با صلابت بود. وقتی می‌دید پروازهای شب اتلاف انرژی زیادی دارند و



شب‌شان هستند؛ در حالی که خیلی‌ها وضعیت خیلی خوبی دارند و بعضاً هم اگر همه‌ی دنیا را با هم صاحب شوند، فکر می‌کنند کم دارند. شاید هم فکر می‌کنند که باید همه‌ی اینها را با خود به آن دنیا ببرند.

قطعاً مجموعه‌ی خاطراتی را که در خصوص پدر منتشر شده، خواننده‌اید. این خاطرات، چه تأثیری در شما داشته‌است؟ من که دختر شهید بابایی هستم، وقتی این مطالب را می‌خوانم، خیلی تحت تأثیر قرار می‌گیرم و گاهی فکر می‌کنم، علی‌رغم این که همه‌ی آدم‌ها یک جورهایی خطا می‌کنند و بالاخره او هم یکی مثل همه‌ی آدم‌ها بوده‌است، اما به وجود چنین پدری افتخار می‌کنم. اگر چه خیلی چیزها را در مورد بابا، از طریق همین کتاب‌ها خوانده‌ام و خودم ندیده‌ام؛ اما بابا واقعاً توانسته بود بر نفسش غلبه کند و این خیلی مهم است.

بهترین ویژگی ایشان را چه می‌دانید؟

بابا، در محیط و اجتماعی زندگی می‌کرد که همه‌به‌دنبال این بودند که به چیزهایی دست یابند که زندگی و آینده‌شان تأمین شود؛ اما بابا علی‌رغم این که توانش را داشت و به خیلی چیزها و موقعیت‌ها هم دست می‌یافت، ولی روی همه چیزش پا می‌گذاشت و این نشان دهنده این بود که بابا توانسته بود، با خودش و نفس‌اش مبارزه کند.

از طرفی، بابا واقعاً ساده زندگی می‌کرد و همیشه خودش را هم‌ردیف درجه‌داران و افراد معمولی می‌دانست و این در شرایطی بود که در جامعه‌ی نیروی هوایی، گرفتن پست خیلی اهمیت داشت و موجب افتخار و غرور افراد بود.

معمولاً هر چند وقت به سراغ پدر می‌روید؟

معمولاً هر وقت که به قزوین می‌رویم، اول به سراغ بابا می‌روم. گاهی هم که خیلی دلم می‌گیرد و دل شکسته می‌شوم، دوست دارم همان لحظه پرواز کنم و در کنار بابا باشم، که متأسفانه امکانش فراهم نیست.

فکر می‌کنید فرق مادر شما با مادرهای دیگر چیست؟

مادرها، همه گذشت و فداکاری دارند و این مادر من بود که با گذشت و فداکاری، ما را به اینجا رساند و حالا هم ما هستیم که باید پشت ایشان باشیم و از هر لحاظ مراقبت باشیم. اگر چه تحمل این همه سختی و رنج واقعاً طاقت فرساست؛ اما این ویژگی را من در مادرم به عینه دیده‌ام، که شاید مادرهای دیگر این امتیاز را نداشته باشند. نقش مادر شما، در موفقیت‌های پدران چقدر بوده‌است؟ درست است که رسیدن بابا به این درجه و مقام، بیشتر به خاطر خودش و غلبه‌اش بر نفس خود بوده‌است و با خیلی چیزها هم مبارزه کرده‌است، اما، من فکر می‌کنم، زنی که در کنار مردش زندگی می‌کند، در کسب موفقیت‌های او خیلی می‌تواند مؤثر باشد، مادر من، کسی بود که با تمام سختی‌ها و مشکلات ساخت و کنار آمد، به نظر من زن باید با زندگی بسازد و مادر من جزو زنانی بود که در این راه واقعاً ایثار کرد.

به نظر شما، الگوبری پدران در زندگی بیشتر از چه کسی بود؟

بر اساس آنچه در کتاب‌ها نوشته شده‌است، کاری که بابا کرد و راهی که او رفت، قطعاً سرمشق و الگوبیش امامان و معصومین (ع) بودند و اگر چه آدم‌ها به خاک پای آنها هم نمی‌توانند برسند؛ اما راهشان را می‌توانند ادامه دهند و در نهایت فکر می‌کنم آدم‌هایی که هم و غم‌شان این است که راه شهید را ادامه دهند، یک امتیاز از دیگران جلو هستند. ■

مشغول خواندن قرآن می‌شدیم. بابا همیشه سوره‌ی «یس» را می‌خواند.

به نظر شما، مسئولان بخصوص کسانی که در این زمینه وظیفه دارند تاکنون دین خود را به شهدا ادا کرده‌اند؟ بستگی دارد به این که ادا کردن دین را چه بدانیم؛ ولی من خودم فکر می‌کنم که، نه تنها مسؤولین، بلکه جامعه هم در این رابطه به وظایفش آن گونه که باید و شاید عمل نکرده‌است. البته ما که حالا خوییم و خانواده شهید بابایی هستیم و از هر جهت عزت و احترام داریم؛ ولی کسانی ■ ■ ■

بابا، در محیط و اجتماعی زندگی می‌کرد که همه‌به‌دنبال این بودند که به چیزهایی دست یابند که زندگی و آینده‌شان تأمین شود؛ اما بابا علی‌رغم این که توانش را داشت و به خیلی چیزها و موقعیت‌ها هم دست می‌یافت، ولی روی همه چیزش پا می‌گذاشت و این نشان دهنده این بود که بابا توانسته بود، با خودش و نفس‌اش مبارزه کند.

هستند که اسمی ندارند و اصلاً مورد توجه قرار نمی‌گیرند. البته خیلی چیزها هم هست که انسان نه می‌تواند بگوید، نه می‌تواند بنویسد و نه می‌تواند عنوان کند. شاید هم نیاز به مرور زمان دارد.

بسیاری از بدبخت و بیچاره‌ها هستند که حتی محتاج نان

مأموریت! مادر بزرگم ناراحت شد و گوشی را گرفت و گفت: «یعنی چی؟ هر دقیقه یک چیزی می‌گویند! عباس کجاست؟» سپس از پشت گوشی، طرف مقابل را قسم و آیه داد که واقعیت را بگوید، که آن هم گفته بود، بابا شهید شده‌است. آن روز، روز خیلی بدی بود. همه گریه می‌کردند و به سر و صورتشان می‌زدند.

آخرین باری که پدر را دیدید کی بود و بین شما چه گذشت؟

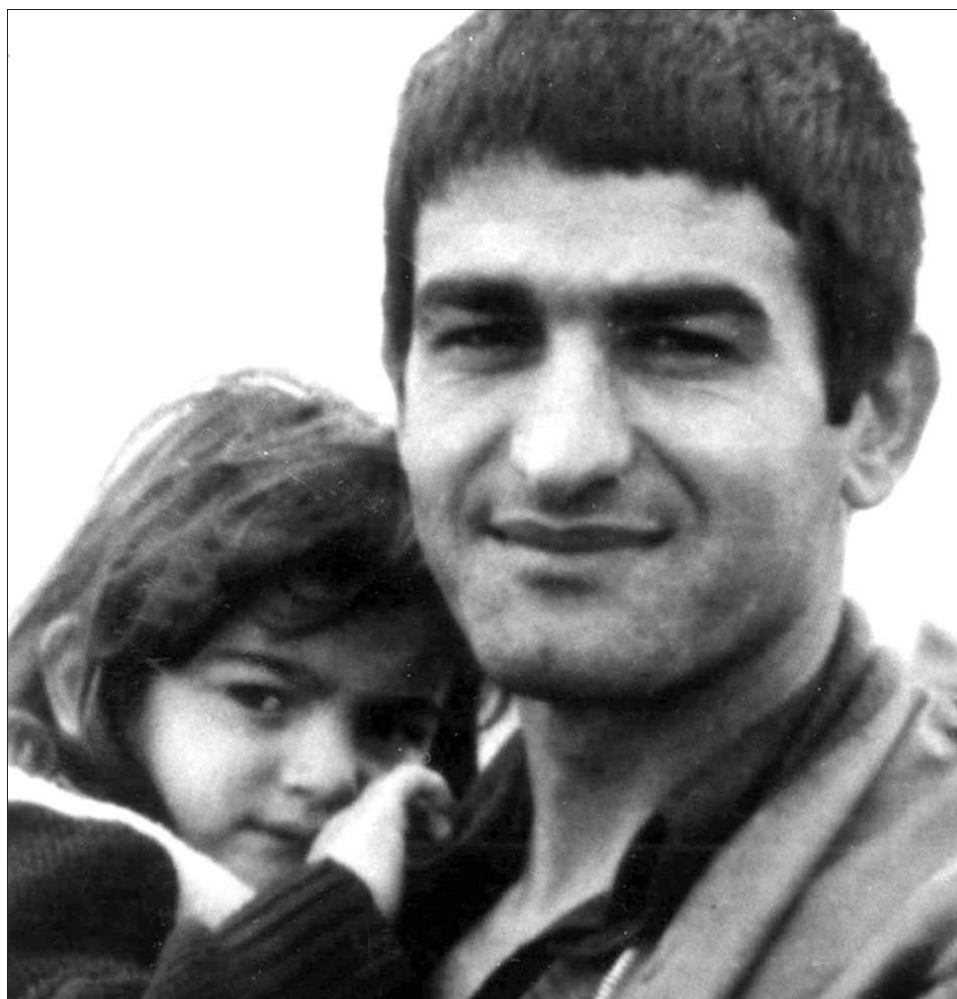
دو روز قبل از شهادت بابا بود که با هم و با اتوبوس به قزوین رفتیم. شام را منزل مادر بزرگ خوردیم، که من کنار سفره خوابم برد. صبح که بابا می‌رفت، آمد بالای سر من و پیشانی‌ام را بوسید و پتورا سرم کشید و رفت. من آن لحظه را کاملاً احساس کردم و این آخرین بوسه‌ای بود که پدر بر پیشانی من می‌زد.

برخورد ایشان با شما به خصوص در مواقعی که کار اشتباهی می‌کردید چگونه بود؟

بابا، برخورد خیلی خیلی خوبی داشت. در طول زندگی‌ام، هیچ وقت کاری نکرد که ناراحت شوم. البته گاهی مرا دعوا می‌کرد؛ اما در نهایت بعد از ۵ دقیقه می‌آمد و از دلم بیرون می‌آورد و هیچ وقت نمی‌گذاشت که زمان قهر یا دعوای مان از ۵ دقیقه بیشتر شود.

او را بیشتر چه روزهایی و چقدر می‌دیدید؟

پدر، خیلی پیش ما نبودند. گاهی هم که همدیگر را می‌دیدیم، معمولاً آخر شب‌ها بود که من خواب بودم و می‌آمد دستی به سرم می‌کشید و مرا می‌بوسید و صبح‌ها که برای نماز بیدار می‌کرد، نماز را می‌خواندیم و بعد با هم





دردآمد:

در جای جای این گفت‌وگو سلما بابایی یادآور می‌شود که پدرم، موجب افتخار ایران بود و هست و درست است که شهید بابایی، بابای من و افتخار من و همه‌ی ملت ایران است؛ اما من هم به نوبه‌ی خود، باید خودم باشم و تلاش کنم که همانند پدرم و در راه او باشم، نه اینکه از او و اعتبارش خرج کنم. به زعم بسیاری، سلما بابایی، فرزند شهید سرلشکر عباس بابایی، مثل سببی است که با پدرش نصف کرده باشند! شاید این را کس دیگری هم به او گفته باشد. خیلی کم حرف می‌زند و شمرده.

گفت‌وگو با سلما بابایی، دختر سرلشکر خلبان، شهید عباس بابایی

رنگ باختن ارزش‌های شهدا...

گفت. من فکر می‌کنم اینها یک سری مسایلی است که باید فقط در خاطرات بماند.

اگر فرزند پسری داشته باشید، دوست دارید که او راه پدر را ادامه دهد؟

قطعاً دوست دارم که فرزندم، پدر را و خصوصیات اخلاقی و رفتاری‌اش را الگو قرار دهد؛ اما در مجموع انتخاب راه را به عهده‌ی خودش خواهم گذاشت. طوری که اجباری در کار نباشد و او خود بتواند آینده‌اش را رقم بزند. شده که گاهی دلتنگ پدر شوید؟

بله! خیلی وقتیها شده است؛ چون آدم هر چی بزرگتر می‌شود، مشکلاتش هم زیاد می‌شود و دوست دارد که پدر در کنارش باشد و یک جورهایی مشکلات را رفع کند. البته درست است که مادر تاکنون از هر لحاظ، کمبودها را جبران کرده و همه جور هوای ما را داشته است؛ اما خب، هر گلی یک بویی دارد!

وقتی دلتنگ می‌شوید، چه کار می‌کنید؟

بیشتر توی خلوت خودم می‌روم و اصلاً هم بروز نمی‌دهم. از شهادت ایشان، چگونه با خبر شدید؟

منزل مادر بزرگ بودیم که یکی از دوستان بابا زنگ زد و پرسید: «از بابا خبری داری؟» گفتم: «نه!» اما من بلافاصله با محل کار بابا تماس گرفتم و از حال بابا پرسیدم. گفتند: «به ما خبر داده‌اند که زخمی شده است.» اهل خانواده نگران شدند. دوباره زنگ زد. این بار گفتند: «رفته است

به او نیاز دارم.

درست است که الآن او در کنار شما نیست؛ اما فکر نمی‌کنید که شهادت ایشان باعث تحولی عظیم در جامعه شده است؟

من فکر می‌کنم، آن زمانی که ایشان شهید شد تحول بزرگی در جامعه، به خصوص بین دوستان و خانواده ایجاد کرد؛ اما حالا جامعه طوری شده است که انگار این شهادت‌ها و رفتن‌ها الکی بوده است. البته فکر می‌کنم که این نوع نگاه‌ها مقطعی باشد و قطعاً بعد از مدتی، جامعه به ارزشهای وجودی شهدا بیشتر پی خواهد برد. فکر می‌کنید علت این که نگاه جامعه به ارزشها متفاوت شده است، چیست؟

خیلی چیزهایی می‌تواند دلیلش باشد که متأسفانه نمی‌شود

دو روز قبل از شهادت بابا شام را منزل مادر بزرگ خوردیم، که من کنار سفره خوابم برد. صبح که بابا می‌رفت، آمد بالای سر من و پیشانی‌ام را بوسید و پتو را سرم کشید و رفت. من آن لحظه را کاملاً احساس کردم و این آخرین بوسه‌ای بود که پدر بر پیشانی من می‌زد.

به نظر شما بارزترین خصوصیت اخلاقی پدرتان چه بود؟ به نظر من هر یک از خصوصیات اخلاقی و اجتماعی بابا، در جای خود بارز و مورد توجه بوده و هست. خصوصیت‌هایی که منشأ همگی آنها احادیث و روایات و نحوه‌ی رفتار و زندگی ائمه‌ی ماست.

چقدر تلاش کرده‌اید که خصوصیات پدر را دنبال کنید؟ این کار بسیار سخت است؛ البته برای من و به نظر من خیلی باید با خود مبارزه کنم تا بتوانم خصوصیات اخلاقی بابا را داشته باشم.

نگاه و دیدگاه دوستانتان به شما، به عنوان این که فرزند شهید بابایی هستید، چگونه است؟

البته دیدگاه‌های ویژه‌ای است و اکثر آرز این جهت به حال من غبطه می‌خورند؛ اما به نظر من هر کس باید خودش باشد. این که من در هر کاری بخواهم از بابا خرج کنم و او را به رخ دیگران بکشم، اصلاً کار درستی نیست. من هم باید خودم باشم و کاری کنم که مرا با خودم و اخلاقیات و رفتار خودم بشناسند و باور داشته باشند.

سالهاست که از شهادت آن بزرگوار گذشته است و شرایط هم به نوعی تغییر کرده است. آیا دوست داشتید که پدر شهید نمی‌شد و الآن در کنارتان بود؟

بله؛ البته درست است که بابا، با شهادتش افتخاری برای ما کسب کرد؛ اما بودنش به نظر من خیلی بهتر بود. چون خیلی وقت‌ها، چه در گذشته و به خصوص الآن، من واقعاً



در بوشهر بود را با هلی کوپتر زدند که داشت در کانال غرق می شد و نیروی هوایی آن را از منطقه خارج کرد، به قسمت عمیق تری برد تا کانال بسته نشود. این نشان می داد که آنها حرکت های جدیدی می کنند بنابراین باید ما مقابله می کردیم.

ایشان تاکتیک ارتفاع پست را ایجاد کرد، ما به دلیل برتری هوایی که داشتیم ارتفاع بالا را نگه می داشتیم، سعی می کردیم با هواپیمایی که می آید در ارتفاع بالا درگیر شویم، حتی اگر پایین هم بودند از همان بالا قادر بودیم به آنها موشک بزنیم. ولی بعد کم کم تاکتیک آنها عوض شد، ما در ارتفاع

حدود ۲ هزار پا پرواز می کردیم، گاهی اوقات مثلاً ۶۰۰-۵۰۰ پا هم پایین می آمدیم که این ارتفاع کمی است، حدود ۵۰۰ متر روی سطح دریا می شود، ولی بچه ها این توان و تجربه را داشتند. خوشبختانه خلبانان ما بی نظیر بودند یعنی در طول سال های جنگ ما با توان خیلی خوب خلبان هایمان برتری نیروی انسانی و هواپیما داشتیم. بعداً آنها از تکنولوژی های جدیدتری استفاده کردند، با وجود این که ما هنوز هم با هواپیما و موشکی که به عنوان اف ۱۴ اختیارمان بود برتری داشتیم، اما باید به موقع می رسیدیم و از زدن موشکی که از فاصله ۴۰-۳۰ متری ممکن بود جلوگیری می کردیم، یعنی بایست ۵۰ کیلومتر آن طرف هدفی که آنها داشتند بودیم، یعنی اگر ناوگانی در عمق دریا مثلاً ۲۰ کیلومتر داخل دریا پراکنده بود ما باید ۸۰-۷۰ کیلومتر آن ورتر از ساحل را پوشش می دادیم و یا نباید می گذاشتیم موشک را بزند و اگر هم زده می شد، گاهی زدن آن موشک هم امکان پذیر می شد اما شاید دقت بالایی نداشت و ارزش آن را نداشت که اجازه بدهیم به جایی برسد که یک موشک بسیار گران قیمت به خاطر یک موشک ارزان هدر رود، این از تاکتیک هایی بود که ایشان در جنگ پیش بینی می کرد. اوروحیه بسیار خوبی داشت و حتی گاهی اوقات با نیروی زمینی و سپاه هم ارتباط داشت و به آنها کمک فکری و کمک های

را در پیش داشتیم که برای آنها قابل کنترل تر بود و نهایتاً سریع شناسایی انجام می شد.

بنابراین عباس تصمیم گرفت در مرزها افرادی را با امکانات ارتباطی مناسب مستقر کند تا هواپیماها را با صوتی که از عبورشان شنیده می شد شناسایی و گزارش کنند. این افراد در لایه های مختلف پیچیده شده بودند بنابراین یکی، دو لایه که عبور یک هواپیما را در مسیری گزارش می کرد برای رده های بالاتر تصمیم گیری با مخابره این اطلاعات روشن می شد که چه هدف هایی ممکن است مورد نظر باشد. بنابراین یک جاهایی چراغ های قرمز روشن و تمهیدات لازم اندیشیده می شد، نهایتاً پدافند در یک منطقه وسیع تری آمادگی بیشتری پیدا می کرد. ابتکار این عمل را عباس شروع کرد. نهایتاً در جنگ خلیج فارس و نفتکش ها عباس تصمیم تعیین کننده ای را گرفت، ما در طول روز که می خواستیم کشتی ها را عبور دهیم تعداد زیادی حتی تا ۲۰ فروند هواپیمای شکاری را درگیر می کردیم که همه در آسمان بودند و سعی می کردند که از این ناوگان دفاع کنند که این کوشش و هزینه بسیار بالایی داشت و اگر در تمام مدت حتی یک گزارش از وجود هواپیماهای عراقی نداشتیم، باز هم باید در آن فضا پرواز می کردیم که بتوانیم آمادگی مقابله با قضیه را داشته باشیم، بعداً که این فشارها زیاد شد سبب کند یا حتی قطع شدن جریان نفت شد، شاید چند کشتی از جاهای دیگر مملکت جابه جایی می شد اما عملاً در منطقه ای که در برد منطقه شکاری عراق بود مشکل ایجاد شد، حتی اسکله های نزدیک به عراق مورد حمله قرار گرفت و دفاع هم امکان پذیر نمی شد. چون حمله همیشه با غافل گیری همراه است و نهایتاً برای این که غافلگیر نشوی باید کوشش بالایی صورت گیرد که آن هم نیاز به پوشش راداری کامل و هواپیماهای آماده داشت. در واقع کم کم جنگ به این نقاط کشیده شد که ما در زمین باشیم و به جای اینکه هواپیماهایمان افرسوده کنیم زودتر بتوانیم نقاط را برای مقابله تشخیص دهیم، که بیشتر اینها را عباس طراحی کرد. علت اینکه من قاطعانه می گویم عباس طراحی کرده این است که یک بار او به من زنگ زد و گفت لباس پروازت را بردار و به سر باند بیا، با هم به بوشهر رفتیم و از آن زمان پروازهای شبانه آغاز شد.

ویژگی این عملیات های شبانه چه بود؟ یعنی مشابه هایش در تاریخ هوانوردی یا جنگ ها رخ داده یا ویژگی خاصی در آن شرایط داشت؟

این جریان حدود ۸-۷ ماه قبل از شهادت ایشان رخ داد، یعنی در حقیقت این کار آن زمان به اوج خودش رسید، چون من یادم می آید که تازه این سیستم جا افتاده بود و کم کم خلبان های دیگر هم در پروازهای شبانه مستقر شدند. اصولاً ویژگی که پرواز شب دارد ارتفاع پایین پرواز است که سخت تر و خطرناک تر است، و برای کسی که منطقه را نشناسد سخت تر هم می شود. هواپیمایی که می خواهد ۴۰۰-۳۰۰ کیلومتر از خاک خودش بیرون رود نگران کننده است اگر روز باشد راحت تر می توان برنامه ریزی کرد و به روش های مختلف پشتیبانی اش کرد و هواپیماهای دیگری را به کمکش فرستاد اما شب چون دید وجود ندارد، جز آن چه نور آتش خارج می شود چیز دیگری دیده نمی شود. به نظر می رسد در شب هایی که ماه وجود دارد پرواز راحت تر باشد، چون قله کوه ها دیده و مقداری نور روی زمین پهن می شود، اما در واقع از فاصله دور یک چیزهایی دیده می شود. اگر شما بخواهید از فاصله نزدیک کوه ها پرواز کنید سرعت هواپیما بیشتر از آن است که شما بخواهید عکس العملی نشان دهید و اگر به مانعی برخورد کردید نمی توانید بگویید دیدم، چون آن دید با ۱۰ ثانیه تاخیر است و این مقدار برای عکس العمل خلبانان و پرواز ارتفاع پایین کم است. البته اکثر پروازهای ما روی آب دریا بود بنابراین موانع برای ما خیلی کلان نبود ولی پوشش راداری و گزارش هایی که باید از هواپیماهایی که از طرف مقابل می آمدند، می شد سختی کار را بالا می برد، بنابراین از هلی کوپتر استفاده می کردند. مثلاً آن کشتی میکلائز و رافائل که یکی از آنها در بندرعباس و دیگری

بازگشت تو گاهی نزدیک صفر است و ممکن است هیچ برگشتی نباشد هم شما آن قدرت و نفوذ کلام را دارید چون او می داند کسی این دستور را داده که خودش آماده شهادت است، بنابراین من گاهی اینها را خودم از او خواهم می کردم. یا مشکلاتی که پیش می آمد و اشتباهاتی که خلبانان می کردند شخصاً او را دعوت به آرامش می کردم و می گفتم که سعی کن میانه روی کنی و سخت نگیری، چون معتقدم که در شرع مقدس ما هم میانه روی و نگهداری عدل و عمل منصفانه بسیار سفارش شده که سعی کنید همیشه پیشه تان میانه روی در امور باشد، این از فرمایشات زعمای شرع مقدس است. ایشان خصوصیتی داشت که عموماً می پذیرفت و این کار را می کرد و آرامش ایجاد می شد. آن زمان فشار بسیار زیاد بود دوستان شهید می شدند، گاهی یک پرواز ۴ فروندی می رفت و مثلاً یکی دوتا هواپیما زده می شد، بچه ها اسیر می شدند و فشار و استرس هم زیاد می شد. البته ایشان از اول جنگ معاون عملیاتی نبود مدتی بعد این سمت را گرفت که الان تاریخ دقیقش را به خاطر ندارم. ایشان در پروازی که با تیمسار سرتیپ نادری داشت شهید شد؛ پروازی که صبح زود پرید، هدف را پیدا کرد و در مسیر برگشت در ظهر عید قربان این اتفاق افتاد، ایشان خودش از ابتدا دنبال این شهادت بود و این زیباترین شهادت است که در ظهر عید قربان رخ می دهد؛ اسماعیلی هدیه شد. شاید او خودش اسماعیل خودش بود.

به هر صورت ایشان آدم خاصی بود. یادم می آید یک بار به من گفت که دوست داری با هم در هواپیمای اف ۱۴ پرواز کنیم؟ گفتم بدم نمی آید، ما هر دو خلبان بودیم و معمولاً در کابین عقب اف ۱۴ خلبان نمی نشست، ولی ایشان گفت که من در کابین عقب می نشینم و آموزشش را هم داشت، گفت دوست داری این جا صحرای کربلا را بخوانم و خاطرات را زنده کنیم، در هواپیمای شکاری معمولاً کسی خودش را از صندلی جدا نمی کند، من در آینه می دیدم که همه کمر بندها را باز کرد و چهارزانو بر صندلی نشست و شروع به خواندن نوحه کرد و واقعاً در آن پرواز یک تعزیه حسایی خواند، لحظات عجیبی را در پرواز جنگی به آن شکل طی کردیم.

خاطرهم هست گاهی اوقات که به خانه من می آمد با بچه کوچکی که حدود یک سال سن داشت توپ بازی می کرد اما چون آن بچه نمی توانست خیلی خوب دنبال توپ بدود، می نشست و گاهی اوقات تا ۱۰ دقیقه توپ را قفل می داد. از دیگر زوایای روحیه او این بود که دوست نداشت انسان در هیچ چیز اسراف کند چیزی که شاید امروز خیلی هافراموش کرده باشند. مثلاً گاهی نهار که با ما می خورد، نصف آب لبوان را خورده بود بقیه اش را در گلدان های متعددی که در خانه مابود تقسیم می کرد تا هدر نرود. این مسائلی که در زندگی عباس بود از جنگ خیلی زیباتر بود، چون همه در جنگ خیلی مردانه ایستادند، تا آخر جنگیدند و جانشان را به هموطنانشان، کسانی که انشالله

او روحیه بسیار خوبی داشت و حتی گاهی اوقات با نیروی زمینی و سپاه هم ارتباط داشت و به آنها کمک فکری و کمک های مختلف دیگری می کرد. با موقعیتی که داشت گاهی شب ها هم صبح کنار ما پرواز می کرد.

مختلف دیگری می کرد. با موقعیتی که داشت گاهی شب ها هم تا صبح کنار ما پرواز می کرد. جالب اینجا بود که گاهی از طریق مقامات بالاتر از او خواسته می شد که چون معاون عملیات نیرو هوایی است و در دنیا هم رسم نیست که بالاترین رده عملیاتی در خط مقدم بجنگد، پرواز نکند، ولی من یکی از دوستان نزدیکش بودم که گاهی به او می گفتم با وجود این که وظایف ات این نیست اما گاهی کنار این بچه ها باش و پرواز کن تا احساس نکنند که شما ستادی شدی و پشت میز نشستی، بلکه هنوز هم عملیاتی هستی و به این طریق توانی ارتباط قلبی ات را حفظ کنی، نفوذ کلامت بالا خواهد بود.

وقتی در عملیات سنگینی به خلبان گفته می شود احتمال

لطفاً ابتدا خودتان را معرفی کنید و درباره گرایش‌تان به خلبانی کمی توضیح دهید؟

ابتدا از شما و دوستانی که سبب شدند تا این فرصت پیش آید تا با وجود گذشت سال‌ها از بازنشستگی یادی از خاطرات قدیم شود، تشکر می‌کنم. من روح‌الدین ابوطالبی هستم. حدود ۶ سال است که بازنشست شدم. تقریباً از سال ۱۳۴۹ وارد نیروی هوایی، و دو سال بعد به عنوان خلبان هواپیمای اف ۴ مشغول به کار شدم و سال‌ها در این هواپیما پرواز کردم. البته مدتی هم بیشتر در دوران جنگ و بعد از آن، در هواپیمای اف ۱۴ پرواز کردم، تقریباً با اکثر هواپیماهای نیرو پرواز داشتم. اگر بخواهم سریع‌تر وارد داستان دوستی‌ها و خاطرات شهید بابایی شوم، قبل از این که ما آموزش خلبانی را در ایران تمام کنیم ایشان را می‌شناختم، چون در دانشگاه خلبانی او هم مثل من دانشجوی اما مقداری قدیمی‌تر، بود. ایشان شخصیت بارزی داشت، بسیار آرام، اهل نماز، روزه، عبادات، سربه‌زیر و متین بود. حدوداً ۲۰ ساله بود؛ اقتضای این سن هیجان و فعالیت‌های مختلفی است، اما آرامش و متانت او شخصیتی خاص را برایش ایجاد کرده بود. من از نزدیک با ایشان آشنایی زیادی نداشتم، البته ما در آمریکا در پایگاهی که آموزش خلبانی می‌دیدیم، همکار بودیم. ایشان یک ماه و نیم قبل از من در آنجا مشغول شده بود تقریباً می‌توان گفت تمام دوران یک ساله در پایگاه جز زمان‌هایی که باید برای بخش پروازی خودمان می‌رفتیم، بقیه اوقات را اکثراً با هم بودیم. خلق و خوی ایشان مورد علاقه من بود و با هم خیلی اخت بودیم. چیزهای زیادی از ایشان یاد گرفتم و زوایای خاصی از زندگی ایشان را دیدم که گویای عمق وجودی شخصیت اوست.

گاهی اوقات من احساس می‌کردم که آمریکایی‌ها وقتی به او نگاه می‌کنند شخصیت فرهنگی خودشان را زیر سوال می‌بینند. مثلاً فرمانده آن پایگاه با او دوست شده بود و این قدر به او علاقه داشت که می‌گفت شما هر زمان در شبانه‌روز که بخواهید می‌توانید به خانه من بیایید. در این رفت‌وآمدها من در کنار ایشان بودم و می‌دیدم که علاقه خاصی که به ایشان داشتند در ارتباط با من هم ایجاد شده، ولی می‌دانستم که به علت شخصیتی است که او دارد. گاهی اوقات در صحبت‌هایش می‌گفت چطور است که شما ایرانی‌ها این قدر حیا دارید، چون در آداب و رسوم آنها حیا مطرح نیست، اما مثلاً عباس در خانه

فرمانده آمریکایی می‌گفت این شخصیت شما برای من خیلی جالب است، با وجود این که فکر می‌کنم شما خجالت می‌کشید ولی احساس می‌کنم ماورای این خجالت کشیدن یک باور خاصی هم وجود دارد.

فرد رفت و آمد می‌کرد ولی هیچ نگاه مستقیمی به زن او نداشت، وقتی با آنها صحبت می‌کرد سرش را پایین می‌انداخت. آن فرمانده به من می‌گفت این شخصیت شما برای من خیلی جالب است، با وجود این که فکر می‌کنم شما خجالت می‌کشید ولی احساس می‌کنم ماورای این خجالت کشیدن یک باور خاصی هم وجود دارد که باعث می‌شود شما رعایت حریم خانه من را نکنید. این از شخصیت‌های بارزی بود که عباس به دیگران تحمیل می‌کرد و ستایش آنها را سبب می‌شد. در یک سالی که ما آنجا کنار هم بودیم، حتی جاهایی که من احساس می‌کردم به کمک فکری، درسی یا عملی نیاز داشتم عباس می‌گفت که اتفاقاً برای من هم خوب است در عین حال که کمکت می‌کنم خودم هم آموزش می‌گیرم. او حدود ۲ ماه با من فاصله داشت بنابراین به من خیلی کمک می‌کرد. ایشان یک ماه زودتر از من به ایران بازگشت و به پایگاه اف ۵ که فکر می‌کنم در دزفول بود منتقل شد. من هم خلبان اف ۴ بودم مدتی در تهران دوره دیدم، بعد به همدان و شیراز رفتم. تقریباً ۳ سال از بازگشت ما به ایران می‌گذشت که هر دو ما مجدداً هواپیمای اف ۱۴ را انتخاب کردیم و به هم رسیدیم. این برای من خیلی خوشایند بود. روابط خیلی دوستانه خانوادگی هم داشتیم که آرامش خیلی خاصی در آن بود. در طول جنگ هم اکثراً با هم بودیم، اما مثلاً گاهی پروازی پیش می‌آمد که ما باید یک ناوگان کشتی را دو نفری در دو هواپیما هدایت می‌کردیم.

او آن زمان معاون عملیاتی نیرو بود و من مسئولیت پایین تری

در آن پایگاه خاص داشتم. با این که تمام روز را در عملیات نیروی هوایی و تماس با پایگاه‌های مختلف صرف کرده بود، در پایگاه بوشهر خط مقدمی داشتیم که برای حفظ ناوگان کشتی‌ها پرواز می‌کردیم، اما شب هم سبقت گرفتن از او شانس می‌خواست، یعنی من باید کاری می‌کردم که بتوانم سریع‌تر از ایشان سر باند باشم تا زودتر پرواز کنم. نهایتاً قرار گذاشتیم که ایشان بلند نشود، چون اگر هر دو هواپیما بلند می‌شدند، با هم می‌نشستند و آن وقت اگر در آن لحظات هواپیمای آماده‌ای هم باشد خلبان آماده نیست. به ایشان گفتم بهتر است که شما در زمین بمانید اگر نیاز پیدا کردم و درگیری رخ داد که به کمک نیاز داشتم صدا می‌زنم که شما هم برای کمک بیایید. به این طریق سعی می‌کردم من اول بلند شوم، چون می‌دانستم او در طول روز به هیچ وجه نمی‌تواند بخوابد و شب ساعت ۳ بعد از نیمه شب باید پروازهای سختی می‌کردیم. زمانی بود که از ایشان خواسته بودند که جریان نفت را حمایت کند چون عبور و مرور آن به سختی انجام می‌شد و این عملیات شبانه ما باعث شده بود که مجدداً این جریان برقرار شود. مدت طولانی را من با ایشان ماندم که در این مدت شب و روز آماده پرواز بودیم، اما بیشتر پروازهای شب را ما انجام می‌دادیم و روز دوستان دیگری می‌پریدند.

در ۸ سال جنگ ما برهه‌های مختلفی داشتیم و گاهی اوقات باید تصمیمات خاصی گرفته می‌شد. معمولاً عباس به خاطر سادگی که در شخصیتش بود فکر می‌کرد و راه‌هایی که هزینه و تکنولوژی خیلی سنگینی لازم نداشت و راحت هم بود را ارائه می‌کرد. چون ما با تکنولوژی بسیار بالایی درس خوانده بودیم فکر می‌کردیم که باید همه چیز را از طریق تکنولوژی حل کنیم. به هر صورت تمام کسانی که می‌جنگیدند ایمان و اخلاص بالایی داشتند که می‌توانستند فشارهای جنگ را تحمل کنند. به هر حال عباس در این شرایط خیلی کمک می‌کرد مثلاً مدتی بود که پوشش کامل راداری در مرزها وجود نداشت بنابراین از جاهایی که نقاط کور بود مثل وسط دره‌ها احتمال نفوذ بود. عراق هم که دشتی است در مقابل یک منطقه کوهستانی، به محض این که از این دشت وارد منطقه کوهستانی می‌شد می‌توانست با انتخاب یک مسیر خاص تمام راه را تا هدفش طی کند و در رادارهای ما هم ظاهر نشود. ما که می‌خواستیم از این کوه‌ها رد شویم خیلی زودتر در رادارها پیدا می‌شدیم و دشتی

دلها را تسخیر می‌کرد...

گفت‌وگو با سرتیپ خلبان روح‌الدین ابوطالبی، هم‌رمز شهید عباس بابایی

سرتیپ خلبان ابوطالبی از دوستان و هم‌زمان دیرینه شهید بابایی است. خلوص و صداقت او به هنگام گفت‌وگو و منش باصفایش وی را به یکی از محورهای گردهم آوردن دوستان بدل کرده است. ابوطالبی پیشتر معاون عملیات نیروی هوایی، رئیس سازمان هواپیمایی کشور و فرمانده پایگاه‌های بوشهر، شیراز و مهرآباد بوده است. او برایمان از دوست و هم‌رمز سابقش می‌گوید. از امریکا تا دل آسمان‌ها. از بازی‌های کودکانه‌اش با فرزندان بابایی و...

در ادامه:



شهید بابایی ویژگی‌های خاصی در ابعاد مختلف داشت. ایشان به عنوان رئیس انجمن اسلامی پایگاه انتخاب شد، به این دلیل که همه گروه‌ها او را قبول داشتند.

هم پیدا کردیم. تا این که جنگ تحمیلی رخ داد چیزی که او را رنج می‌داد برنامه‌های ضعیفی بود که در مقابل به تهدیدات هوایی باید انجام می‌دادیم، یعنی ما می‌توانستیم خیلی بهتر عمل کنیم. ایشان تلاش‌های زیادی انجام داد و ارتباط‌های تنگاتنگی را با علما برقرار کرد، من جمله با آیت‌الله صدوقی رفاقت بسیار بالایی داشت. ایشان در اواخر سال ۶۰ از درجه سروانی به درجه سرهنگی فرمانده پایگاه هشت ارتقا یافت. او تجربه چندانی نداشت اما به خاطر توکل به خدا، اعتقاد راسخ به دین، انجام شعائر اسلامی و اعتقاد به امام موفق بود. علت تاکیدم بر امام این است که ایشان در سال ۵۸ یا ۵۹ دقیقاً خاطرم نیست نامه‌ای به دستش می‌رسد مبنی بر این که یک نفر به دیدن امام برود. او با ناراحتی نزد ما آمد و گفت: نمی‌دانم چه کسی را بفرستم. من آنجا به او گفتم حالا که رئیس انجمن اسلامی هستی دوست دارم خودت به دیدن امام بروی. آنجا وجود امام زمان یعنی ولایت امر است، اگر بروید تغییر خاصی در شما به وجود خواهد آمد و در نتیجه مجموعه‌ای که زیر دست شما هستند بهتر کار خواهند کرد. به این دلیل پس از دیدار او با امام ایشان خودش را تکان داد، یعنی حالتی به او دست داد که بعدها در عمل بیشتر این را اثبات کرد. او همیشه می‌گفت باید اول خودم عمل کنم تا دیگران مرا ببینند و اجرا کنند به همین دلیل وقتی جنگ تحمیلی شد سخت‌ترین پروازها را انجام می‌داد.

در اف ۱۴ پروازی به نام پرواز سگی داریم که از ساعت ۱۱ شب به

۵۸ با شهید صیاد در جریانی در شهر برخورد کردم و با ایشان آشنا شدم. این سبب شد که یک دوستی دیگری با شاخه دیگری با شهید صیاد که خودش تشکیل دهنده نیروی توپخانه مرکزی اصفهان بود به وجود آید. ایشان به من گفت که در نیروی هوایی و در بخش خلبانی چقدر تبحر عمل دارید من گفتم چون شاگرد بودم و در نیمه راه هم آمریکایی‌ها ما را نیمه تمام گذاشتند در بحث عملیات تبحر خاصی ندارم ولی کسی را می‌شناسم که دارای ویژگی‌های منحصر به فردی است - آن زمان شهید بابایی درجه سروانی داشت - شهید صیاد درباره ایشان پرسید و من گفتم از نظر اخلاقی و اعتقاد دینی و تعهد در حد بسیار بالایی قرار دارد، بر این اساس در آن جلسه بنا شد که شهید بابایی و ایشان را با هم آشنا کنیم.

این آشنایی که با شهید صیاد داشتید به چه واسطه‌ای پیش آمد؟

در یک درگیری در شهر که ایشان حضور داشت و احتمال داد که من نظامی باشم، از من پرسید و من هم خودم را معرفی کردم این باعث ارتباط ما شد.

شما از نزدیکترین افراد به بابایی بودید. درباره کمک‌هایتان به روستاهای اصفهان بگویید.

شهید بابایی ویژگی‌های خاصی در ابعاد مختلف داشت. ایشان به عنوان رئیس انجمن اسلامی پایگاه انتخاب شد، به این دلیل که همه گروه‌ها او را قبول داشتند.

ایشان تشکیلاتی را درست کرد برای این که از سال ۵۹ شروع به ساخت و ساز در شهرهای خیلی کوچک علی‌الخصوص روستاهای اطراف اصفهان کنیم. با سرمایه‌گذاری فردی خودش و با کمک گرفتن از بعضی بچه‌ها موتور برق می‌خرید و دوستانی که در تاسیسات بودند خانه روستائیان را برق می‌کشیدند. شروع کار جهادی ایشان از مسائل ساخت و ساز حمام و برق‌کشی‌ها بود که در روستاهای اطراف اصفهان انجام شد. به دلیل وجود یک عرق مذهبی خاص بین خانواده‌های ما استحکام رفاقت‌مان بیشتر شد.

در سال ۵۹ قبل از این که جنگ شروع شود وصلتی هم بین ما رخ داد به این شکل که همسر من سید بود و ایشان خیلی دوست داشت که یک داماد سید داشته باشند، در نتیجه برادر همسر من با خواهر ایشان ازدواج کرد و یک ارتباط خانوادگی این چنینی

ابتدا خودتان را معرفی کرده و از علل گرایش‌تان به رشته خلبانی بگویید.

من در سال ۱۳۲۷ در یکی از روستاهای شهرستان لنگرود از توابع استان گیلان متولد شدم. پس از سیر دوران دبیرستان در مناطق روستایی در سال ۱۳۳۵ جهت ادامه تحصیلات به شهرستان لنگرود مهاجرت کردم. پس از اخذ دیپلم در سال ۱۳۴۷ جذب نیروی هوایی و بخش همافری که فنی بود شدم، چون بنده در یک خانواده بسیار مذهبی اما فقیر متولد شدم به خاطر مسائل معیشتی جذب این نیرو شدم. پس از طی مراحل معاینات خاص در سال ۴۸ وارد بخش همافری شدم، پس از آن در پایگاه هفتم شکاری در شیراز به عنوان فنی هواپیمای اف دی ۴ مشغول شدم. وقتی بچه‌های خلبان را پرواز می‌دادم عاشق پرواز شدم. پس از تلاش‌ها و نامه‌نگاری‌های زیاد در معاینات خلبانی قبول و به تبع آن وارد دانشکده خلبانی شدم، برای تکمیل دوره خلبانی به آمریکا رفتم. پس از دو سال در تاریخ ۵۷/۳/۱ فارغ‌التحصیل شدم، به ایران بازگشته و به پایگاه هشت شکاری برای پرواز با اف ۴ رفتم. در آنجا با شهید بابایی که از اساتید من در آموزش خلبانی بود، آشنا شدم. ما یک دوران شلوغی را تا مهر ۵۷ در ابعاد مختلف پروازهای ۴، کابین جلو و کابین عقب با آمریکا داشتیم که با مسائل انقلاب و تحولاتی که در ایران در حال انجام بود مصادف شد و این پروازها متوقف شد. در این ایام تغییراتی قبل از جریان ۲۲ بهمن در نیروی هوایی شروع شد و بچه‌های حزب اللهی همدیگر را پیدا کردند، در این راستا من با شهید بابایی ارتباط تنگاتنگ کاری پیدا کردم. نکته حساسی که وجود دارد این است که در تاریخ ۵۷/۱۰/۲۸ یعنی ۲ روز بعد از فرار شاه، خلبان‌ها را جمع کردند که اگر بخواهند شاه را به طور غیر مستقیم به ایران برگردانند آیا خلبانان به این پرواز تمایل دارند یا خیر، که بچه‌های حزب اللهی من جمله من و شهید بابایی به این سوال فرماندهان عالی‌رتبه جواب منفی دادیم و به دنبال آن هم که جریان ۱۹ بهمن در نیروی هوایی و پس از آن ۲۲ بهمن رخ داد.

در واقع این مسئله مطرح بود که اگر بخواهند شاه را برگردانند آیا برای خلبانان امکان حمایت هست یا خیر؟

بله، ولی به هر صورت ۲۲ بهمن به وقوع پیوست. دوستی من با شهید بابایی مستحکم‌تر شد تا به جایی رسید که بنده در سال



درآمد:

سرتیپ خلبان داود عسکری فر از جمله دلیرمردان نیروی هوایی است که به دلیل دوستی عمیق با شهید بابایی و خویشتاوندی با وی سخنان زیادی برای گفتن دارد. او علی‌رغم این‌که در آستانه شصت سالگی است اما بسیار بانفوذ و انرژی سخن می‌گوید. در گفت و گوی حاضر کوشیدیم پاره‌ای دیگر از وجوه اخلاقی بابایی را به تصویر بکشیم.

گفت‌وگو با سرتیپ خلبان داود عسکری فر،
هم‌رزم شهید عباس بابایی

هم‌رنگ با مردم بود...

همیشه حضور داشته باشد. او شخصیت بزرگی داشت که به راحتی پیدا نمی شود. همه شهدا عاشق این بودند که بروند و دفاع کنند، برخی از آنها بعد از جنگ در مسایل دیگری از دست رفتند. مثلاً شهید دوران، از قبل نحوه شهادتش را برنامه ریزی داشت، یعنی من خودم با گوش های خودم از دهان او شنیدم که می گفت اگر هواپیما را بزنند من بیرون نمی پرم، امکان ندارد اجازه دهم من را اسیر کنند.

در نهایت هم ایشان همین طور شهید شد و لحظه آخر خودش را به یک منطقه نفتی که می گفتند پالایشگاه است، زد یعنی با هواپیما به پالایشگاه رفت، البته به کابین عقبش که می توانست ببرد اجازه رفتن داد. شاید از هر ۱۰۰ خلبان بتوان یک چنین خلبان خودساخته ای پیدا کرد که بداند برای چه می جنگد و هدف خدمت به وطن و دفاع از مملکتش را بالاتر از اینها بداند. محمود اسکندری خلبان دیگری که بعد از جنگ در یک تصادف رانندگی فوت کرد. این شخص بهترین پروازهای جنگی را در خاک عراق داشت. شاید بارها در بغداد از روی کاخ صدام رد شد. در همان پروازی که شهید دوران سقوط کرد، محمود اسکندری پرواز کناریش بود، هر ۲ هواپیما را زدند، عباس نتوانست ادامه دهد ولی هواپیمای محمود به مسیرش ادامه داد، میزان صدمه زیاد بود، چتر از پشت گردنش به فاصله ۱۰ سانتیمتری سرش با موشک کندی شده بود و چتری نداشت که با آن بپرد، با این وجود هواپیما را برگرداند. اینها شخصیت هایی هستند که دیگران باید در مقابلشان احساس خضوع و خشوع داشته باشند، عشق به وطن، مکتب و هدف، اینها چیزهایی است که به سادگی در انسان وجود نمی آید. ذکری از شهدا کردم، آنهایی هم که الان زنده هستند، در واقع شهید زنده اند، چون اطلاع دارم بسیاری از آنها در گوشه و کنار مملکت گاهی اوقات در فقر زندگی می کنند.

یک روز بالای منبری آخوندی که خیلی هم سرشناس است، آن خاطره نخ کشیدن وسط اتاق را تعریف می کرد، یادم آمد این خاطره را من خودم گفتم و دوستان در کتابی از عباس نوشتند، خوشحال شدم لاقال نکته ای را که می خواستم مطرح بشود، مطرح شد. البته همان طور که گفتم زندگی او زوایای عرفانی زیادی دارد.

شما برای این که بخواهید به شخصیت انسانی و والای کسی پی ببرید، باید خیلی فکر کنید و اعمال آن شخص را بارها و بارها زیر ذره بین بگیرید تا ببینید چه چیزی را می توان از او یاد گرفت. آدمی که وسط اتاق نخ می کشد و به هم اتافی خود می گوید که شما آن سمت اتاق آزادی و من هم این سمت نصف اتافی مایلم نماز خودم را بخوانم و رعایت اصول را بکنم، یعنی مثلاً این گلیمی که کف اتاق هست لاقال این سمتش پاک باشد، این خصوصیت باعث شد آن آدمی که اصلاً قبله را نمی شناخت، بعد از ۳ ماه نماز خوان شود و ترک بسیاری از اشکالاتش را بکند. این روحیه می تواند آموزه و الگویی برای دیگران شود. شما هیچ گاه نمی توانید کسی را با ضرب و شتم وادار به نماز خواندن کنید، اگر هم بتوانید نمازش قبول نخواهد بود. ولی اگر این نماز را بتوانیم با اخلاق برای او توجیه کنیم و آموزش دهیم به نظر من این می تواند فراگیر شود. از راه دل است که می شود دل ها را تسخیر کرد، از طریق عرفان و القای روانی است که شما می توانید به راحتی به خدا نزدیک شوید و مسائلی را درک کنید که به هیچ وجه با اعمال صالح امکان دسترسی به آن نیست، با کارهای صرفاً فیزیکی نمی شود به خدا نزدیک شد. باید دل، مغز، روح و جسم همه در اختیار قرار بگیرند و این از راه دل امکان پذیر است. باید انسان عاشق بشود، از این راه است که شما می توانید به خدا برسید، اینها کسانی بودند که این زوایا را داشتند که می تواند برای من الگو باشد. شاید در تمام دوران مدیریتم تعداد معدودی باشند که دوستی، رفاقت و گذشت و مروت را در رابطه با آنها نداشته باشم، شاید من سهواً از این مرز خارج شده باشم، ولی قصدی وجود نداشته و از این راه نهایت برداشت را از پتانسیل های انسانی داشتم. ■

فرمانده نیروی هوایی با بابایی تماس می گرفت و اصرار می کرد که به حج برود، همیشه می گفت حالا من اینجا کارم تمام شود با پرواز بعدی می روم تا این که بالاخره آخرین هواپیما و کاروان حج هم راهی شد و او نرفت.

یک هواپیمای دشمن توسط یک هواپیمای شکاری وظیفه است، البته مشکل است اما این عمق وجودی یک انسان نیست، بلکه عمق وجودی انسان این است که شما حیوانی که پایش شکسته و به کناری افتاده را مداوا کنید، اگر کسی چنین کاری را کرد این وجود شخصیتی انسان است که اعمال اش رانشان می دهد. به هر صورت اینها مسائلی است که در رابطه با جنگ و خاطرات جنگ می توانم درباره شهید بابایی مطرح کنم.

عباس، فرزندان خوبی را هم پرورش داد و حقیقتاً همسرش خیلی به او کمک کرد که این شخصیت ساخته شود، ایشان بسیار مدارا می کرد و سازش داشت. گاهی می دیدم که سه یا چهار روز با خانه تماس نمی گرفت، من احساس می کردم که این گذشت و بزرگواری در خانواده او وجود داشت که عباس ساخته شد. چون هیچ مردی بدون وجود یک زن پارسا، با تقوا



و اهل سازش و تفکر، ممکن نیست که بتواند با این آرامش زندگی اش را ادامه دهد.

یادم هست فرمانده نیروی هوایی با او تماس می گرفت و اصرار می کرد که به حج برود، همیشه می گفت حالا من اینجا کارم تمام شود با پرواز بعدی می روم تا این که بالاخره آخرین هواپیما و کاروان حج هم راهی شد و او نرفت، این چیزی بود که آرزوی هر کسی است ولی او می گفت حج من همین جاست، اگر من بتوانم از مردم و کشورم دفاع کنم شاید به اندازه ۱۰۰ سفر حج پیش خدا مقبول باشد. حتی یک سفر کوتاه که آخرین پرواز برود و اولین پرواز برگردد را هم قبول نمی کرد، برای این که می خواست

در ابعاد مختلف رهرو آنها باشند، تقدیم کردند. عباس آرزو داشت که موقعیتی داشته باشد که اصلاً هیچ فردی وجود نداشته باشد که شب گرسنه بخوابد.

گاهی اوقات می دانست در منطقه ای که ما بودیم تا صبح چشم روی هم نمی گذاریم و برای جنگ آماده پروازیم، تشریفاتی هم وجود نداشت که انسان تا صبح خودش را مشغول کند و چیزی بخورد یا بنوشد تا این زمان طی شود، ایشان همیشه از قزوین ۱۰۰ تا نان خشک را در چادر شب می گذاشت و با خود به آنجا می آورد و بچه ها تا صبح با آنها مثل بیسکویت درگیر بودند. این حرکت ها از آدم هایی که در اعماق وجودشان عشق هست سرمی زند و گرته نیازی نبود که معاونت نیرو هوایی از قزوین نان را با خود به مکانی که می دانست تا صبح همه چشم هایشان باز و آماده جنگ است بیاورد.

گاهی که کنار هم می نشستیم و صحبت می کردیم می دیدم که به فکر بچه هایی است که در جاهای دورتری هستند. همیشه دوست داشت که مشکلات بچه هایی که واقعاً رده اول جنگ بودند، حل شود. حتی یک بار برای خودم هم پیش آمد، یک روز به او گفتم: عباس تو بعد از ظهر که زنگ زدی و گفتمی خودت را فوراً برسان من با اولین وسیله ای که توانستم آدمم ولی یادم رفت که کمی مشکلات خانه را جمع و جور کنم و برای این مدتی که خانه نیستم آذوقه ای تهیه کنم، اگر یک ساعت زودتر می گفتمی من به این کارها می رسیدم فردای آن روز از خانه زنگ زدند که شما کجایی؟ گفتم محل کارم هستم، گفتند پس این خریدها را چه کسی انجام داده؟ یک کارتون تخم مرغ و مواد غذایی و گوشت و وسایل دیگر خریداری شده و چون ما نبودیم به همسایه دادند. همان شب من و عباس باید تا صبح بیدار می ماندیم، پرسیدم جریان چیست برای خانه ما چه فرستادی؟ ابتدا از جواب دادن طفره رفت ولی بعداً با اصرار فهمیدم که راننده اش باید عوض می شد و به تهران بازمی گشت، به او گفته

بود تا سر راه آن لوازم را بخرد و به در خانه ببرد. در هر صورت شخصیت عباس در همه زندگی اش بسیار بارز بود و نشان داد که با محبت، دوستی و گذشت می توان دست انسانی که به آن مرحله و پله اعتقاد پیدا نکرده را گرفت و بالا کشید. این روحیه ای بود که عباس داشت. من اگر بخواهم در این مسائل صحبت کنم خیلی چیزها یادم می آید که بگویم. شاید خاطرات من از عباس از نوع دوستانه و همکاری های نزدیک باشد و خاطرات جنگی محسوب نشود، ولی به نظر من همه خاطرات جنگی دارند، ولی انسان وقتی خیلی زیبا تر می شود که به انسانیتش نزدیک شود، در غیر این صورت زند

است، برود خود به خود عروج پیدا می‌کند و در قلب مردم جای می‌گیرد.

الان بعد از سال‌های سال همه به جایگاه او غبطه می‌خورند ولی آن چیزی که آدمی را متأثر می‌کند این است که چرا در جامعه شیعه ما الگوها اجرا نمی‌شود؟

رفتار و گفتار امام علی (ع) همه در کتاب‌هاست. بر فرض ما بگوییم علی معصوم خداست، اما عباس بابایی که معصوم نبود، او یکی مثل همه بندگان خداست. یک وقت از حضرت یوسف صحبت می‌کنیم می‌گویند خدا پشتیبان او بوده، اما شهید بابایی که یک فرد آمریکادیده بود، من متأسفم از این‌که وقتی سالگرد او می‌شود مسئولان چنان داد و گریه می‌کنند و پوستریایی از او می‌زنند، اما یک‌دهم رفتار عملی او در جامعه نظامی ما بخصوص در نیروی هوایی پیاده نمی‌شود که اگر اجرا شود ما امروز حتی در مسائل عملیاتی هم به یک توان خاص خواهیم رسید.

دلیل این مسئله را چه می‌دانید؟

انتخاب‌ها درست نیست. خوب انتخاب نکرده‌اند. زمان امام فرصت کم بود، جنگ و تحریم وجود داشت، اما امروز آن قدر فشار نداریم انتخاب اصلح هم هست، ما نیازمند هستیم که هم از اصلح و هم از تجارب استفاده کنیم. گاهی می‌گویند جوان‌گرایی، من با جوان‌گرایی به این شکلی که در نیروهای مسلح است موافق نیستیم. تصور کنید ساده‌ترین جراحی ختنه است. از هزار و پانصد سال قبل وقتی پیغمبر مبعوث شد آن را جزو برنامه‌ها آورد. در گذشته یک انسان هم دندان می‌کشید، هم سر می‌تراشید، هم دلاک بود و هم بچه‌ها را ختنه می‌کرد اما امروز مسئولی که پسر دارد اجازه نمی‌دهد یک جوان این عمل را انجام دهد و دنبال یک آدم با تجربه می‌گردد؛ ساده‌ترین چیز را مثال زد. ما باید تجربه‌ها را بغل هم بگذاریم، وقتی می‌بینیم یک فرد قدیمی توانایی، انرژی و اطلاعاتش را دارد چرا او را کنار بگذاریم؟ در خارج از این تجارب استفاده می‌کنند. زمانی که آمریکا بودیم از کسی که ۱۰ ساعت در ویتنام جنگیده استفاده می‌کنند. آنجا که نیروی هوایی و انسانی خوبی دارد، اما باز هم این تجارب را بکار می‌گیرند.

ما بحثی به نام پدافند و دفاع پدافند داریم، پدافند یعنی دشمن رخنه می‌کند و ما او را می‌زنیم، اما تعریف دفاع عمیق تر است. یعنی می‌گویند برو پایگاه منافقین را در عمق خاکشان بزن. ما می‌دانیم که توان مقابله با آمریکا را نداریم اما با تجربیاتی که در جنگ به‌دست آوردیم، می‌توانیم بزرگ‌ترین ضربه را به آنها بزنیم، که ضعف آنها در مسائل ناوگان است و با خوابیدن در کف یعنی بالای ۲۰-۳۰ پوری آب می‌توانیم وارد عمل شویم. تجاربی که مادر جنگ به‌دست آوردیم در هیچ جنگ دیگری به‌دست نیامده، چون در همه جنگ‌ها مقابله با هم بوده اما ما به تنهایی با تمام دنیا جنگیدیم. این چیزی جز اعتقاد نیست، هنوز هم این اعتقاد وجود دارد. امروز ممکن است ما نسل ۵ هوایماها را نداشته باشیم اما آن تجارب آن قدر به ما اعتماد به نفس داده و

این تحول را در ما ایجاد کرده که اگر همین امروز به یک خلبان شصت ساله بگویند پشت این هواپیما بنشین برایش کار راحتی است. درباره ابتکاراتی که مرحوم بابایی داشت، بخشی از دوستان خلبان این بحث را مطرح می‌کردند که تا سال ۶۱ برتری هوایی با ایران بود از سال ۶۱ تا ۶۴ آمریکا به دلیل این‌که آن‌چه به ما آموزش داده بود را در اختیار عراق گذاشت تا حدی برتری هوایی را به‌دست آورد، اما ابتکارات شهید بابایی منجر به این شد که عملیات‌های فاو، والفجر ۸ و کربلای ۵ را با پیروزی سپری کنیم؛ از شکل این ابتکارات بفرمایید؟

من یادم هست وقتی ایشان فرمانده پایگاه شد تلفنی با شهید فکوری بحثی داشت مبنی بر این که ضعف مادر سوخت‌گیری‌های هوایی در شب است که شهید فکوری گفت یک نواری پیدا کن و برای بچه‌ها کلاس بگذار که این قضیه چیزی حدود یک ماه طول می‌کشید.

صدوقی به او داده بود راه افتادیم. آن زمان هنوز پایگاه هوایی مسافری از روه‌روی گلستان شهدا به پایگاه منتقل نشده بود به همین دلیل باید به آنجا می‌رفتیم. وقتی از پله‌ها بالا می‌رفتیم، من را جلو فرستاد و فرماندهان به من احترام می‌گذاشتند. بعد در چمنی نشستیم، هنوز شهید صیاد نیامده بود و فرماندهان و گروه موسیقی در باند بودند. یک جوان گروهبان ۳ که شیپورزن هم بود به دلیل گرمی تابستان به چمن آمده بود که شهید بابایی جلوی او را گرفت و گفت اجازه می‌دهی چند تا شیپور بزنم. من ناراحت شدم و گفتم تو الان فرمانده پایگاه شدی این چه کاری

تجاری که ما در جنگ به‌دست آوردیم در هیچ جنگ دیگری به‌دست نیامده، چون در همه جنگ‌ها مقابله با هم بوده اما ما به تنهایی با تمام دنیا جنگیدیم.

است. گفت: مگر بوق زدن بد است؟ در واقع می‌خواست به من بگوید شغل توی خلبان با شغل این آقا فرقی ندارد و این را با عمل گفت نه با بیان. گفتم لااقل به سمت دیوار بایست. ایشان باز اصرار می‌کرد و می‌گفت چرا این حرف را می‌زنی. مگر شغل و درجه این بنده خدا بد است؟ و چند بار در آن دمید که دید نمی‌تواند، گفت: ای جوان شغل تو هم خیلی مهم است. یعنی خواست به او بگوید که مبدا به خدا کفر بگویی. سرنوشت انسان‌ها مثل هم است، هیچ فرقی نمی‌کند. به من هم خواست بگوید آنجا که داشتند به‌عنوان فرمانده پایگاه به توا احترام می‌گذاشتند با این فرد فرقی نداری و مبدا مغرور شوی و فکر کنی فرمانده شدن یا صیاد شدن هنر است. انسان باید بطور دیگر، یعنی با تکان دادن درون و زیاد کردن تقوا خود را درست کند. یکی از چیزهایی که همیشه بابایی را عرو داد، شهید بزرگ شد و امام آن کلمه بزرگ را روی عکسش نوشت که «خداوند رحمت فرماید این شهید سعید ما را»، علتش در تقوای او و نه تخصص و لباسش بود، چرا که اولین چیزی که او در خود خرد کرد آن منیت درونی بود. امروز اگر هرکس بتواند آن منیت درونی را از بین ببرد در همه زمینه‌ها موفق است، یعنی انقلاب ما از ۱۵ خرداد سال ۴۲ گرفته تا امروز می‌بینیم که اگر هر انسانی که در مجموعه‌ای قرار گرفت و مسئولیتی داشت منیت را در خودش از بین ببرد و به سمت مسائلی که امام ترسیم کرده، که همان ترسیم قرآن و ائمه

ما روی لباس پرواز، لباس فشار می‌پوشیدیم که اگر بیرون پریدیم چتر و ما را به هم وصل کند. ایشان پس از جریان والفجر ۸ به جای لباس پرواز لباس بسیجی پوشید. علت را در امیدیه در سال ۶۵ پرسیدم، در سکوت محض و در فضای آرام شب با آن لهجه شیرین قزوینی گفت: «برادر عزیزم هر جایی که طبقه و درجه وجود دارد، شیطان خوب نفوذ می‌کند، مثلاً در روحانیت ثقه الاسلام، حجت الاسلام و آیت‌الله داریم، شیطان ۷۰ سال عبادت‌کننده مستجاب الدعوه زمان موسی را از راه به در می‌برد؛ در انقلاب که زیاد است و اجازه بده نام نبرم چون خودت بهتر می‌دانی. در ما ارتشی‌ها که دیگر شیطان خوب نفوذ می‌کند، تنها لباسی را که دیدم شیطان بسیار کم می‌تواند نفوذ کند، لباس بسیجی است». این جمله‌ای است که یک انسان آمریکادیده به‌عنوان یک الگو بیان می‌کند. امروزه می‌بینیم که شهیدهای بزرگ ما هم خوب از این کلام استفاده کردند لذا ایشان همواره می‌گفت: من نسبت به بسیجی‌ها که این لباس را نشان می‌کنند غبطه می‌خورم.

موضوع دیگر خستگی ناپذیری بابایی بود. او چگونه این همه فشار را تاب می‌آورد؟

بله. ایشان در پروازها خستگی ناپذیر بود، یعنی اگر شب با ما پرواز می‌کرد، فردا صبحش به همدان و عصرش هم به جای دیگری می‌رفت. با وجود این که می‌توانست از هواپیما استفاده کند، بیشتر در مسیر از ماشینی که آیت‌الله صدوقی به او داده بود، استفاده می‌کرد. من به او می‌گفتم که چرا با ماشین می‌روی، خطر دارد. می‌گفت من که وقت نمی‌کنم فکر کنم، ولی در این چند ساعتی که از این پایگاه به آن یکی می‌روم برای بهسازی آنجا تفکر می‌کنم. بیشتر خودش پرواز می‌کرد و جوان‌ها را استراحت می‌داد. در تعطیلی‌ها و ایام عید اجازه می‌داد که جوان‌ها به دیدار خانواده‌شان بروند.

احتمالاً شنیده‌اید که ایشان به مکه نرفت. وقتی او را در هواپیما گذاشتیم از در دیگر پیاده شد. از او پرسیدم چرا نرفتی واجب را انجام دهی؟ گفت: مکه و کربلا همین جاست. اگر مادر جنگ شکست بخوریم، عبادت را از دست داده‌ایم. من نمی‌توانم یک‌ماه در مکه باشم و این جا جوانان ما پرپر شوند. منظور او فقط خلبانان نبود بلکه دلش برای نیروهای ۱۸ ساله هم می‌سوخت. همیشه به من می‌گفت خدا در هر برهه و زمانی بهشتش را به حراج می‌گذارد، این برهه، برهه امام است. اگر به سمت حراج نرفتی حتماً می‌بازی. این مسئله برای من همیشه یک الگو بود.

رابطه‌شان با شهید صیاد شیرازی چگونه بود؟

روز به‌روز عمیق‌تر می‌شد. ایشان را بعد از حمله بدر در حالی که گریه می‌کرد دیدم، علت را که جویا شدم گفت: حق علی صیاد این بود که شهید شود، تشبیهی به کار برد و گفت: دنیا مانند یک زباله‌دان است، که در آن زباله‌های مختلفی وجود دارد. یک باغبانی یک شاخه گل را هرس کرده و در آنجا گذاشته، به دلیل موادی که دارد زود رشد می‌کند، اگر یک رهگذری آن را نچیند

گل درون زباله می‌افتد و از بین می‌رود. می‌گفت علی باید در بدر شهید می‌شد، حیف خدا او را نچید. البته بعداً دیدیم که خدا طور دیگری او را چید. حرف ایشان هم این بود که او نباید در بستر بمیرد بلکه باید شهید شود. به زعم تمامی دوستان بابایی، او بی‌تکبر بود. در این باره چه خاطراتی از او دارید؟ از چیزهای که همیشه در زندگی من الگوست این است که او منیت و تکبر را در خودش از بین برده بود. یادم هست به محض این که فرمانده پایگاه شد، آن زمان روزی جناب صیاد که فرمانده نیروی زمینی بود می‌خواست آقای جلالی که بعدها فرمانده سپاه شد، را به عنوان فرمانده هوانیروز اصفهان معرفی کند. دستور داد که همه فرماندهان به باند پروازی بیایند تا ایشان بعد از مصاحبه تلویزیونی، آنها از جمله عباس را ببیند. من تازه از پرواز برگشته بودم و لباس پرواز بدون درجه تنم بود، ایشان همیشه با لباس شخصی بود که با ماشینی که آقای





نارنجک نمی تواند آن را منهدم کند. ولی تفکر او تا ابدالدهر باقی می ماند. عباس هم در این تاریخ مدون با هدایت امام و بهره بردن از سرچشمه زلال ولایت تغییر داد و امروز تا تاریخ هست بابایی ها، صیادها، باکری ها و همت ها هم هستند. او می توانست در بهترین شرایط زندگی کند، اما از خودش گذشت و با مردم هم رنگ شد. بسیار احتیاط می کرد چیزی را که می گوید ابتدا در پیچه ها و خانواده خودش پیاده کند، به همین دلیل از سرباز تا فرماندهان عالی رتبه او را دوست داشتند. به نظر می رسد شهید بابایی با زیرکی و بصیرت در مدتی کوتاه توانست اوضاع را بشناسد و ابتکار عمل را در امور بدست گیرد. این امر چگونه اتفاق افتاد؟ درست است، ایشان زیرکی خاصی داشت. البته من در حاشیه بگویم در آن سال ۱۰ فرمانده در ۱۰ پایگاه فرمانده شدند اما تنها کسی که موفق شد، عباس بود که آن هم به دلیل زیرکی او بود، به این معنا که وقتی فرمانده شد هیچ کس را کنار نزد حتی کسانی که ملی گرا بودند، بلکه در بحث آموزش تاکتیک و مدیریت از آنها استفاده کرد، یعنی شب ها ساعت های فراغتی که برایش باقی می شد به خانه تک تک فرمانده ها، آنهایی که از او ارشد بودند می رفت، افرادی بودند که وقتی ایشان فرمانده شد او را قبول نداشتند، اما با یک ظرافتی خاص از تخصص، دانش و مدیریتی که آنها در آمریکا دیده بودند برای بهینه سازی پایگاه استفاده می کرد. به همین دلیل در جنگ، اف ۱۴ بیشترین بهره را داد که آمریکا اصلا فکرش را هم نمی کرد و ما هنوز هم از این هواپیما استفاده می کنیم. روز به روز برای او یک تحول خاص درونی ایجاد می شد، بچه هایی که با او پرواز می کردند این را به عینه می دیدند. یکی این که او شدیداً به اول وقت و جماعت نماز خواندن، اجرای شعائر اسلامی در زمان خودش و ولایت اعتقاد خاصی داشت و به شهدا بسیار اهمیت می داد. با وجود این که مطهری فرمود انسان های دیگر با اصحاب امام حسین قابل قیاس نیستند اما اجازه دهید این جا مثالی بزنم. من در یک سخنرانی هم گفتم اگر بهشتی، بهشتی شد هنر نکرد، چون خودش یک آیت الله زاده و شاگرد امام بود، می بایست رهبری اسلام را برعهده بگیرد، اما بابایی ها که در آمریکا، مهد شیطان

این هواپیما استفاده می کنیم. روز به روز برای او یک تحول خاص درونی ایجاد می شد، بچه هایی که با او پرواز می کردند این را به عینه می دیدند. یکی این که او شدیداً به اول وقت و جماعت نماز خواندن، اجرای شعائر اسلامی در زمان خودش و ولایت اعتقاد خاصی داشت و به شهدا بسیار اهمیت می داد. با وجود این که مطهری فرمود انسان های دیگر با اصحاب امام حسین قابل قیاس نیستند اما اجازه دهید این جا مثالی بزنم. من در یک سخنرانی هم گفتم اگر بهشتی، بهشتی شد هنر نکرد، چون خودش یک آیت الله زاده و شاگرد امام بود، می بایست رهبری اسلام را برعهده بگیرد، اما بابایی ها که در آمریکا، مهد شیطان

در آن زمان ۱۰ فرمانده در ۱۰ پایگاه فرمانده شدند اما تنها کسی که موفق شد، عباس بود که آن هم به دلیل زیرکی او بود، به این معنا که وقتی فرمانده شد هیچ کس را کنار نزد حتی کسانی که ملی گرا بودند.

بزرگ که در آنجا فقط می خواستند ارزش ها را از بین ببرند و کشورهای دیگر را استعمار کنند، تحصیل کرده و برگشته اند. این جا است که بهشتی شدن هنر است. بابایی ها جز مقداری خاطره چیزی ندارند و مثل دوستانی چون مطهری نیستند، که کتاب هایی را داشته باشند و سال ها بعد هم کتابش را بخوانند می فهمند که ایدئولوگ بود، اما خلیان فقط مقداری خاطره است. من همیشه این مقایسه را می کنم. شهید مطهری درباره حر کلامی دارد که می گوید: هر روز تاسوعا با هر روز عاشورا هیچ فرقی نمی کند، روز تاسوعا نماز می خواند، روزه می گرفت، به پیغمبر، قرآن و ائمه اعتقادی خاص داشت. آن جمله بزرگ و

بعد بی خوابی کشیدن خیلی سخت است. حتی زمانی که فرمانده پایگاه یا معاون عملیات بود، شب ها به اصفهان می آمد و خودش پرواز ساعت ۱۱ را قبول می کرد. این ها او را آب دیده تر می کرد. ما هم از وجود متبرک ایشان و شهید صیاد که رهنمود می دادند که در نیرو چه کنیم، استفاده می کردیم. یکی از خاطرات من با ایشان در جریان طیس بود، همه معتقدند که معجزه آنجا برخورد با طوفان شن است اما جمله ای را از زبان شهید بابایی می گویم که تا به حال هیچ جا نیامده است. ایشان معتقد بود که معجزه اصلی چیز دیگری بوده است. ساعت ۱۰:۴۵ رادیو اسرائیل اعلام می کند که هواپیماهای آمریکایی به دلیل بدی آب و هوا در طیس زمین گیر شده اند. در ساعت ۱۲:۴۵ یعنی دو ساعت و نیم بعد، اولین هواپیما برای پوشش از این مسائل از ایران بلند می شود، چون به دلیل نداشتن انسجام نیرو همه هواپیماها خوابیده بودند. آمریکایی ها که ماه ها عملیات های تمرینی را انجام داده بودند، چرا بعد از این مسئله نیامدند و ایران را بمباران نکردند؟ اگر آن ها حرکت می کردند خیلی راحت می توانستند خیلی جاها را منهدم کنند. بابایی معتقد بود که خدا گفته ما دشمنان شما را از احق ها آفریدیم، ایشان می گفت معجزه بالاتر از طوفان شن این است که آن ها به عقلشان نرسید که عملیات خودشان را از پایگاه های متحرکشان مثل ناوها، پایگاه هایی که با کشورهای دیگر دارند یا پایگاه های ثابتی که خودشان داشتند ادامه دهند تا به نتیجه برسند. این مسئله را در یک دیدار خصوصی با آقای خلیانی مطرح کردیم، ایشان در این راستا رهنمودهایی را دادند که در پایگاه چه کارهایی را انجام دهیم.

وقتی شهید بابایی فرمانده پایگاه ۸ شکاری شد تحول اجتماعی رخ داد. مثلاً با اینکه یک خلیان دوره دیده در آمریکا بود، ولی در پایین ترین سطح خانه های سازمانی (محدوده مربوط به درجه داران) سکن گزید. این نوع کارها چه معنایی داشت؟
سوال خیلی خوبی است. وقتی من خودم به ایشان گفتم چرا می خواهی آنجا بروی، گفت: من می خواهم خودم را لمس کنم و گرفتاری های آنها را ببینم. او با اتوبوس به اداره می آمد. الان که آقای احمدی نژاد به استان ها می رود و با مردم صحبت می کند، این تفکری است که او در اواخر سال ۶۰ به عنوان فرمانده پایگاه داشت. ما اصطلاحی به عنوان آماده شدن هواپیما داریم، تا زمانی که هنوز بنی صدر ملعون فرار نکرده و فرمانده کل قوا بود، آمادگی رزمی هواپیماهای ما ۵ یا گاهی ۳ بود. آمریکا گفته بود اگر ما برویم همه هواپیماها می خوابند چون هیچ کدام نمی توانند پرواز کنند، و اگر ما نباشیم توان پرواز با هواپیما را نخواهند داشت. اما وقتی شهید بابایی فرمانده پایگاه شد، جسارت و اعتماد به نفسی به بچه های فنی داد مبنی بر این که ما باید خودمان باشیم. همان طور که امام فرمود: ما در زمان شاه به عنوان افسر، درجه دار، کارمند و نظامی خدمت می کردیم، اما خودمان را گم کرده بودیم. یکی مثل امام پیدا شد و گفت خودتان را پیدا کنید و آقای خودتان باشید. یک تحول این چنینی را امام مطرح کرد و عباس در پایگاه با رفتار عملی به آن عینیت بخشید، یعنی قبل از این که خودش به دیگران امر کند به صورت عملی پیاده اش کرد. بنابراین در زمان او هواپیماهای آماده مادر کوتاه ترین زمان به ۶۷/۵ رسید که این جهش بالایی بود، یعنی مادر یک روز ۱۸ فروند هواپیما ۱۴ و موشک های دور برد بالا داشتیم. پس به دلیل همین آمادگی بود که برای حمایت از کشتی های نفت کش مشکلی نداشتید؟

بله! وقتی به ما می گفتند کاروان کشتی های نفت کشی که از خلیج فارس عبور می کنند را پوشش دهید ما مشکلی نداشتیم و خلبان با دل و جان پرواز می کرد. اگر امروز می بینید بابایی زنده است به خاطر رفتار، صدق گفتار و ساده پستی اوست. من معتقدم انسان ها دارای تاریخ مدونی هستند: تولد، بلوغ، ازدواج، استخدام، بازنشستگی و مرگ، اما برخی انسان ها در این تاریخ تدوین شده خداوند تغییراتی ایجاد می کنند. مثل جوان بسیجی ۱۳ ساله ای به نام حسین فهمیده که نیم ساعت تفکر می کند و همان هم می ماند، وگرنه شما به جای یک نارنجک، ۱۰۰۰ تا نارنجک ببند و به زیر تانک برو و همه را منفجر کن، به تانک هیچ خدشه ای وارد نمی شود، چون از فلز خاصی تشکیل شده که

شاخص او را که در همه مجالس ذکر می شود، می دانیم مبنی بر این که وقتی جلوی امام حسین را می گیرد امام حسین از او می خواهد که اجازه دهد تا آنها برگردند. حر پاسخ می دهد من مامورم و معذور ولی چه کنم که مادر تو فاطمه است. فرق حر تاسوعا و عاشورا در یک چیز بود و آن این که او در روز عاشورا نیم ساعت تفکر کرد و فهمید آن دنیای ابدی را از دست خواهد داد، جواب پیغمبر را چه کسی خواهد داد؟ لذا خودش را پیدا کرد و روز عاشورا رهبری را به امام داد. بابایی هایی هم که در ایران به وجود آمدند در زمان شاه همه فرائض را در حد وسع خودشان که آن زمان تبلیغ می شد انجام می دادند، اما یک دفعه امام می آید و غبارها را کنار می زند. لذا بابایی ها متوجه این امر می شوند که او رهبر است. به همین دلیل با وجودی که در دامن آمریکا دوره دیدند ولی برگشتند، چنان ضربه ای به آمریکا زدند که هنوز که هنوز است نمی تواند سر بلند کند. هر چه جنگ طولانی تر می شد او در اعتقاد و تخصصش قوی تر می شد. اگر بگوییم که ما با ابزارمان توانستیم در جنگ دفاع کنیم اشتباه کردیم؛ ما سه نوع هواپیمای شکاری مثل اف ۴-اف ۱۴ و اف ۵ غربی در آن زمان داشتیم، آمریکای صند نویش را داشت، ما جمعاً پانصد، ششصد هواپیما داشتیم آمریکا ۱۰ برابرش را داشت. آن چیزی که ما را در دفاع موفق کرد اعتقادی بود که امام در قلب ها تزریق کرد. به همین دلیل است که ما پروازی با عباس داشتیم که ۱۲ ساعت طول کشید، یعنی ۵ غروب قبل از افطار بلند شدیم و بعد از سحری روز بعد نشستیم، تصور کنید دو روز تمام گرسنگی و تشنگی را تحمل کردیم. این ها از ابتکارات شهید بابایی بود، یعنی یک هواپیما به جای ۱۲ هواپیما به کار می رفت. اگر ما می خواستیم با آمریکا مقابله دفاعی کنیم باید هر یک ساعت یک هواپیما می دادیم که در یک روز ۲۴ هواپیما می شد. هر هواپیمایی که می رفت وقتی برمی گشت زمین گیر می شد، باید قطعات هواپیما بر اساس پرواز تامین می شد، ما هم که تحریم اقتصادی بودیم و به ما قطعات نمی دادند. در نتیجه ابتکاری به خرج دادند که غیر ممکن را ممکن کرد به این معنا که ما ۱۲ ساعت مثل یک هواپیمایی ایرلاین پرواز کردیم که اعتقاد، ایمان به خدا و عشق به ولایت آن را ممکن ساخت. درباره آن لباس های بسیجی که بابایی می پوشد هم بفرمایید. این مسائل بر اساس چه اعتقاداتی بود؟



فرماندهی نبود که پشت جبهه باشد و دستور دهد، آن چیزی که در انسان ها عمل می کند رفتار عملی است. چرا امام یک دفعه ندا سر داد و ارتش و خلبانان صدای امام را شنیدند؟ چون خود عمل می کرد. اگر چه الگوی ما دینمان و سید الشهداست اما گاهی اوقات در هر باغی کسی پر بارتر می شود، عباس در نیرو هوایی یک الگو شد و در حال حاضر هم هست.

همین الان هم ما نمی توانیم با آمریکایی ها مقابله کنیم اما با تجربه هایی که به دست آوردیم می توانیم به آنها ضربه بزنیم به همین دلیل است که امام فرمود: جنگ نعمت است و واقعاً هم همین طور است. در حال حاضر با برنامه های خاصی که مخصوص خودمان است می توانیم حتی اسرائیل را هم بزنیم، چون کار خلبان زدن آنجاست حتی اگر خودمان شهید شدیم که آن فوز عظیم است.

منظور از ابتکارات، ابتکارات دینی و ابتکارات شهادت طلبانه بوده، یعنی مرگ در ایران حل شد. همان جوان ۸ ساله ای که در جوانی وقتی می خواهد عملیات انجام دهد خودش را روی مین یا سیم خاردار می اندازد، بیانگر این است. من خودم به عنوان یک خلبان در پایگاه ۸ هنگام عملیات بچه های ۱۳ ساله را که می دیدم خجالت می کشیدم که این ها کجا می روند. به همین دلیل امام فرمود چه بمیریم و چه بکشیم در هر دو حالت پیروز ما هستیم یعنی ابتکارهای اعتقادی به دست آمد. یکی از آنها همان است که خدمت شما گفتم که ما دنبال هواپیمای شکاری نمی رفتیم، بلکه دنبال هواپیمای بمب افکن دشمن می رفتیم تا با این اندک ابزار حداکثر بهره را ببریم و جلوی مزاحمت او را بگیریم، در واقع یک هواپیمای ما اندازه ۵۰ فروند کار می کرد و خستگی را هیچ کس احساس نمی کرد. ابتکار تا به جایی رسیده بود که خلبان ها در عملیات همدیگر را می خریدند تا خودشان به عملیات بروند. در واقع در ایران همه در فعالیت بودند و آدم شرمنده می شد. یکی از ابتکارات دیگر این بود که ما وقتی به حدی می رسیدیم که سوختمان تمام می شد یک حداقل سوختی می گذاشتیم که اگر به آنجا رسید به پایگاه برگردیم، ولی فرد می گفت چون عملیات است من آن را به اتمام می رسانم اگر نمی توانم خودم را به پایگاه مثلاً اصفهان برسانم ولی در دزفول که می توانم بنشینم.

در ارتباط با تشکیل پایگاه رعد هم بفرمایید، چه شد آنجا تشکیل شد. چرا که این جا برای انتقال هواپیما از جمله اف ۱۴ ها صورت گرفت که به لحاظ منطقی خیلی ها امکان پذیر نمی دانستند و بعد توسط مرحوم بابایی صورت گرفت. پایگاه مادر اف ۱۴ باید پوشش های هوایی را در ابعاد مختلف انجام می داد، مثلاً هواپیماهای بمباران که در ارتفاع بالا می رفتند، هواپیما اف ۱۴ باید پوشش می داد، هواپیمای عکس برداری باید می رفت پوشش می داد. آن زمان پایگاه مادر ما اصفهان بود، ما وقتی از آنجا بلند می شدیم تا به منطقه عملیاتی می رفتیم سوخت را از دست داده بودیم و نیاز بود سوخت گیری کنیم، اما امکان داشت که همان سوخت رسان مشکل داشته باشد و در نتیجه عملیات ما عقب می ماند، لذا او به دو هدف قرارگاه رعد را درست کرد: یکی این که تعامل خوبی را با سپاه داشته باشد، یعنی فاصله ای بین عملیات های نیروی هوایی با نیروی زمینی و سپاه وجود نداشته و با آنها تعامل داشته باشد. دیگر اینکه سوخت کمتر مصرف می شد یعنی وقتی فاصله زیاد باشد هم سوخت و هم زمان از دست می دهیم، بنابراین ابتکار خاصی به خرج داد و گفت به پایگاه امیدیه انتقال می دهیم و از طریق این پایگاه خودش در صحنه بود و نیاز بچه ها را ارزیابی و در عملیات ها کنترل می کرد که آیا هواپیما آن مسیری را که خودش ترسیم می کند می رود؟ آیا بمب ها دقیق می خورند؟ در واقع کنترل و نظارت، تعامل داشتن و استفاده بهینه از وقت و سوخت اصلی ترین علت تشکیل آن پایگاه بود. ■



می گیرند، تو باید دنبال شکار هواپیماهای بمب افکن باشی که در جبهه ها مزاحمت ایجاد می کند و می خواهد بچه ها را بمباران کند، آنها را بزنی که بچه ها راحت عملیات انجام دهند، حتی اگر نتوانستی آنها را بزنی همین که فرار کنند کافی است. به همین دلیل در عملیات والفجر از طریق رادار گفتند که ۱۳ فروند هواپیما در حال بمباران کردن هستند، من به سمت آنان حمله کردم، دیدم ۵ فروند از راست، ۵ فروند از چپ و ۳ فروند از جلو می آیند. من حقیقتاً ترسیدم ولی با آن اعتقاد به خدا، توکل و حمله کردم. دیدم سمت راستی نزدیک تر است اول به آنها حمله کردم بمب هایشان را ریختند و فرار کردند. به سمت دیگر حمله کردم آنها هم رفتند، به جلویی که خواستم حمله کنم فرار کردند. وقتی رفتم از ارتفاع پایین صحنه ای که بمب ریخته بودند را دیدم، متوجه شدم همه را در بیابان ریختند، لذا ابتکار او در رفتارش بود یعنی محوریت بابایی به ما جرات می داد که می توانستیم هزاران ساعت با یک فروند هواپیما عملیات انجام دهیم. منظور تان این است که اگر بر اساس استانداردها پرواز می کردیم همه هواپیماهای ما زمین گیر می شدند؟

بله. اما به خاطر تعهد اخلاقی و ملی اگر ۴ اشکال هم بود خلبان عملیات را اجرا می کرد، چرا که می گفت من فعلاً می خواهم بمب بزنم حالا اگر ترس من ۹۰ درصد می گیرد، از ابتدای باند می زنم تا آرام آرام در آخر باند بایستم. این ابتکارات خود بچه ها با هدایت او بود. می گفت اگر یک خلبان اشتباه کرد این به معنای آن است که این هواپیما اشکال دارد ولی نیاز جنگ این است که ما از آن استفاده کنیم.

در اواخر سال ۶۵ یک روز در اصفهان با شهید بابایی هواپیمایی را برای تست بالا بردیم که یک دفعه آژیر قرمز زدند. من ترسیدم اما او گفت می توانم از تو اجازه بگیرم و با رضایتت سمت آن هواپیما برویم؟ گفتم این موشک ندارد و فقط هواپیمای تست است. گفت او که نمی داند ما چه داریم و چه نداریم. سمتش می رویم، خدا یک کاری می کند. ما رفتیم، وقتی که او دید یک هواپیمای اف ۱۴ در حال آمدن است برگشت، ابتکارات این گونه بود. بچه ها به هر نحوی که بود قطعه می ساختند، از آن قطعات تعویضی که در انبار شاه بود بچه های فنی خودشان را مسئول این کار می دانستند که ما باید این قطعات را به میدان برده و استفاده کنیم. ابتکارات او مانند جریان علی (ع) بود. ما در تاریخ شنیده ایم که زره او هیچ وقت پشت نداشت. شما هیچ سرداری را نمی شناسید که موفق باشد مگر این که خودش در جبهه جنگ در خط اول شمشیر بزند. ما رهبریتی مثل امام پیدا کردیم، لذا بابایی غیر قانونی اما به دلیل اعتمادی که داشت با وجود این که نباید برای بمباران می رفت، شب با هواپیمای اف ۱۴ درباره پوشش هوایی صحبت می کرد، صبحش به همدان رفته با فرمانده پایگاه یا یک خلبان دیگر با هواپیمای اف ۴ بمباران می کرد، روز بعدش در دزفول با خلبان هواپیمای اف ۵ برای بمباران می رفت. آن خلبان که می دید معاون عملیاتی این طور بمباران می کند می گفت من چرا باید ترس داشته باشم؟ او

عباس گفت: این طولانی شدن باعث می شود که جنگ بر علیه ما تمام شود. یکی از ابتکارات ایشان همین بود که با برادری به نام جناب سرهنگ حسین نیک انجام، نیم ساعت قبل از این که غروب شود خود را به تانکر رساند و فقط به آن وصل شد و به راحتی در آن شب یک سوخت گیری تمرینی را انجام داد. بعد از آن آمد ۵-۶ نفر را بالا برد و به آنها یاد داد که پرواز شب را چگونه سوخت گیری می کنند.

در ارتفاعات پایین است. همه می دانند که نباید سوخت گیری را پایین تر از ارتفاع ۲۰۰۰۰ پا انجام داد چون پایین تر، توربالانسی دارد که وقتی می خواهد شلنگ را وصل کند خود به خود شوک پیدا شده، کنده می شود و هواپیما دچار سانحه می شود، لذا باید ارتفاع سوخت گیری بالا باشد چون در ارتفاع بالا توربالانس نداریم اما او با ابتکار خاصی ارتفاع را تقلیل داد.

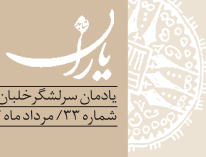
علت این مسئله چه بود؟

چون ما هواپیمای کمی داشتیم. فرقی که ما با عراق داشتیم این بود که هر چه هواپیما می زدیم به جای آن ۴ هواپیمای دیگر هم شرق هم غرب به آنها می دادند. از همه بدتر اطلاعاتی بود که آمریکادر اختیارشان گذاشت که فقط در بحث آموزش نبود، ما هر وقت بالا می رفتیم آمریکایی ها از ناوشان اعلام می کردند که هواپیمای ناشناس، ارتفاع، سرعت و سمت این است یا خودت را معرفی کن یا برگرد. این به معنای آن نبود که ما را بترسانند، بلکه می خواستند با این کار به عراقی ها اطلاعات کاملی بدهند. ما برعکس عراقی ها هر هواپیمایی که از دست می دادیم و هر خلبانی که اسیر می شد جایگزینی برای آنها نداشتیم. من گاهی مثال می زنم که شغل پروازی و جنگ مانند فوتبال است، به این معنا که وقتی در زمین فوتبال به کسی کارت قرمز می دهند مربی حق ندارد کس دیگری را به زمین بفرستد. ما در جنگ ۸ کارت قرمز گرفتیم یعنی خلبانان شهید، اسیر یا جانباز شدند و این جاست که خلبانان مجبور هستند به جای این که یک بار با هواپیمای اف ۵ بروند ۵ بار بروند و یا با اف ۱۴ دوازده ساعت روی آسمان پرواز کنند. مادر سه چهار مرحله توان عملیاتی عراق را از بین بردیم تا به جایی رسید که آنها دیدند در مقابل نیروی

یک روز با بابایی هواپیمایی را برای تست بالا بردیم که یک دفعه آژیر قرمز زدند. من ترسیدم اما او گفت می توانم از تو اجازه بگیرم و به سمت آن هواپیما برویم؟ گفتم این فقط هواپیمای تست است و هیچ تسلیهاتی ندارد. گفت او که نمی داند ما چه داریم و چه نداریم.

هوایی این مملکت نمی توانند مقابله کنند، در نتیجه به گازهای شیمیایی متوسل شدند و گر نه کسی که این همه توان و پشتیبانی دارد چرا باید از آن استفاده کند؟ به همین دلیل است که می گویم ما ۸ کارت قرمز گرفتیم و در مقابل عراقی که دارای همه توانمندی ها بود ایستادیم و بازی را بردیم.

پس استفاده بهینه از هواپیماها با درایت ایشان انجام گرفت؟ بله. استفاده بهینه از هواپیماها از ابتکارات شهید بابایی بود، مثلاً به هواپیماهای شکاری می گفت اگر احساس کردید هواپیمایی که سمت شما می آید شکاری است و می خواهد تورا شکار کند از آن فرار کن چون اگر او را بزنی و از بین ببری آنها باز هواپیما



درآمد:

حسین رضایی که اوایل انقلاب با سپاه پاسداران انقلاب اسلامی همکاری داشت و بعد هم به عنوان معاون سیاسی اداری در استانداری اصفهان و پس از آن هم در سمت سرپرستی بنیاد شهید اصفهان مشغول به کار بوده و از سال ۱۳۶۲ تا تیر ۱۳۸۲ نیز ریاست سازمان حج و زیارت را بر عهده داشته و سپس با شورای اقامه نماز و بحث زکات در کشور همکاری می کرده است، امروز به عنوان نماینده رئیس جمهور در شوراهای نماز و زکات، مؤسسه ای هم به نام خانواده مطهر که یک NGO خیریه است را اداره می کند. به دلیل ارتباط زیادی که در دوران دفاع مقدس، با شهید بابایی داشته است، به بخشی از ویژگی های این شهید بزرگوار اشاره می کند.

گفت و گو با حسین رضایی، رئیس پیشین سازمان حج و زیارت درباره شهید بابایی

تمام وجود خود را وقف جبهه کرد...

اداری احساس نمی کردم، یعنی برای رفتن به جبهه همیشه اشتیاق و عشق داشت. حتی بعضی وقت ها به او می گفتیم تو فرمانده هستی و نیازی نیست که همیشه حضور داشته باشی. ایشان همیشه جواب می داد، اگر من حضور داشته باشم دیگران هم می آیند. اینکه از فضایی دیگر با بچه ها صحبت کنم شگونی نیست.

خلاصه اینکه جنبه اداری نداشت. جبهه در زندگی اواصل عجیبی شده بود. شاید لازم به گفتن باشد، روزهای آخر قرار بود که ما به اتفاق ایشان و همسرشان به سفر حج برویم، که بعد از چند روز به من گفت که نمی تواند جبهه را رها کند و به مکه بیاید، چون الآن جبهه واجب تر است؛ که همسرشان به تنهایی آمدند و خبر شهادت ایشان را هم آنجا شنیدیم.

یکی از زیباترین یادگاری هایی که از شهید دارم و هنوز هم برایم عجیب است، اینکه تمام وجود خود را وقف جبهه کرد و چقدر راحت، از فضای کعبه و طواف کردن و عرفات و منا و کنار قبر پیغمبر بودن و تمام این زیبایی ها، گذشت و همه اینها را فدای زیبایی دیگری کرد که برایش اصل بود و دیدیم که خدا هم چقدر زیبا شهادت را نصیب ایشان کرد. شاید نتوان تشبیه کرد، ولی من، همان موقع گفتم، مگر امام حسین و یارانش چه کردند. آنها هم از حج خود

همیشه از کارهایی که انجام می داد از بابایی می کرد. تعدادی از دوستان ایشان در پایگاه می گفتند: شاگردان شهید بابایی نسبت به نمره ای که می خواستند از ایشان بگیرند، خیلی حساس بودند و می گفتند که در نمره دادن بسیار دقیق و جدی است. و حتماً اصرار دارد تا انضباطی که در خودش دارد را در دیگران هم به وجود بیاورد. احساس می کرده همیشه این وظیفه شرعی را دارد و آن را در کارش هم سرایت می داد. اما حضور در جبهه اش را به عنوان کار

برای رفتن به جبهه همیشه اشتیاق و عشق داشت. حتی بعضی وقت ها به او می گفتیم تو فرمانده هستی و نیازی نیست که همیشه حضور داشته باشی. ایشان همیشه جواب می داد، اگر من حضور داشته باشم دیگران هم می آیند. اینکه از فضایی دیگر با بچه ها صحبت کنم شگونی نیست.

لطفاً در ابتدا از آشنایی تان با شهید بابایی بفرمایید. آشنایی من با شهید بزرگوار از سال ۱۳۶۰ شروع می شود که معاونت استانداری اصفهان را داشتم و ایشان هم فرمانده اژدر شکاری بود. آن موقع من در یکسری جلسات ایشان را می دیدم. و شیفته روحیه عجیبی شدم که در این مرد وجود داشت. و به نظر من تمام مجموعه مدیران ارشد در آن موقع جذب این مرد شده بودند. از آن وقت به بعد ما در بسیاری از جلسات که پیرامون موضوعات برگزار می شد، با هم بودیم.

موقعی که شهید بابایی برای کار مهمی به جبهه می رفت، از نماینده حضرت امام در استان اصفهان اجازه می گرفت. و بعد از این کار احساس آرامشی داشت و این نشاندهنده این بود که به روحانیت عشق می ورزید و شیفته این طبقه بود. اگر بخوایم تیتروار رفتارهای شهید را بازگو کنیم، باید بگوییم، همیشه یک انضباط در رفتار و کردار و عملکردش وجود داشت. یعنی اصلاً بی نظمی نداشت و معتقد بود، هر مدیری باید این روش را داشته باشد. من با اینکه با مدیران زیادی در طول دوران کاری خود در ارتباط بودم، اما انضباط کاری این مرد خیلی عجیب بود. حتی در نوشتن اینکه چه کارهایی را بکنند و چه برنامه ریزی را انجام بدهد هم دقت می کرد. و من این را دائم می دیدم.



● درآمد:

خاطره رشادت‌های شهید عباس بابایی هیچ گاه از ذهن و ضمیر یاران او پاک نخواهد شد. هنوز هم ابتکارات او در کلاس‌های مختلف نیروی هوایی تدریس می‌شود. خاطره زیر نشان از ذکاوت و هوشیاری او در ایام سخت نبرد دارد.

■ خاطره‌ای از شهید عباس بابایی
سرهنگ خلبان فضل الله جاویدنیا

عباس خود را طعمه قرار می‌داد...

تا من بتوانم هواپیمای مهاجم دشمن را هدف قرار بدهم. لحظات به‌کندی می‌گذشت و نگرانی وضع عباس مرا مضطرب کرده بود ولی کوشیدم تا بر خود مسلط باشم. روی صفحه رادار دیدم که هواپیمای عباس در تیررس کامل دشمن قرار گرفته. در این لحظه ناگاه هواپیمای دشمن مانوری انجام دادند و یکی از آنها به طرف عباس نزدیک شد. پس از بررسی اوضاع با کابین عقب، بی‌درنگ موشک را به سوی هواپیمای دشمن رها کردم.

پس از چند لحظه با چشم هواپیمای دشمن را دیدم. ناگهان عباس مانوری کرد و با یک چرخش بسیار خطرناک مسیر خود را تغییر داد و ارتفاع را کم کرد. در این لحظه موشک من با هواپیمای دشمن برخورد کرد.

آتش از بدنه هواپیما زبانه کشید و پس از طی مسافتی در میان دود غلیظی از نظر ناپدید شد. در این لحظه صدای عباس در رادیو پیچید. او فریاد زد:

- الله اکبر! الله اکبر!

از شنیدن صدای او شاد شدم و گفتم:

- عباس می‌دانی چه کار کردی؟

عباس گفت:

- و مارمیت اذ رمیت و لکن الله رمی، من کاری نکردم خدا کرد.

آن روز با شهامت عباس مأموریت با موفقیت انجام شد و کشتی‌ها از تنگه عبور کردند و من پیروزی آن روز را نتیجه توکل عباس به خداوند می‌دانم. او همواره و در بحرانی‌ترین لحظات هرگز از یاد خدا غافل نبود و این به او جرأت می‌داد تا با جسارت دست به چنین کارهای خطرناکی بزند. ■

عباس به من پیام داد: من به عنوان طعمه جلو می‌روم و هواپیماهای دشمن را به دنبال خودم می‌آورم. او با مانورهایی که انجام می‌داد هواپیماهای دشمن را به دنبال خود کشاند. لحظه‌ای فرا رسید که یکی از هواپیماها دقیقاً در برد موشک من قرار گرفته بود ولی من نگران عباس بودم و زیر لب دعا می‌کردم تا به موقع اقدام کند تا من بتوانم هواپیمای مهاجم دشمن را هدف قرار بدهم.

کرده و باید به طرف آنها برویم. آنگاه به سوی آنها پرواز کرد. حدود ۵۰ مایل به کویت مانده بود.

از روی صفحه رادار هواپیما دیدم که آن ۲ جنگنده عراقی دور زدند. عباس هم موضوع را دریافت کرده بود. من و عباس هر دو از کابین یکدیگر را می‌دیدیم. با دست به او اشاره کردم که چه باید کرد؟

عباس به من پیام داد: من به عنوان طعمه جلو می‌روم و هواپیماهای دشمن را به دنبال خودم می‌آورم. سپس بایک حرکت سریع از من دور شد. او با مانورهایی که انجام می‌داد هواپیماهای دشمن را متوجه خود می‌کرد و آنها را به دنبال خود کشاند. لحظه‌ای فرا رسید که یکی از هواپیماها دقیقاً در برد موشک من قرار گرفته بود ولی من نگران عباس بودم و زیر لب دعا می‌کردم تا به موقع اقدام کند

در یکی از مأموریت‌های جنگی به همراه عباس بر فراز خلیج فارس در حال پرواز بودیم. آن روز قرار بود که کاروان بزرگی از کشتی‌های نفتکش و تجاری را تا آب‌های بین‌المللی اسکورت کنیم. براساس اطلاعات رسیده دشمن تصمیم داشت تا به کاروان حمله کند. به همین خاطر موقعیت بسیار حساس و خطرناک بود. با طرحی که عباس ارائه کرده بود قرار شد تا ۱۰ فروند شکاری اف ۱۴ دو فروند، دو فروند، پوشش سنگین هوایی منطقه خلیج فارس را تأمین کنند تا از این طریق کشتی‌ها از حملات دشمن در امان بمانند. من و عباس کنار هم پرواز می‌کردیم.

پس از بررسی‌های لازم پوشش منطقه را آغاز کردیم. هواپیماهای دشمن در کمین بودند تا در فرصتی مناسب تهاجم خود را آغاز کنند. عباس این موضوع را پیش‌بینی کرده بود؛ لذا به من گفت: من مطمئنم که به کاروان حمله خواهد شد. پس باید آماده باشیم که ان شاء الله با دست پر برگردیم.

قرار شد که از آن لحظه به بعد سکوت رادیویی را رعایت کنیم تا پست‌های دشمن نتوانند صدای ما را بشنوند. ما از بندر امام به طرف اسکله‌های البکر و الامیه تغییر مسیر دادیم و چون از رادار مادر فاصله زیادی داشتیم ارتفاع خود را به حداقل رساندیم. سکوت کرده بودیم و گوشمان به رادیو بود تا بتوانیم موقعیت‌های منطقه را دریافت کنیم. لحظاتی بعد از طریق رادار اعلام شد که ۲ فروند جنگنده عراقی در حال پرواز به سمت کویت هستند. من و عباس در فاصله‌ای نزدیک به هم، به طور موازی پرواز می‌کردیم و به راحتی همدیگر را از داخل کابین می‌دیدیم. عباس اشاره کرد که مطلب را دریافت



دنبال متخصص دیندار بود و به همین دلیل، سخت انتخاب می‌کرد، ولی زمانی هم که انتخاب می‌کرد، حمایت جدی از آنها می‌کرد و همیشه با این نگاه انتخاب‌های زیبا و به جایی می‌کرد.

گذشتند و به جبهه‌ای رفتند که کربلا بود. حالا یاران همان‌ها هستند که با همان روحیه و ریشه که در ذهنشان وجود دارد، می‌توانند به راحتی دست به چنین کارهایی بزنند. یکی از خصوصیات دیگر ایشان تواضعی بود که در کنار مقامش داشت. چه در اصفهان که فرمانده بود و چه در تهران که فرمانده نیروی هوایی بود.

تقریباً همیشه در بالاترین مقام بود. در این دوران فقط در جلسات رسمی و مهم با لباس خود وارد می‌شد. یعنی احساس می‌کرد برای بزرگ شدن روح خودش فقط جاهایی که لازم است باید با این لباس ظاهر شود. در بقیه جاها با لباس ساده ظاهر می‌شد. یعنی به نظر من این دعای مکارم الاخلاق که امام سجاد می‌فرماید: «خدایا اگر من را نزد مردم بزرگ می‌کنی به همان اندازه برای خودم کوچک کن»، واقعاً در وجود این فرد وجود داشت و عمل می‌شد. مادر مراسم نظامی یکسری تشریفات را همیشه داریم. این شهید عزیز زمانی که در این مراسم شرکت می‌کرده، حتماً ساعتی را به انجام دادن کارهای ساده اختصاص می‌داد. برای اینکه ابهتی که در وجودش ایجاد می‌شد را بشکند. و این تواضع برای تمام افرادی که با او در ارتباط بودند عجیب بود.

حالا اگر از این صفات ممیزه ایشان در مقایسه با افرادی که شاخص بودند بگذریم، راجع به فضای مدیریتی و شم مدیریتی ایشان، چه در دوران جنگ و چه در پایگاه‌ها برایمان بگویید.

در جلساتی که من با ایشان بودم، یکسری خصوصیات بارز

کلاً در مورد طبقه‌های مستضعف، چه در بخش‌های اجتماعی و چه بخش‌های کاری، خیلی وقت می‌گذاشت، به ویژه در میان کارمندان. او همیشه کار و زندگی این افراد را دنبال می‌کرد. مشکلاتی که برای اینها وجود داشت، چه از نظر مادی و چه از نظر سایر شئون زندگی، همه را با جدیت حل می‌کرد. حتی برای حل این مشکلات با خیلی‌ها تماس می‌گرفت و عنوان می‌کرد و کمک می‌خواست. کلاً دغدغه بسیار سنگینی در ارتباط با مسائل خانوادگی و اقتصادی و اجتماعی افراد و کارمندان داشت. آرامش فکری خانواده و نیروهایش را جزو وظیفه خود می‌دانست. آیا زمانی که به تهران منتقل شدید، روابطتان با شهید بابایی مثل اصفهان بود؟

نه، در تهران به دلیل سنگین‌تر بودن مسئولیت، کمتر بود و همزمان، ایشان هم سمت مهم در فرماندهی کل نیروی هوایی کشور را داشت، اما کمابیش رفت و آمدی داشتیم، و منشی که از ابتدا در ایشان در اصفهان دیده بودم در تهران هم همان بود و هیچ تغییری نکرد. یعنی اصولی را برای خودش تعریف کرده بود که تا آخر هم بر طبق همان اصول پیش می‌رفت و این زیبا بود.

آخرین باری که ایشان را ملاقات کردید، چه وقت بود؟ آخرین بار برمی‌گردد به همان قضیه حج رفتن که ایشان نپذیرفت با ما و همسرش به سفر حج بیاید و به جبهه‌ای رفت که حکم شهادت برایش صادر شده بود. الان احساس می‌کنید جامعه ما چقدر به منش شهید بابایی وفادار است؟

افرادی که این روحیه را دارند، در هر جا و هر حالتی که باشند این را حفظ می‌کنند. همین الان هم خیلی‌ها را می‌شناسم که برای خود من در بسیاری از زمینه‌ها الگو هستند. حتی خیلی از بچه‌های سپاه را می‌شناسم که هنوز هم همان حال و هوایی را دارند که سال ۵۹ داشتند. یا افرادی که با شهید بابایی زندگی کردند و ساخته شدند، الان می‌بینم که مثل همان فرد رفتار و زندگی می‌کنند. درست است که زمینه و زمانه تغییر می‌کند و بعضی از افراد را هم خیلی تغییر می‌دهد، اما با چشم خود می‌بینم که خداوند افرادی را گذاشته که نشان می‌دهد روح شهید بابایی هنوز وجود دارد و واقعاً ما را مشاهده می‌کند. ■

داشت. مثلاً خیلی آرام حرف می‌زد، ولی در عین حال به حرف خودش خیلی اعتقاد داشت و بسیار قاطع سخن می‌گفت. همیشه هم کمی لبخند را با خود داشت، چه در فضای کاری رسمی و چه در مواقع غیررسمی. من فکر می‌کنم جزو مدیرانی بود که به کار خود عالماً و عامداً اعتقاد داشت. اگر چیزی را می‌گفت، خودش هم به آن عمل می‌کرد. مثلاً اگر به نیروهایش می‌گفت که نظم و برنامه‌ریزی داشته باشند و یا موضوعی را پیگیری کنند خودش قبلاً این کارها را کرده بود.

نکته دیگری که در کارش داشت، انتخاب نیروها و همکارانش بود که اهمیت زیادی برایش داشت. دنبال متخصص دیندار بود و به همین دلیل، سخت انتخاب می‌کرد، ولی زمانی هم که انتخاب می‌کرد، حمایت جدی از آنها می‌کرد و همیشه با این نگاه انتخاب‌های زیبا و به جایی می‌کرد.

از مواردی که در کنار شم مدیریتی ایشان وجود داشت مثل انجام دادن حرکت مشخص در زندگی، کمک به دیگران و امثال این‌ها هم چیزی به خاطر دارید؟





نمی توانستیم پا به پای شیوخ منطقه که به عراق کمک می کردند، عمل کنیم، ایشان با فکری که خدا به او داده بود واقعا حلال مشکلات بود، نه به خاطر موقعیت جنگ بلکه ایشان ذاتاً این طور بود و زحمت زیادی برای آن موقع از جنگ کشید، به نظر شخصی خودم اگر ایشان شهید نمی شد در حقش ظلم شده بود چرا که واقعا استحقاق این شهادت را داشت.

آیا فکر نمی کنید که کسانی با این خصوصیات می توانند خدمات خیلی زیادتری انجام دهند و آیا از دست دادن این ها خودش ظلمی به این مجموعه نیست؟

این موقعیت فرق می کند، ما ایشان را از دست ندادیم. مسئولان ما در سطح نیرو هوایی وقتی می خواهند خلبان جوانی را به حرکت وادارند شهید بابایی رامثال می زنند پس ما ایشان را از دست نداده ایم، ما او را به دست آورده ایم. از فکر ایشان در آن زمان باید به آن شکل استفاده می شد که شد. شاید یکی از هدایت ها و رهنمودهایی که خدا به او می داد این بود که در صحنه باشد و خودش هم این را احساس می کرد و آن را تکلیف خود می دانست. آن زمان کسانی به او می گفتند که شما نباید پرواز کنید اما ایشان این کار را می کرد اگر هم می خواست نظارت کند این جا نمی نشست این کار را کند در پایگاه این کار را می کرد، یعنی در صحنه مدیریت می کرد. این که ما در آن زمان ایشان را از دست دادیم یقیناً خدا می خواست اجرش را بدهد، نه این که او را از دست داده ایم و حالا کسی را نداریم. خود فرمانده کنونی نیرو از خلبانان اف-۱۴ هستند. یکی از دلایلی که ایشان از من خواست که این جا بیایم این بود که گفت می خواهم کار شهید بابایی را که شاید بعضی جاها ناتمام مانده و بخشی از آن کمک به مردم و بخش دیگری از آن عزت و منزلت پرسنل نهجا بوده را تکمیل کنم شما هم بیا کمک کن، یعنی دیدگاهی که ایشان و دیگر مسئولین ما در ارتش و نیرو پیدا کردند همان است. شاید ما ظاهر جسمی او را از دست دادیم ولی چند فکر شهید بابایی در سطح نیرو و ارتش ساخته شد این اصل مطلب است. الان برای پیگیری این موارد که فرماندهی هم دستور دادند عمدتاً چه کارهایی صورت می گیرد؟

در رابطه با کارهایی که پرسنل از نظر انتفاعی، در بعضی از کارهای فنی یا مواردی که ریخت و پاش مالی در سطح نیرو مطرح شود ایشان دستور می دهند که پیگیری، بررسی و انجام شود. در بخش مردمی و پایورهای نیرو ایشان دستور می دهند که بررسی شود اگر قابل کمک و مساعدت هست انجام شود. همین کارهایی که شهید بابایی می کرد در پایگاه که می رفت بعضی ها به او مراجعه می کردند که من چنین مشکلی دارم ایشان به دلیل مشغله کاری به یک فرمانده یا مسئولی می گفت مشکلتش را حل کند و امکان ریز شدن نبود، اما الان فرمانده محترم جدید بخشی از کارش را گذاشته که تعدادی از نیروها بروند و در این بخش هم فعالیت کنند. من حدم در این است که ایشان از خط فکری همان شهید استفاده می کند چون ایشان یک سال پیش که فرمانده نیروی هوایی شدند ده، پانزده روز بعد من را خواستند و گفتند که می خواهیم چنین کاری را که در نیرو سابقه نداشته انجام دهیم. الان هم الحمدلله فکر می کنم رضایتمندی خوبی برای پرسنل نیرو، شاغلین و باز نشسته ها ایجاد شده، پس ما شهید بابایی را از دست ندادیم فردی پس از سال های سال آمده و می گوید که ما می خواهیم آن فکر و کار را انجام دهیم. شهید بابایی در بین پرسنل نیرو هوایی و بهتر بگویم در جمهوری اسلامی ضمن این که زنده است برای همیشه به عنوان یک قهرمان مذهبی و ملی برای خود نیرو و بعضاً برای بعضی از کشورهای بیگانه که من شنیدم اسمی از ایشان در رابطه با پرواز می برند که چقدر برای نیرو هوایی جمهوری اسلامی تلاش کرده حالا چه قدر صحت داشته باشد نمی دانم، باقی می ماند. این افکار ایشان اثرگذاری خوبی داشت و الان هم ما بهره ای از فکر ایشان را می بینیم. هر کسی از مسئولان می خواهد صحبتی کند یاد ایشان می کند و می گوید ما می خواهیم راه شهید بابایی و ستاری را ادامه دهیم. این دو نفر در کارهای عملیاتی خیلی به هم نزدیک بودند حتی وقتی به ایشان پیشنهاد فرماندهی نیرو شده شهید بابایی گفته بود که من نمی توانم با همه پرسنل نیرو کار کنم شاید آنها هم نتوانند، فکر می کنم ستاری را بیاورید. به



داشتید، نوع نگاهشان به شرایط آن موقع در بحبوحه جنگ و فعالیت هایی که برای نظام و انقلاب صورت می گرفته با چه مختصاتی بود؟ نگاهشان به ایران و حفظ کیان مملکت به چه صورت بود و چگونه دوستان را به این موضوع ترغیب می کرد؟ ایشان آن طور که دوستانش می گفتند امریکا هم بوده در واقع بنیه اعتقادی اش را از آن زمان بسته بود، یاد در زمان محصلی که در شهر خودش قزوین برای امام حسین عزاداری می کرد، نسبت به نظام به عنوان یک دین شرعی نگاه می کرد و به هیچ وجه رضایت نمی داد که دشمن از هر جایی که باشد به آب و خاک ایران حمله کند، حتی برای ایشان زیارت خانه خدا را در نظر گرفته بودند که حتما شنیده اید به دلیل اهمیتی که جنگ برای ایشان داشت راضی نشد آن سفر را انجام دهد. ولی کسانی بودند که گفتند ما او را در خانه خدا دیدیم. این قدر برای ایشان از نظر معنوی ارزشمند بود و خود ایشان هم می گفت تا زمانی که جنگ هست باید در صحنه باشیم، این را به عنوان یک تکلیف شرعی برای خودش می دانست نه این که یک سر بازی هست و یک مدتی این جا خدمت می کند. ایشان تابع محض ولایتش بود یعنی اگر ولی فقیه وقتش می گفت این کار باید انجام شود، مثل این نبود که پدری به فرزندش بگوید چه کاری انجام دهد اما او، کلی اما او اگر بیاورد تا از این کار طفره رود، ایشان هیچ وقت نمی گفت نمی شود همیشه می گفت به اذن و کمک خدا ما می توانیم و باید این کار را انجام دهیم، با دعایی که خودش اعتقاد داشت و می کرد در هر کار سختی وارد می شد. این بود که همیشه در کارهای سخت موفق بود. آدمی که در آن سن و سال، حضرت امام ترفیع به ایشان می دهد، فرمانده پایگاه و بعد معاون عملیاتی نیرو می شود، در آن بحبوحه که ما در ارتش وضعیتی داشتیم که

قرارگاه رعد آنجا بود. ایشان سراغ شهید بابایی را گرفتند که ما ایشان را در طبقه دوم ساختمان در حالی که گوشه ای خوابیده بود یافتیم دیدیم که ایشان با یک لباس بسیجی در حالی که بلوزش را در آورده به صورت بالش کرده و دستش را هم لای پایش گذاشته خوابیده است، بچه ها خواستند بیدارش کنند که شهید ستاری گفت بیدارش نکنید چون تازه از خط برگشته، یعنی با این که تخصصش خلبانی بود فرقی نمی کرد که در جبهه هوایی، دریایی یا زمینی فعالیت کند در همه جا ایشان فعالیت چشم گیری داشت. زمانی هم که در نیرو بود بین خلبان ها انسان با شخصیت و مذهبی بود که همه دوستش داشتند. من همواره وقتی خاطرات ایشان را در آن مدتی که در آن پایگاه بودم و در جاهای دیگری که ایشان را می دیدم و بعد از شهادت ایشان که بر اوضاع و احوال او مرور می کردم به او غبطه می خوردم که آدمی با این شخصیت واقعا در نیرو شناخته شده نبود. بعضی ها بعد از شهادت شناخته می شوند. او از آن هایی بود که شهادتش باعث شد که پرسنل ایشان را بشناسند، نه زنده بودنش. همیشه در حال فعالیت و پیگیری کار عملیاتی بود. ولی الان بعد از چندین سال که از شهادت ایشان می گذرد شما آمده اید تا از وضعیت او بپرسید و این خون آن شهید است که شما یا این مجموعه را هدایت کرده که برای ایشان قدم بردارد. واقعا فعالیت های این نیرو در آن موقع جنگ بیشتر با همت و درایت ایشان بود. نیروی هوایی در زمان جنگ واقعا به ایشان نیاز داشت و ایشان هم واقعا نیاز نیرو را برآورده کرد. یک تنه بخش عظیمی از کارهای عملیاتی را برعهده داشت. یک روز در دزفول، روزی در تبریز و روز بعدش در تهران بود. یعنی نمی توانستی در دفتر کارش او را پیدا کنی، دائماً درگیر بود. با این که مسئولان وقت آن زمان زیاد مایل نبودند که ایشان درگیر این همه کار باشند و بیشتر دوست داشتند که کارهای مدیریتی و نظارتی انجام دهند اما باز هم فعالیت این چینی داشت.

جدا از توضیحات کلی که اشاره داشتید، آیا موافقت سال به سال و رده به رده تا زمان شهادتش جلو برویم؟

سال هایی که ایشان در آنجا بودند را من به شکل تاریخ دقیق ندارم، مثلاً او به پایگاه می آمد یک یا دو روز می ماند و می رفت این که به صورت دقیق بگویم که در چه سالی این کار را کرده، نمی توانم. این سابقه ایشان مجموعه سال هایی است که من با او آشنایی داشتم حدود چند سال از ابتدای جنگ تا پایان آن در بوشهر بود زمانی که ایشان شهید شد در تبریز بود و با امیر نادری یا امیر باهری پرواز می کرد، که هنوز زنده هستند. با همه این احوال که می فرمایید و نوع نزدیکی که با ایشان

یک روز دیدیم بعد از نماز صبح خودش شروع کرد و منابع آبی که لجن در آن بود را نظافت کرد و آن مسئولی که در پایگاه اصفهان از انجام این کار طفره می رفت را فقط به پایگاه بوشهر منتقل کرد.



درآمد:

همه همزمان شهید بابایی تاکید بسیاری بر وجوه مختلف وجودی آن شهید عزیز دارند. از شهادت و شجاعت تا صداقت و خلوص. در این گفت‌وگو کوشیده ایم با یکی از همزمان وی درباره صفات بارز شخصیت او به گفت‌وگو بنشینیم.

گفت‌وگو با سرگرد علی اصغر نظری، همزمان شهید بابایی

نیروی هوایی متحرک بود...

در آن موقع جو طوری بود که چون شهید بابایی یک انسان خدایی و شایسته‌ای بود برخی خیلی او را تحویل نمی‌گرفتند و نمی‌خواستند با او روبرو شوند چون فکر می‌کردند آدم سخت گیری است در حالی که این طور نبود وقتی در خانه آن فرد را زدم و گفتم که او می‌خواهد شما را ببیند گفت بگو من نیستم. به او گفتم جناب سرهنگ ایشان مهمان دارند و ظاهراً نمی‌خواهند شمارا ببینند ایشان خودش رفت و طوری دلشان را به دست آورد که مجدداً به پرواز بازگشت.

دلیل این پرواز نکردن‌ها عموماً چه بود؟

علت آن یک سری کارهای خاصی بود که یا به مصالح امنیتی یا شخصی انجام می‌داد و بعضی از آنها را رده پرواز حذف می‌کرد، نمی‌خواهم دلیلش را بیش از این توضیح دهم. در مسیر بازگشت از خانه او که بودم، زنگ زد که برگرد بیا و گفت شما خانه آقای یزدی را بلد هستید؟ یزدی یکی از کارکنان درجه دار حفاظت اطلاعات پایگاه اصفهان بود که به پایگاه بوشهر منتقل شده بود و خیلی با ایشان ارتباط نزدیکی داشت، گفتم من قیافه اش را نمی‌شناسم گفت تو چطور این بچه‌های حزب اللهی را نمی‌شناسی اگر تو عضو گروه ضربت هستی باید همه بچه‌های حزب اللهی را بشناسی اگر اتفاقی افتاد باید روی این‌ها شناسایی داشته باشیم و به آن‌ها اطلاع دهیم، این‌ها را در شهر مسلح کنی تا آن‌ها از نظام دفاع کنند. حتما برنامه‌ریزی کنی آدم‌های مذهبی را شناسایی کرده و آدرس شان را داشته باشی که این تجربه را ایشان آنجا به من داد.

موقعی که فرمانده پایگاه اصفهان بود منابع آب آنجا باید رسوب زدایی می‌شد، گویا مسئولش چندین بار گفته بود که این کار شدنی نیست. یک روز می‌بیند بعد از نماز صبح خودش شروع می‌کند و منابع آبی که لجن در آن بود را نظافت می‌کند. و آن مسئولی که در پایگاه اصفهان از انجام این کار طفره می‌رفت را فقط به پایگاه بوشهر منتقل کرد ولی تنبیه خاصی برایش در نظر نگرفت. نسبت به پرسنل بسیار رؤوف بود، سعی می‌کرد کمکشان کند. روزی که شهید ستاری فرمانده نیروی هوایی شد به پایگاه بوشهر آمد فرمانده موقت پایگاه به من گفت که با ایشان به پایگاه امیدیه بروم نمی‌دانستم ایشان آنجا چه کار دارد با ماشین که پایگاه در اختیار ما گذاشت به اتفاق شهید ستاری به آنجا رفتیم،

گوشه‌ای صدای ناله می‌آید گویا کسی بغض کرده وقتی متوجه شدم که شهید بابایی است، با دست اشاره کرد که چیزی نپرسم و برگردم. یک شب زمستان که خیلی هم سرد و به قول خود بوشهری‌ها استخوان سوز بود، من دیدم که ایشان با ملحفه سفیدی به حمام رفت، فکر کردم سرباز است. بعد سریع به آسایشگاه رفتم. وقتی متوجه شد که من حواسم به او هست راضی نشد که بالای تختش بروم. شهید بابایی سعی می‌کرد که حتی عبادت اش هم مشخص نشود چه رسد به کارهای عملیاتی که در سطح نیرو می‌کرد، گمنام کار می‌کرد. روزهایی که زنگ

شهید بابایی سعی می‌کرد که حتی عبادت‌اش هم مشخص نشود چه رسد به کارهای عملیاتی که در سطح نیرو می‌کرد، گمنام کار می‌کرد. روزهایی که برای سرکشی به سایت رادار می‌رفتیم، از خود پایگاه تا سایت یک کلمه حرف نمی‌زد.

می‌زد تا به سایت رادار برای سرکشی برویم، از خود پایگاه تا سایت که حدود ۱۲-۱۰ کیلومتری راه بود، ایشان یک کلمه حرف نمی‌زد و فقط طبیعت را نگاه می‌کرد. وارد سایت که می‌شدیم مرا به دلیل آشنایی قبلی می‌شناختند ولی برخی که ایشان را نمی‌شناختند کارت می‌خواستند که مجبور می‌شدم بگویم که او معاون عملیاتی نیروست. در کارهای خودش نسبت به آدم‌های مذهبی بسیار علاقمند بود. حتی افرادی که مذهبی هم نبودند و به نوعی از پرواز باز می‌ماندند یا نمی‌خواستند پرواز کنند از آن‌ها دلجویی می‌کرد، مثلاً روزی در پایگاه بوشهر به من گفت به خانه سروان زهره حیدری که الان سرتیپ ۲ بان نشسته است برویم من کار دارم.

لطفاً در ابتدا خودتان را معرفی کرده و از آشنایی با شهید بابایی بفرمایید.

من نظامی باز نشسته، علی اصغر نظری هستم که بخشی از سال‌های خدمتم را در گروه ضربت پایگاه هوایی استان بوشهر بودم و با شهید بابایی در آنجا آشنا شدم. از سال ۱۳۵۹ به صورت متناوب با ایشان در ارتباط بودم. تخصص ایشان طوری بود که به عنوان معاون اول نیروی هوایی مسئولیت سرکشی به پایگاه‌هایی که بعضی از پرنده‌های نیرو در آنجا پرواز می‌کردند را داشت. به دلیل حساسیت موقعیت پایگاهی آنجا و پوشش هوایی که در آن منطقه برای کشتی‌های نفت کش بود ایشان مدام در حرکت در پایگاه‌ها خصوصاً پایگاه جنوب بود. آنجا نظارت در امر پوشش هوایی و بعضاً خودش به عنوان خلبان پرنده‌های تخصصی (چندین تخصص پرنده در آن پایگاه بود که من به دلیل امنیتی نوع آن‌ها را نمی‌گویم) که ایشان یکی از آن پرنده‌ها را می‌پرید، یا بعضاً به دلیل مسئولیتی که در نیرو داشت در سایت رادار بوشهر به صورت راداری هواپیماها را چک می‌کرد. به عنوان خسته نباشید به پرسنل آن سایت مراجعات خاصی داشت که باعث دلگرمی همه کارکنان در آن مجموعه می‌شد. وقتی می‌دیدند معاون عملیاتی نیروی هوایی به صورت ناشناس در هر ساعتی از شب و روز آنجاست.

گاهی در طول یک هفته ایشان چند روز را در پایگاه بود. او خاطرات زیادی را از خود به جای گذاشته است، هر وقت به پایگاه می‌آمد به گروه ضربت هم می‌آمد؛ گروه ضربت یک گروه خود جوش و استقلال یافته مثل سپاه پاسداران بود که در نظام جمهوری اسلامی به وجود آمد. این گروه هم به همین شکل در پایگاه‌ها شکل گرفت، افراد پس از مدتی به بدنه ارتش برگشتند و در مشاغل دیگری شروع به کار کردند. در گروه ضربت افرادی اعم از سرباز و صاحبان تخصص‌های مختلف بودند. ایشان در آن مدتی که در گروه بودند چه شب و چه روز مشغول کارهای عبادی می‌شدند. بعضاً مسئولان که خدمتش می‌آمدند تا زنگ بزنند و از او سوالی بکنند یا مطالبی را بگیرند، پاسخ آن کارها در همان محل انجام می‌شد. یکی از کارهایی که ایشان در آن موقعیت می‌کرد عبادت بین سربازهای ما بود، مثلاً نیمه‌شب من دیدم که در لابلای آسایشگاه سربازان ما که خیلی هم بزرگ بود در

درآمد:

زمانی که عراقی ها برای برگزاری کنفرانس سران کشورهای غیرمتعهد در بغداد از شوق، بال در آورده بودند، یک جنگنده ایرانی در سحرگاه سی ام تیر ماه ۱۳۶۱ بالهای آهنین خود را بر فراز حریم هوایی بغداد می گشاید و پالایشگاه «الدوره» در ضلع جنوبی بغداد را نشانه می رود. تمام بمب ها روی هدف خالی می شود؛ اما هواپیما مورد اصابت موشکهای ضد هوایی قرار می گیرد و از تعادل خارج می شود. خلبان مصمم است از این پرواز باز نگردد تا بتواند حقوق ملت مظلوم ایران را از حلقوم زورگویان یعنی بیرون کشد که به هدفش می رسد. او کسی نیست جز شهید سرلشکر خلبان «عباس دوران» که پیکر پاکش بعد از سالها دوری از وطن به همراه ۵۶۹ تن دیگر از لاله های خونین دفاع مقدس، بر دوش ملت بزرگ ایران تشییع شده است. صبح ۳۱ تیرماه ۱۳۶۱، خلبان شهید عباس دوران، که در تعداد پرواز جنگی در نیروی هوایی رکورد داشت و عراق، برای سرش جایزه تعیین کرده بود، پس از بمباران پالایشگاه بغداد، هواپیما را که آتش گرفته بود به هتل محل برگزاری اجلاس سران غیرمتعهدها می کوید و بدین ترتیب با شهادت خود کاری کرد که اجلاس سران غیرمتعهدها به علت فقدان امنیت در بغداد برگزار نشد. دیگر خلبان این هواپیما، منصور کاظمیان، به دست نیروهای عراقی اسیر شد. دوران در نامه های این مأموریت، مقابل اسم پدافندهای مختلفی که عراق از کشورهای اروپایی خریده بود، نوشته است: نود درصد احتمال برگشت نیست...

شیر آسمان های ایران...

ماجرای شهادت شهید عباس دوران، هم‌رمز شهید عباس بابایی
سرتیپ خلبان منصور کاظمیان



از هواپیماها برگردد و ۳ تای دیگر با ارتفاع کم وارد خاک عراق شوند. یعنی یک حالت ایذایی ایجاد گردد و رادارهای عراق نشان بدهند هواپیماها برگشتند. صحبت های اصلی که تمام شد، کابین های جلو و عقب صحبت های خصوصی را با هم انجام دادند. شهید دوران به من تاکید کرد که: «شما بیشتر حواست به هواپیماهای دشمن باشد که به ما حمله نکنند و اگر زمانی هواپیما دچار نقص شد و نتوانستیم به پروازمان ادامه دهیم، شما به تنهایی اجکت کن و من به مأموریتم ادامه می دهم». این صحبتها که تمام شد رفتیم منزل برای استراحت. ۳۰ تیر مصادف بود با ۳۰ ماه رمضان و آن شب مشخص نبود که فردا روزه است یا عید روزه با این حال آن شب بلند شدیم و سحری خوردیم. قرار بر این بود که مأموریت ما ساعت ۸ و ۳۰ دقیقه آغاز شود آن هم بدون تماس گرفتن با برج مراقبت و رادار، چرا که هدف این بود تا سکوت رادیویی رعایت شود و از طرف عراقی ها شنود نگردد. ساعت ۵ صبح بود که جیبی آمد در منزل و من رفتم. همه خلبانان داخل جیب بودند. رفتیم گردان و از آنجا به اتاق چتر و کلاه. چتر و کلاه را برداشتیم و به سمت هواپیما حرکت کردیم. در این هنگام احساس می کردم دیگر بر نمی گردم و اسیر می شوم ولی ۱۰۰ درصد مطمئن نبودم. همینطور که می رفتم گفتم: «خدا! اگر واقعاً قراره برنگردم زمانی که رفتیم پای هواپیما، هواپیما یک اشکال جزیی داشته باشه.» وقتی

نظر زمینی و هوایی امنیت کامل دارد به طوری که در آسمان بغداد یک پرنده هم جرات پر زدن ندارد. به همین منظور شب ۲۹ تیرماه ۱۳۶۱ دستور مأموریت به پایگاه همدان ابلاغ شد. من همان شب «آماده شب» بودم و فردایش به اداره رفتم. حدود ساعت ۱۱ بود که شهید دوران با من تماس گرفت و گفت: «بیا پست فرماندهی». من هم رفتم و بعد از ۱۰ دقیقه شهید دوران که قرار بود با من پرواز کند به همراه «شهید یاسینی» مسئول عملیات پایگاه و «شهید خضری» فرمانده پایگاه و خلبانان اسفندیاری، باقری، توانگریان و خسروشاهی، به اتفاق هم به پست فرماندهی آمدند و در مورد چگونگی انجام عملیات صحبت هایی کردند و نتیجه جلسه بر این شد که ۳ تا هواپیما تالب مرز با هم پرواز کنند و وقتی به لب مرز رسیدیم یکی

زمانی که جنگ در سال ۵۹ آغاز شد من در پایگاه بندرعباس بودم و بنا به درخواست خودم به پایگاههای همدان، دزفول و بوشهر مأمور شدم. زمانی که رفتم پایگاه بوشهر، در آنجا با شهید بزرگوار «عباس دوران» آشنا شدم و در آنجا دو تا پرواز با هم انجام دادیم که هر دوی آنها موفقیت آمیز بود.

بعد در سال ۱۳۶۰ به همدان مأمور شدم و این همزمان بود با مأمور شدن شهید دوران به همدان، که از آنجا دیگر بیشتر وقت ها با هم بودیم و پروازهای زیادی انجام دادیم، به خصوص در عملیات فتح المبین که پروازهای ارتفاع بالا انجام می دادیم. حال اگر بخواهم از خصوصیات اخلاقی شهید دوران بگویم یک مسئله را باید متذکر شوم و آن اینکه ایشان آدم بسیار ساکتی بود اما بسیار با دل و جرأت. بگونه ای که هر نوع مأموریتی به او محول می شد با آگاهی به اینکه درصد کشته شدن زیاد است ولی قبول می کرد و همیشه در این گونه مأموریت های خطرناک پیشقدم می شد.

زمان عملیات رمضان بود که صحبت از برگزاری کنفرانس غیرمتعهدها در بغداد شد و قرار بر این بود که رئیس کنفرانس صدام باشد. ایران این موضوع را قبول نمی کرد و می گفت: «به علت اینکه عراق در جنگ است، بغداد ناامن است.» ولی سخنگویان صدام در بغداد می گفتند: «نه! بغداد محل خوبی برای برگزاری این کنفرانس است و از

ایشان آدم بسیار ساکتی بود اما بسیار با دل و جرأت. بگونه ای که هر نوع مأموریتی به او محول می شد با آگاهی به اینکه درصد کشته شدن زیاد است ولی قبول می کرد و همیشه در این گونه مأموریت های خطرناک پیشقدم می شد.

الان در سطح نیرو و همه برای خودشان یک افتخار می‌دانند که بگویند ما می‌خواهیم مثل شهید بابایی شویم، و از فکر و راهش استفاده می‌کنند

هر حال بعد از سال‌های سال که ایشان به شهادت رسیده هنوز آثار فکری و عملیاتی مدیریتی و پروازی ایشان در سطح نیرو مطرح است.

کمی هم از نوع رشادت‌های ایشان در پروازهایی که داشت بفرمایید، اینکه چه پروازهایی با چه مختصات داشت؟ آنچه که عموماً ایشان را برجسته می‌کند و نوع پروازها و عملیات‌هایی که انجام می‌دادند با چه خصوصیتی بود؟

این بخش کار را بیشتر افراد پروازی باید نظر دهند ولی چیزی که ایشان را از دیگران متمایز می‌کرد نترس بودن ایشان در پرواز و اعتقادی که داشت بود. زمانی که می‌خواست پرواز کند به دیگران جرات و جسارت می‌داد. از نظر ریز مطلب که ایشان چه پروازی را چگونه انجام می‌داد این بحث تخصصی است که باید دوستان پروازی او مثل آقای نادری توضیح بدهند. در همین مباحثی که با ایشان فعالیت داشتید بیشتر از بوشهر بگویید احیاناً بعد از ساعت کاری که داشتید عمدتاً مرادانتان با خانواده و دوستان چگونه بود؟

ایشان در بوشهر ساکن نبودند بلکه به عنوان مامور می‌آمدند. خانواده ایشان در دوشان تپه تهران زندگی می‌کردند. آنجا می‌آمد اگر پروازی بود انجام می‌داد و اگر نبود سرکشی به قسمت‌های پروازی مثل گردان نگهداری و آنت پرواز سایت رادار می‌کرد. وقتی خودش آنجا می‌آمد همواره درگیر نظارت بود، چون خانواده آنجا

نبود که بخواهد در گیر آن‌ها باشد. ایشان آن‌طور که من در خاطراتش خواندم یا از دوستانش شنیدم کمتر به خانواده‌اش می‌رسید نه این که نخواهد برسد، یعنی وقتش را بیشتر در اختیار نظام و نیرو هوایی گذاشته بود. به این شکل آنجا بیشتر به امور سازماندهی و پروازی نظارت و مدیریتی می‌پرداخت. یک روز فرمانده وقت پایگاه به نام سرهنگ پوررضایی به گروه ضربت زنگ زد که به آقای بابایی بگویید برای نهار به باشگاه شماره یک بیاید، این باشگاه مخصوص فرمانده‌ها بود ما هم سر میز نهار همراه با سرباز و کارگر نشستیم بودیم من برای پاسخ به تلفن رفتم و گفتم فکر نمی‌کنم بیاید چون ایشان در حال خوردن نهار است. گفت شما به او بگو من آرام به ایشان گفتم که پاسخ داد من همین جا همین آبگوشت را که خوردم سیر شدم. آقای پوررضایی از این حرکت ناراحت شد که چرا من از ایشان دعوت کردم و ایشان نیامد. او همیشه در خوراکی و پوشاک در حد پایین جامعه فکر می‌کرد و هیچ وقت مقایسه نمی‌کرد که چرا فلانی از نظر مالی از من بالاتر است ولی همیشه از نظر علمی خودش را با بالاتر ها مقایسه می‌کرد. ایشان به پایگاه بوشهر که آمدند ما ماشین اسکورتمان کم بود به ایشان گفتیم که گویا در پایگاه دزفول یک ماشین خیلی خوبی هست که بلااستفاده مانده اگر شما به فرمانده پایگاه بگویید که آن را به ما بدهد خیلی خوب است. ایشان با همین زبان ساده گفت شما می‌خواهید از شخصیت‌ها محافظت کنید خدا از آنها مواظبت می‌کند، بهتر است که این کار را نکنید که به نام گروه ضربت تمام شود. ایشان حتی راضی نبود به نام بچه‌های مذهبی تجمل‌گرایی شود. ایشان به فکر کارهای بچه‌های مذهبی هم بود، دوست نداشت آن‌ها در جایی زیر سوال بروند و بگویند آن‌ها از نام نهادی

استفاده کردند و به این جا رسیدند.

عمدتاً دوستانی که در گروه ضربت بودند با چه خصوصیتی انتخاب می‌شدند؟

ویژگی‌هایشان بحث جبهه، جنگ، پشتیبانی از آن و بحث اعتقادی و مذهبی بود.

آیا این گزینش‌ها توسط خود نیروها اتفاق می‌افتاد؟ بله! به فرض شما من را در سطح یگان می‌شناختی خصوصیات اخلاقی من را می‌دانستی بعد مسئولان وقت گروه ضربت پرسنل را گزینش می‌کردند.

کار اصلی گروه ضربت چه بود؟

در آن زمان حفاظت از هواپیماها و خلبانانی که در آنجا ساکن بودند، اماکن و تاسیسات نظامی و تجهیزات پدافندی بود. در آن موقع خیلی شایع شده بود که منافقین می‌خواهند خلبانان مذهبی و کسانی که پرواز می‌کنند و کارهای عملیاتی انجام می‌دهند را ترور کنند که خانه‌های آن‌ها را پوشش می‌دادند.

این دوستان لباس فرم داشتند؟

از لباس بسیجی یا لباس معروف به پلنگی استفاده می‌کردند، با وضعیت خیلی عادی و با اسلحه به صورت انفرادی، سواره یا پیاده گشت‌زنی می‌کردند.

در فرایند این رفت و آمدها پیش آمده بود که کسانی با شهید بابایی اختلاف نظر داشته باشند؟

در پایگاه‌ها زیاد نمود نمی‌کرد، شاید در سطح ستاد بوده باشد ولی من نمی‌دانم. ایشان در سطح ستاد تابع بود، اکثر فرمانده‌ها تابع بودند. از خصوصیات اخلاقی ایشان طوری بود که با همه مدارا می‌کرد و سعی داشت که اگر او را قبول ندارند بیشتر با عمل خودش به آن‌ها بفهماند که اشتباه می‌کنند. بیشتر مرد عمل بود، نه حرف.

با این تفاسیر، الان که ایشان شهید شدند شما نوع نگاهشان را چقدر می‌بینید که در جامعه تسری پیدا کرده است؟ در بیرون من فکر می‌کنم که برای ایشان تبلیغات یا شناخت کافی و وافی پیش نیامده، شاید در شهرستان زادگاه خودش باشد که آن هم خیلی کم است. در محیط اجتماعی هم چنین چیزی من ندیدم که بدون این که سالگرد ایشان شود چند تا پوستری در بیرون باشد. من فکر می‌کنم بیشتر باید رسانه ملی ما در رابطه با



شهیدای به نام ما کاری کند. البته همه شهیدان برای نظام ارزش دارد. بعداً که در سطح اجتماع تبلیغات برای آنان کم شد به خوبی شناسایی نشدند شاید بعضی‌ها شهید بابایی را نشناسند ولی در نیروی هوایی هنوز نام، زحمات، تلاش، وقتی که برای این نظام گذاشت، صبور بودن و تابع محض ولایت بودنش سبب شده که هر کس از مسئولان که می‌خواهد مثال بزند می‌گوید مثل شهید بابایی شوید، یعنی الان در سطح نیرو همه برای خودشان یک افتخار می‌دانند که بگویند ما می‌خواهیم مثل شهید بابایی شویم، و از فکر و راهش استفاده می‌کنند. این موضوع الان هست و با آن تلاشی که کرد آثار خوبی در نیرو گذاشت. ولی در حال حاضر چون نیرو جوان شده قدیمی‌ها کم کم باز نشست شدند و آخرین قدیمی‌ها که در آن زمان بودند استخدام ۵۷ نیرو هستند که این‌ها هم سال آینده بروند، دیگر قدیمی در نیرو نیست و این تعدادی هم که هستند یا با ایشان نبودند و یا فقط در مورد ایشان شنیده‌اند. در سطح نیرو این قدر شناخت هست، بیرون که کمتر تبلیغ شده است. رسانه‌های ملی ما باید فکر و زندگی نامه ایشان را به صورت فیلم در بیاورد، مثل شهید خلعتیری که هفته گذشته در رامسر برایش برنامه بود. شهید خلعتیری با آن توانایی‌هایی که در امر پرواز داشت ناشناخته بود. من فکر می‌کنم همین بخشی کاری شما بیشتر مسئولیتش به خانواده شهید و افرادی که به این شکل مسئولیت داشتند، برمی‌گردد که آن‌ها را به جامعه بیشتر معرفی کنند، تا بتوانیم اینها را به جوانانمان بیشتر بشناسانیم که از راهشان استفاده کنند و رشادت‌هایشان را ببینند. چطور یک کشور بیگانه از یک خلبان درجه‌دار و سرباز خودش که یک برهه یک کار خاصی را انجام داده این همه کتاب و فیلم و سخنرانی برایش ایجاد می‌کند. فکر می‌کنم اینجا وظیفه رسانه ملی ماست که بتواند با روابط عمومی عقیدتی سیاسی ارتش بیشتر ارتباط برقرار کند و برای این‌گونه افرادی که در سطح نیرو و ارتش مطرح بودند فیلم یا تئاتری ساخته شود تا آن‌ها را بیشتر بشناسانند، نه این که سالی یک‌بار در سالگردشان برایشان عکسی و پوستری زده شود و بعد هم تمام شود.

شما احساس می‌کنید منش شهید بابایی تا چه اندازه در سطح جامعه وجود و حضور دارد؟

شما بهتر از من در سطح جامعه می‌بینید مردم ما خیلی آگاه هستند، منظورم آن بخشی است که دلشان با نظام است. ولی به نظر من بعضی از بی‌توجهی‌ها هم در سطح جامعه به ارزش‌های انقلاب می‌شود که این‌ها نشأت گرفته از این است که جای دیگری این‌ها را شارژ می‌کنند. ولی آن‌هایی که دلشان با نظام ولایت و با ارزش‌های نظام است، نه شهید بابایی بلکه هر شهید دیگری را منش و الگوی خود قرار می‌دهند. شما می‌بینید در سطح جامعه یکی می‌گوید شهید فهمیده، ولی او را همه ندیدند، در تلویزیون یا عکس‌اش را شاید یک‌بار دیده باشند، ولی در افکار افرادی که عقاید مذهبی دارند این هم تاثیر گذاشته است. ولی فرهنگی که بعضاً انسان در سطح جامعه می‌بیند و بعضی مواقع هم حسرت می‌خورد که ما فهمیده ۱۳ ساله داشتیم الان بچه ۲۵-۲۶ ساله ما بیشتر از نظر فرهنگی دارد ضربه و ضرر می‌بیند و ضعف‌های اجتماعی دیگری که قابل گفتن نیست.

در سطح نیرو منش ایشان در حد دوستان ایشان مطرح است، ولی آنان که با ایشان خدمت نکرده‌اند فقط اسم ایشان را شنیده‌اند. بیشتر بچه‌های پروازی، خلبان‌ها و یک تعدادی معدود از بچه‌های پدافند که با ایشان در بخش کاری بودند، او را می‌شناختند. منش ایشان را افرادی مثل امیر فرمانده محترم نه‌اجا میرقائم‌ی و جانشین ایشان امیرشاه صفی یا دوستان دیگری که الان در راس نیرو هستند مطرح می‌کنند و سعی می‌کنند از آن استفاده کرده، به دیگران هم با این خط فکری کمک کنند.

پس در نیرو زیاد مطرح است و من همیشه می‌بینم مسئولان و معاونین نیرو در این خصوص از ایشان یاد می‌کنند که کاش ما مثل او عمل می‌کردیم، پس تاثیراتش هنوز هست. ■



نماز بودم که متوجه شدم ژنرال وارد اتاق شده است. با خود گفتم چه کنم؟ نماز را ادامه بدهم یا بشکنم؟ بالاخره گفتم نماز را ادامه می‌دهم و هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد. سرانجام نماز را تمام کردم و در حالی که بر روی صندلی می‌نشستم از ژنرال عذرخواهی کردم. ژنرال پس از چند لحظه سکوت، نگاه معناداری به من کرد و گفت:

- چه می‌کردی؟

گفتم:

- عبادت می‌کردم.

گفت:

- بیشتر توضیح بده.

گفتم:

- در دین ما دستور بر این است که در ساعت‌های معین از شبانه‌روز، باید با خداوند به نیایش پردازیم در این ساعت زمان آن فرا رسیده بود؛ من هم از نبودن شما در اتاق استفاده کردم و این واجب دینی را انجام دادم.

ژنرال با توضیحات من سری تکان داد و گفت:

- همه این مطالبی که در پرونده تو آمده مثل این که راجع به همین کارهاست، این طور نیست؟

گفتم: آری همین طور است.

او لبخندی زد، از نوع نگاهش پیدا بود که از صداقت من خوشش آمده است. با چهره‌ای بشاش خودنویس را از جیبش بیرون آورد و پرونده‌ام را امضا کرد. سپس با حالتی احترام آمیز از جا برخاست و دستش را به سوی من دراز کرد و گفت:

- به شما تبریک می‌گویم. شما قبول شدید. برای شما آرزوی موفقیت دارم.

من هم متقابلاً از او تشکر کردم. احترام گذاشتم و از اتاق خارج شدم. آن روز به اولین محل خلوتی که رسیدم به پاس این نعمت بزرگی که خداوند به من عطا کرده بود، ۲ رکعت نماز شکر خواندم. ■

در حال خواندن نماز بودم که متوجه شدم ژنرال وارد اتاق شده است. با خود گفتم چه کنم؟ نماز را ادامه بدهم یا بشکنم؟ بالاخره گفتم نماز را ادامه می‌دهم و هر چه خدا بخواهد همان خواهد شد.

می‌بایستی نسبت به قبول و یا رد شدنم در امر خلبانی اظهار نظر می‌کرد. او پرسش‌هایی کرد که من پاسخش را دادم. از سوال‌های ژنرال برمی‌آمد نظر خوشی نسبت به من ندارد. این ملاقات ارتباط مستقیمی با آبرو و حیثیت من داشت؛ زیرا احساس می‌کردم که رنج ۲ سال دوری از خانواده و شوق برنامه‌هایی که برای زندگی آینده‌ام در دل داشتم، همه در یک لحظه در حال محو و نابودی است و باید دست خالی و بدون دریافت گواهینامه خلبانی به ایران برگردم. در همین فکر بودم که در اتاق به‌صدا در آمد و شخصی اجازه خواست تا داخل شود. او ضمن احترام، از ژنرال خواست تا برای کار مهمی به خارج از اتاق برود.

بارفتن ژنرال، من لحظاتی را در اتاق تنها ماندم. به ساعت نگاه کردم؛ وقت نماز ظهر بود. با خود گفتم کاش در اینجا نبودم و می‌توانستم نماز را اول وقت بخوانم. انتظارم برای آمدن ژنرال طولانی شد. گفتم که هیچ کار مهمی بالاتر از نماز نیست، همین جا نماز را می‌خوانم. ان شاء الله تا نمازم تمام شود او نخواهد آمد. به گوشه‌ای از اتاق رفتم و روزنامه‌ای را که در آنجا بود به زمین انداختم و مشغول خواندن نماز شدم. در حال خواندن

شهید بابایی در سال ۱۳۴۹ برای گذراندن دوره خلبانی به آمریکا رفت. طبق مقررات دانشکده می‌بایست هر دانشجوی تازه وارد به مدت ۲ ماه با یکی از دانشجویان آمریکایی هم اتاق می‌شد. در ظاهر، هدف از این برنامه را پیشرفت دانشجویان در روند فراگیری زبان انگلیسی عنوان می‌کردند؛ ولی واقعیت چیز دیگری بود. چون عباس در همان شرایط نه تنها واجبات دینی خود را انجام می‌داد بلکه از بی‌بندوباری موجود در جامعه غرب پرهیز می‌کرد. هم اتاقی او در گزارشی که از ویژگی‌ها و روحیات عباس می‌نویسد، یادآور می‌شود که بابایی فردی منزوی و در برخورد با، نسبت به آداب و هنجارهای اجتماعی بی تفاوت است و از نوع رفتار او بر می‌آید که نسبت به فرهنگ غرب دارای موضع منفی می‌باشد و شدیداً به فرهنگ و سنت ایرانی پایبند است. به هر حال شخصی است «غیر نرمال»؛ و پیداست که منظور از آداب و هنجارهای اجتماعی در غرب چه چیزهایی است. همچنین گفته بود که او به گوشه‌ای می‌رود و با خودش حرف می‌زند، که منظور او نماز و دعا خواندن عباس بوده است. گزارش‌های آن آمریکایی بعدها باعث شد تا گواهینامه خلبانی به او اعطا نشود، و این در حالی بود که او بهترین نمرات را در رده پروازی به دست آورده بود.

روزی در منزل یکی از دوستان راجع به چگونگی گذراندن دوره خلبانی‌اش از او سوال کردم. او در پاسخ گفت:

- خلبان شدن ما هم عنایت خداوند بود.

گفتم:

- چطور؟

گفت:

- دوره خلبانی ما در آمریکا تمام شده بود؛ ولی به خاطر گزارش‌هایی که در پرونده خدمتی‌ام درج شده بود تکلیفم روشن نبود و به من گواهینامه نمی‌دادند؛ تا سرانجام روزی به دفتر مسئول دانشکده، که یک ژنرال آمریکایی بود احضار شدم. به اتاقش رفتم و احترام گذاشتم. او از من خواست که بنشینم. پرونده من در جلو او، روی میز بود. ژنرال آخرین فردی بود که

خلبان شدن ما از عنایات خدا بود...

■ سرهنگ ولی‌الله کلاتی



• درآید:

منش شهید عباس بابایی در هنگام تحصیل در آمریکا، به نحوی بود که سبب شد بسیاری از اساتید وی از نوع برخورد او دچار تعجب شوند. چرا که او در عین جوانی خود را از تمام تعلقات مادی غرب دور نگه داشته بود. آنچه در پی می‌آید، نگاهی دارد به یکی از خاطرات دوستان شهید بابایی و چگونگی خلبان شدن وی که از کتاب پرواز تا بی‌نهایت نقل شده است.



امنیت شان. آنجا هم ۴۵ روز بودم تا اینکه سپردنم به دژبانی شان تا مرا به اردوگاه اعزام کنند. در آنجا یک سربازی بود که کمی انگلیسی بلد بود. به من گفت: «تو همان خلبانی نیستی که هواپیمایت را زدند؟» گفتم: «بله! چقدر از این موضوع خبر داری؟» گفت: «بعد از اینکه پالایشگاه بمباران شد، هواپیما در حالی که آتش گرفته بود به طرف

بچه های اردوگاه گفتند: بیست دقیقه قبل از اینکه شما به بغداد برسید آژیر خطر را زدند و زمانی هم که پالایشگاه را مورد هدف قرار دادید فردایش عکس سانحه را روزنامه های عراق چاپ کردند.

شهر می آمد. یک باره دیدم از داخل آن چتری بیرون پرید و بعد از مدتی که هواپیما جلوتر رفت منفجر شد. «بعدها که من از خلبان های دیگر سؤال کردم که: «آیا امکان دارد هواپیما بر اثر آتش خودش در هوا منفجر شود؟» گفتند: «نه، مگر اینکه موشک به آن اصابت کند منفجر شود.» خلاصه مرا بردند اردوگاه.

در اردوگاه از چگونگی حادثه پرس و جو کردم، آنها گفتند: «بیست دقیقه قبل از اینکه شما به بغداد برسید آژیر خطر را زدند و زمانی هم که پالایشگاه را مورد هدف قرار دادید فردایش عکس سانحه را روزنامه های عراق چاپ کردند و بدین صورت بود که تکه های هواپیما نزدیک یکی از میدان های شهر به زمین خورد و از شهید دوران پوتین و دستکشش مشخص بود.» آنجا بود که برایم مسجل شد عباس دوران به شهادت رسیده است. ■

باید از دیوار آتشی که در اطراف شهر درست کرده اند عبور کنیم لذا وقتی دیوار آتش را رد کردیم شهید دوران به من گفت: «موتور سمت راست نشان می دهد آتش گرفته است». گفتم: «مسئله ای نیست، فعلاً پرویم جلو. از شهر که رد شدیم یا موتور را خاموش می کنیم یا یک کاری می کنیم تا از این مسئله جلوگیری شود». به پالایشگاه که رسیدیم از دور و اطراف پالایشگاه با موشک های سام، شروع کردند به زدن ما. من هم با یک دستگاهی که هواپیما مجهز به آن است مشغول از کار انداختن رادارهای آنها شدم تا لااقل موشک نزنند. به بالای پالایشگاه که رسیدیم با موفقیت کامل بمب ها را تخلیه کردیم و در حال برگشت بودیم که من یک لحظه برگشتم به پالایشگاه نگاه کنم دیدم هواپیما از دم تا پشت سر من آتش گرفت و دارد می سوزد. سریع به شهید دوران گفتم: «هواپیما آتش گرفته، آماده باش بپریم» و نگاه کردم دیدم دستگاه های جلوی چشمم هم سیاه شده و همان زمان بود که من داشتم می رفتم بیرون از هواپیما. همه این اتفاقات در عرض یک ثانیه رخ داد.

حالا روایت بر این است که احتمالاً آتش هواپیما به بمب های زیر صندلی رسید و صندلی من خودش عمل کرد و مرا از آن آتش نجات داد. من که پریدم بیرون بی هوش بودم و وقتی به هوش آمدم تو وزارت دفاع عراق بودم و یکی داشت لبم را که پاره شده بود بخیه می کرد. در این لحظه به خودم گفتم: «خدایا! من تو هواپیما بودم. اینجا کجاست؟» بعد از مدتی برای امنیت من لباس پروازم را در آوردند و دشداشه به تنم کردند و مرا به بیمارستان بردند. از آن جا هم دوباره به وزارت دفاع آوردندم. به آنها گفتم: «جناب دوران کو؟» گفتند: «از هواپیما نپرید و کشته شد.» من باور نکردم چون معلوم نبود که آنها راست می گویند یا دروغ، ولی خیلی دنبال این مسئله بودم و می خواستم برایم روشن شود که چه اتفاقی افتاده است.

حدود ۱۵ روز مرا در وزارت دفاع نگاه داشتند؛ آنجا خیلی شکنجه ام کردند. بعد از آن تحویلیم دادند به سازمان

رسیدیم مکانیک های هواپیما به ما خوش آمد گفتند. شهید دوران اطراف هواپیما شروع کرد به گشت زدن و چک کردن بمب ها و دستگاه های بیرونی هواپیما و من هم رفتم داخل کابین ها تا دستگاه های داخلی را چک کنم مشغول بررسی بودیم که متوجه شدم سمت نما و حالت نمای هواپیما در حال گردش است، در صورتی که اینطوری نباید می بود و باید ثابت می ایستاد. مکانیک ها آمدند و گفتند: «فعلاً نمی توانیم درست کنیم. شما می توانید پرواز نکنید.»

اما عباس می گفت: «این سمت نما و حالت نما در هوای صاف و بدون ابر اصلاً کاربرد ندارد و ما در این هوا نیاز به این وسیله نداریم و می رویم سر باند و به عنوان شماره ۳ آماده پرواز می شویم. در اصل ما شماره ۱ بودیم و شماره ۳ هواپیمایی بود که قرار شد برگردد. لذا ابتدا شماره ۲ بلند شد و شماره ۳ دچار نقص فنی بود و نتوانست بلند شود لذا ما بعد از شماره ۲ بلند شدیم.

معمولاً ما در ایران به خاطر اینکه مصرف سوخت کم باشد، با ارتفاع بالا و سرعت کم می رفتیم یعنی با ارتفاع ۱۵۰۰۰ پا و سرعت ۳۵۰ مایل به سمت بغداد حرکت کردیم. وقتی به مرز رسیدیم به خاطر اینکه رادارهای عراق ما را نگیرند ارتفاعمان را به ۱۰ متری زمین رساندیم و سرعتمان را به خاطر اینکه از برد موشک های سام-۷ (استرلا) در امان باشیم به ۴۵۰ مایل افزایش دادیم. وقتی از مرز رد شدیم در یک آن دیدم که موشک سام به طرف هواپیمای شماره ۲ پرتاب کردند. به آنها گفتم: «موشک براتون پرتاب کردند، مواظب باشید.» ولی خب خوشبختانه موشک به سرعت هواپیما نرسید و در ۳۰۰ متری هواپیما منفجر شد. بعد از مدتی از دستگاه های داخل هواپیما متوجه شدم رادارهای عراق ما را گرفتند، لذا موضوع را به شهید دوران اطلاع دادم و گفتم: «رادارهای عراق ما را گرفتند.» گفت: «مسئله ای نیست.» هواپیمای شماره ۲ هم این موضوع را به ما اطلاع داد که شهید دوران به شوخی خطاب به آنها گفت: «می فرمائید که من برم زیر زمین پرواز کنم!» قرار ما بر این بود که از شرق بغداد به سمت جنوب شرق بغداد حرکت کرده و سپس به سمت پالایشگاه «الدوره» که به شهر بغداد چسبیده برویم و در آنجا بمب ها را روی هدف تخلیه کنیم تا پس از مأموریت مستقیم به سمت ایران بیاییم و مجبور نشویم گردشی داشته باشیم و مورد اصابت گلوله قرار گیریم. حدود ۵ یا ۱۰ مایلی بغداد بود که متوجه شدیم





دست بردار نبود. همان روز در زنگ تفریح بعدی، قرآن کوچکی از جیبش بیرون آورد که همان آیه الکرسی در آن نوشته شده بود و گفت:

- بیا ببینم می توانی قرآن بخوانی؟

به این ترتیب در زنگ های تفریح با هم بودیم و پیوسته با من قرآن کار می کرد. یادم هست که کلاس ۱۵ روزه ما تمام شد و من با عنایت و تلاش عباس آیه الکرسی و سوره های «والیل» و «الشمس» را حفظ کرده بودم. دیگر من و عباس با هم خیلی دوست شده بودیم.

کلاس بعدی را که می خواستیم شروع کنیم چون استادمان خانمی آمریکایی بود، او به من پیشنهاد کرد تا با هم نزد مسئول آموزشگاه برویم و از او بخواهیم تا کلاس ما را جایه جا کند. او در تلاش بود تا به کلاسی برویم که استاد «مرد» باشد و سرانجام با پافشاری های عباس، او موفق شد تا کلاس را تغییر دهد. پس از پایان دوره آموزشی زبان، عباس برای گذراندن دوره خلیانی به آمریکا رفت و با رفتن او من احساس تنهایی می کردم. چند سال گذشت و من در سال ۱۳۵۰ با درجه گروهیان دومی در پایگاه دزفول مشغول به خدمت شدم. دوری از عباس برایم خیلی سخت بود؛ به همین خاطر به سختی نزد بستگان عباس رفتم و از آنها نشانی او را در آمریکا گرفتم. نامه ای به او نوشتم و احساس خود را در نامه بازگو کردم. در نامه ای که عباس برای من فرستاد عکسی از خودش در آن بود. از من خواسته بود تا نزد پدرش بروم و از او نسخه تعزیه حضرت ابوالفضل (ع) را بگیرم و برای او بفرستم. در طول مدتی که عباس در آمریکا بود از طریق نامه با یکدیگر در تماس بودیم.

به یاد دارم تابستان سال ۱۳۵۲ بود، در یک روز گرم که پس از پایان کار به خانه رفته و در حال استراحت بودم، ناگهان زنگ خانه به صدا در آمد. لحظه ای بعد همسرم برگشت و گفت:

- مردی با شما کار دارد.

من به نزدیک در رفتم. ناباورانه دیدم عباس است. او از آمریکا

در نامه ای که عباس برای من فرستاد عکسی از خودش در آن بود. از من خواسته بود تا نزد پدرش بروم و از او نسخه تعزیه حضرت ابوالفضل (ع) را بگیرم و برای او بفرستم.

برگشته بود. با خوشحالی یکدیگر را در آغوش گرفتیم و به داخل منزل رفتیم. گفت که فارغ التحصیل شده و اکنون به عنوان خلبان شکاری به پایگاه منتقل شده است. از این که دانستم دوباره با عباس خواهم بود خیلی خوشحال شدم و خدا را شکر کردم. هوای خانه خیلی گرم بود؛ به همین خاطر عباس رو به من کرد و گفت:

عظیم! خانه تان چرا اینقدر گرم است؟

گفتم:

- عباس جان! کولر که نداریم؛ برای این که خنک بشویم، اول یک دوش می گیریم، بعد هم می رویم زیر پنکه می نشینیم. احساس کردم عباس از این وضع ما ناراحت شده است؛ پس به ناچار موضوع صحبت را تغییر دادم. آن شب تا دیر وقت با هم بودیم. آخر شب او خدا حافظی کرد و رفت. فردای آن روز دیدم عباس با یک کولر آبی به منزل ما آمد. گفت:

- عظیم! ببخشید ناقابل است. چون زمان ازدواج شما در اینجا نبودم، هدیه ام را حالا آورده ام.

من و همسرم از هدیه عباس خوشحال شدیم. این در حالی بود که عباس حقوق چندانی دریافت نمی کرد؛ و من یقین داشتم این کولر را به سختی تهیه کرده بود. ■

این هدیه ازدواج شماست...

■ ستوان عظیم در بند سری

درآمد:

زندگی پاک و بی آلایش مرحوم شهید عباس بابایی هر آن کس را که با وی مراوده ای داشت مجذوب خود می کرد. چرا که منش آن بزرگوار به نحوی بود که سبب می شد، دیگران جذب وی شوند. او همواره دستگیر دیگران بود و کمک حال آنها. آنچه در پی می آید خاطره ای است از زبان یکی از همزمان آن مرحوم. (به نقل از کتاب پرواز تا بی نهایت).



اوایل سال ۱۳۴۹ در کلاس آموزش زبان انگلیسی مرکز آموزش های هوایی درس می خواندم و سمت ارشدی کلاس را داشتیم. از آغاز تشکیل کلاس چند روزی می گذشت که دانشجوی تازه واردی به ما ملحق شد که بعدها فهمیدم نامش عباس بابایی است. مقررات کلاس در ارتش حکم می کرد، آن که درجه اش بالاتر است ارشد کلاس باشد. درجه من «هنر آموز» بود و درجه او «دانشجو» و از من بالاتر بود. لذا طبیعی بود که او باید به من اعتراض کند و دستکم از من فرمانبرداری نکند؛ ولی بر خلاف انتظار همه؛ خیلی عادی، مثل دیگران آنچه را که من می گفتم انجام می داد. از وظایف ارشد، یکی این بود که باید هر روز در پایان

درس «اتیکت» یکی از شاگردان را جهت نظافت کلاس می گرفت و به مسئول ساختمان می داد. آن روز نوبت بابایی بود. من در حالی که احساس می کردم سکوت عباس تا به حال از سر آگاهی دادن به من بوده است و شاید از این حرکت من به خشم بیاید و رودر روی من بایستد، با حالتی مضطرب به نزدیکش رفتم و از او خواستم تا اتیکت را جهت نظافت سالن به من بدهد. او خیلی ساده و مودبانه اتیکت را به من تحویل داد.

وقتی اتیکت عباس را به مسئول ساختمان دادم، او در حالی که شگفت زده به نظر می آمد با صدای بلند، به من گفت:

- این که دانشجو است!

گفتم:

- بله.

با عصبانیت گفت:

- جایی که دانشجو در کلاس است تو چرا ارشد هستی؟ خیلی زود برو و جارو را بگیر و خودت کلاس را نظافت کن. از فردا هم او ارشد کلاس است؛ نه تو.

من به ناچار به کلاس برگشتم. دیدم بابایی در حال نظافت کردن است. هر چه کوشیدم تا جارو را از دستش بگیرم او نپذیرفت و گفت:

- چه اشکالی دارد؟

برگشتم و موضوع را به مسئول ساختمان گفتم. او بدون اینکه حرفی بزند از پشت میزش بلند شد و به سمت کلاس حرکت کرد. عباس همچنان در حال نظافت بود. مسئول ساختمان محترمانه ماجرا را از او جویا شد و وقتی نتوانست بابایی را از نظافت کردن باز دارد، گفت:

- مقررات حکم می کند که شما ارشد باشید.

عباس لبخندی زد و پاسخ داد:

- اما من ارشدیت ایشان را می پسندم؛ پس ترجیح می دم که ایشان ارشد باشند؛ نه من.

او هر چه کوشید نتوانست عباس را قانع کند و آن روز گذشت. فردا صبح که از خواب بیدار شدیم، چون طبق دستور، من باید سمت ارشدی را به بابایی واگذار می کردم، برای چندمین بار از او خواستم تا ارشدیت را بپذیرد؛ ولی او گفت:

- چون از ابتدای دوره شما ارشد بوده اید تا پایان دوره هم شما ارشد باشید و از شما می خواهم دیگر پیرامون این موضوع حرفی نزیند.

بی تکلفی او در من خیلی تأثیر گذاشته بود. حرکت آن روز عباس برایم بسیار شگفت آور بود؛ ولی بعدها که با او بیشتر آشنا شدم دانستم که او همواره سعی می کرد تا نفس خود را از میان بردارد و اگر آن روز ارشدیت را نپذیرفت صرفاً به این دلیل بود. از آن روز به بعد دوستی من و عباس شروع شد. در یکی از زنگ های تفریح، او نزد من آمد و سر صحبت را باز کرد. از من پرسید:

- نماز می خوانی؟

گفتم:

- گاهی وقت ها.

گفت:

- کجا های قرآن را حفظ هستی؟

گفتم:

چیزی حفظ نیستم.

گفت:

- می خواهی آیاتی از قرآن را به تو یاد بدهم که نامش «آیه الکرسی» است؟

سپس شروع کرد در مورد فضیلت های آیه الکرسی صحبت کردن. من زیر بار حرف های او نمی رفتم؛ ولی او از من



اصفهان رفتیم. منشی محضر کارهای مقدماتی را انجام داد. منتظر شدیم تا سرپرست دفترخانه نام فروشنده و خریدار را بخواند؛ در این لحظه شهید بابایی گفت:

- من جایی کار دارم. می‌روم تا شما کارهایتان را انجام بدهید برمی‌گردم.

آنگاه نزدیک من آمد و آرام گفت:

- شما حق الثبت را بپردازید و دیگر کاری نداشته باشید. تردید داشتم که آیا دوباره راجع به پول ماشین از او سوال کنم یا نه؟ حدود ۱۰ دقیقه از رفتن او می‌گذشت که سرپرست دفترخانه ما را صدا کرد. از صاحب اتومبیل پرسید:

- آیا تمام مبلغ ماشین را دریافت کرده اید؟

او پاسخ داد:

- بله!

وقتی جواب را شنیدم خیالم راحت شد.

رفتم و مقابل جمله «ثبت با سند برابر است» را امضا کردم. داشتم از دفتر خانه خارج می‌شدم که بابایی آمد و پرسید:

- کارها تمام شد؟

گفتم:

- بله.

فروشنده سوئیچ را به من داد و خداحافظی کرد و رفت. من پشت فرمان نشستم و با شهید بابایی به سمت پایگاه حرکت کردیم. در این فکر بودم که پول ماشین را چگونه باید بپردازم؟ که صدای شهید بابایی مرا به خود آورد:

- آقای قلهکی فکر پول ماشین را نکن. باقی مانده پول ماشین را هر وقت از حقوق اضافه آمد و هر مقدار بود به من بده. فقط خواهش دارم این ماجرا را به کسی نگویند.

پس از شنیدن حرف‌های شهید بابایی از شرم آن تصورات که در مورد او داشتم همه وجودم آتش گرفته بود و احساس می‌کردم در برابر عظمت، بزرگواری و سخاوت او حرفی برای گفتن ندارم. بعد از اینکه به مقابل بلوکی که منزل شهید بابایی در آن بود رسیدیم، گفتم:

- اگر اجازه بدهید، من یک سفته و یا چک به شما بدهم.

او خندید و گفت:

- مدرکی مورد نیاز نیست و این مبلغ را هر وقت که چیزی از حقوق باقی ماند برای من بیاور. ضمناً هر وقت هم پول لازم داشتی حساب وقت را نکن. به منزل ما بیا من در خدمت هستم.

آنگاه خداحافظی کرد و رفت. از این همه جوانمردی شگفت‌زده بودم. برایم باور کردنی نبود که با ۱۰ هزار تومان صاحب یک ماشین مدل بالا شده‌ام. نمی‌دانستم چگونه از او تشکر کنم؛ فقط او را دعا می‌کردم. سرانجام پس از گذشت ۲ سال تمام بدهی‌ام را به ایشان پرداخت کردم. ■

من گفته‌های او را در حد یک تعارف پنداشتم و جدی نگرفتم؛ تا اینکه پس از یک هفته، یک روز بعد از ظهر زنگ خانه به صدا در آمد. در را که باز کردم سروان بابایی پشت در ایستاده بود. گفت: آقای قلهکی! بیا ببین این ماشین را می‌پسندی؟

- ماشین سالمی است؛ ولی قیمتش ۶۵ هزار تومان است و به نظر من ۱۰ هزار تومان گران‌تر از قیمت روز است.

گفتم:

- جناب سروان! ماشین سالم و خوبی است؛ ولی من توان خریدش را ندارم.

او چیزی نگفت. بعد از خداحافظی سوار ماشین شد رفت. هفته بعد با یک اتومبیل پیکان جوانان به منزل ما آمد و گفت: - این ماشین ۶ ماه بیشتر کار نکرده و در حد «صفر» است. قیمتش ۴۲ تومان و خیلی مناسب است. متعلق به یکی از دوستان خلبان است. اگر می‌پسندی فردا برویم محضر. من به دقت ماشین را بررسی کردم وضع ماشین با توجه به قیمت آن بسیار مناسب بود. در حالی که سوئیچ ماشین را به من می‌داد، گفت:

- برای اطمینان خاطر سوار شو و تصمیم بگیر. پس از اینکه از سلامت ماشین مطمئن شدم، گفتم: - از هر نظر خوب است؛ فقط....

حرفم را قطع کرد و با لبخندی که بر صورتش بود گفت:

- می‌دانم می‌خواهی چه بگویی. اصلاً فکر پولش را نکن.

سپس ادامه داد:

- چقدر پول داری؟

گفتم:

- ۱۵ هزار تومان.

۱۰ هزار تومان از من گرفت و گفت:

- فردا حاضر باش می‌آیم تا به محضر برویم.

شب در خانه نشسته بودم و با خود فکر می‌کردم که نکند بابایی دلال ماشین است و قصد دارد تا با پرداخت کامل پول ماشین بهره آن را بگیرد؛ اما دوباره فکر کردم که شاید مشتری بهتری پیدا نکرده و می‌خواهد مرا طعمه خود کند.

آن شب گذشت و فردا به همراه سروان بابایی و صاحب اتومبیل به یکی از دفترهای ثبت اسناد واقع در خیابان شیخ بهایی

ابتدا باید این نکته را یادآوری کنم که در زمان حیات این شهید بزرگوار، به او قول داده بودم تا این موضوع را برای کسی نگویم. حال بنا بر وظیفه جهت نشان دادن یکی از زوایای پنهان شخصیت آن شهید عزیز، این خاطره را عنوان می‌کنم. من شهید بابایی را برای نخستین بار در منزل شوهر خواهرشان در دزفول دیده بودم و فقط با او یک آشنایی مختصر داشتم؛ تا اینکه در سال ۱۳۵۶ به پایگاه اصفهان منتقل و در کارگزینی ستاد پایگاه مشغول به کار شدم.

یک سال از پیروزی انقلاب می‌گذشت و من در قسمت اداری گردان ۸۲ شکاری مشغول انجام وظیفه بودم. شهید بابایی هم با درجه سروانی، عضو خلبانان شکاری گردان بود. او هر وقت مرا می‌دید احوال خود و خانواده‌ام را جویا می‌شد. در یکی از روزها که وقت اداری به پایان رسیده بود، در دفتر کار با همکارانم پیرامون مسائل مختلف روز، از جمله مشکل رفت‌وآمد و نداشتن ماشین صحبت می‌کردیم. آن روزها برای رفت‌وآمد به شهر که تا پایگاه فاصله زیادی داشت، باید از اتوبوس‌های شرکت واحد استفاده می‌کردم. تمام دارایی نقدی من، با داشتن چند سرعایله، ۱۵ هزار تومان بود که این مبلغ برای خرید یک ماشین پول کمی بود؛ ولی در هر حال به همکارانم سفارش کرده بودم که اگر ماشینی به صورت اقساط سراغ داشتند به من اطلاع دهند. چند روزی از این ماجرا گذشت. یک روز که جناب سروان بابایی تازه از پرواز آمده بودند، در حالی که چک لیست پروازش را به نفر مسئول پروازی می‌داد، مرا دید و پس از احوال‌پرسی گفت:

- اگر کاری نداری بیا با هم برویم و یک چای بخوریم. در حین صحبت‌ها گفت:

- آقای قلهکی شنیده‌ام که تصمیم‌داری ماشین بخری. گفتم:

- جناب سروان! به قول قدیمی‌ها «دست ما کوتاه و خرما بر نخیل». با این حقوق و داشتن چند سرعایله فکر خریدن ماشین رویایی بیش نیست.

گفت:

- خدا بزرگ است. ان شاء الله مشکل شما رفع می‌شود. آنگاه روبه من کرد و گفت:

- شما ماشینی را که می‌پسندید پیدا کنید؛ باقی کارهایش با من.

البته من گفته‌های او را در حد یک تعارف پنداشتم و جدی نگرفتم؛ تا اینکه پس از یک هفته، یک روز بعد از ظهر زنگ خانه به صدا در آمد. در را که باز کردم سروان بابایی پشت در ایستاده بود. گفت:

- آقای قلهکی! بیا ببین این ماشین را می‌پسندی؟ رفتم بیرون. یک دستگاه پژو ۵۰۴ خیلی نو به نظر می‌آمد در مقابل ساختمان بود. قبل از اینکه حرفی بزنم او گفت:

می‌پنداشتم دلال ماشین است...

■ ستوان قلهکی

مردمداری شهید بابایی یکی از مهمترین مولفه‌های شخصیت آن بزرگوار بود. روحیه بخشایش‌گر او سبب می‌شد همگان به گردش جمع شوند و این امر عاملی برای نزدیکی وی با دیگران بود. در خاطره زیر با یکی دیگر از ابعاد وجودی وی آشنا می‌شویم. (به نقل از کتاب پرواز تا بی‌نهایت).

درآمد:





عباس را عباس برد...!

■ ویژگی‌های شهید بابایی از زبان مردم



● درآمد:

به یاد بهشتی افتادم. بهشتی مردی که مظلوم زیست، مظلوم مرد و خار چشم دشمنان اسلام بود. در آن روز باور نکردنی، آدم بود که مثل مور و ملخ از در و دیوار به سوی خیابان‌ها سرازیر بود، تا پیکری را تشییع کنند که تا دیروز او را یا هیچ نمی‌شناختند و یا اندک!

باورش سخت بود که بابایی تا دیروز قهرمان آسمانها بود و با هر پروازش پشت دشمن تجاوزگر را می‌لرزاند و امروز قهرمان محبوب مردم، مردمی که آمده بودند تا ناباورانه او را بر شانه‌های خود تا آرامگاه ابدی‌اش مشایعت نمایند و حال همین مردم، امروز آگاهانه از او می‌گویند. او که در یادها و خاطره‌ها ماندگار شد، تا الگویی برای همه نسل‌ها و

بابایی، حقیقتی انکار ناپذیر و مانند عقاب، بلند پرواز و دارای سعه صدر اعلا و روحی ملکوتی بود.

«علی آخوندی، دیپلم، شغل آزاد، ۲۸ ساله»

شهید عباس بابایی، یک بسیجی فداکار و شجاع، زنگ، دلیر و فداکار بود.

«هاجر آذر خرداد، پنجم ابتدایی، خانه دار، ۲۹ ساله»
شهید بابایی، با شهادتش نشان داد که زنده تاریخ است.

«سکینه خمسه، دوم دبیرستان، خانه‌دار، ۲۱ ساله»
امیر سرلشکر خلیان بابایی، به مانند یک پرنده سفید بود که برای دفاع از ناموس و وطن خود، قلب دشمن را درید و به درجه رفیع شهادت رسید، او یک شهید به تمام معنا بود.

«علی نوروزی، سوم راهنمایی، کارگر کارخانه، ۳۳ ساله»
شهید بابایی مخلص‌ترین و شجاع‌ترین شهید راه حق و شهادت برای او مثل آب خوردن بود.

«اسلام مهرعلیان، دیپلم، ۱۹ ساله»
شهید خلیان عباس بابایی، یک پرنده‌ی مهاجر و عاشق به تمام معنا بود.

«ولی‌الله عباسی، دیپلم، سرباز، ۲۱ ساله»
از خودگذشتگی شهید عباس بابایی بود که ما را از بند اسارت آزاد کرد و آزادی آورد.

«سید علی اصغر، ابتدایی، ۴۸ ساله»
بابایی کسی بود که با رفتنش دل سیاه شب را از هم شکافت.

«فاطمه رضایی، دانش‌آموز، ۱۴ ساله»
شهید بابایی، بزرگ مرد تاریخ و برای ما جوانان سرمشق خوبی بود که راه ایشان را ادامه بدهیم، مردی با خدا که برای حفظ مرز و بوم به شهادت رسید، یادش گرمی باد.

«سید اکبر صدری، پنجم ابتدایی، میوه‌فروش، ۲۴ ساله»
شهید بابایی چون کوهی استوار و چون پروانه‌ای به فلک پرواز می‌کرد، اوسنبل ایثار و آزادی بود.

همه‌قرن‌ها باشد. در حاشیه‌برگزاری نمایشگاه عکسی از شهید بسیجی، عباس بابایی، بنیاد شهید انقلاب اسلامی قزوین، مسابقه‌ای را ترتیب داد. مسابقه‌ای که شهروندان می‌بایست هریک جمله‌ای در خصوص این شهید بزرگوار می‌نوشتند؛ جملاتی که گویای عظمت و شخصیت بزرگ آن عزیز سفر کرده باشد.

هزاران نفر در این مسابقه، هزاران جمله را به ثبت رساندند، که همگی خواندنی و نشأت گرفته از اعتقادات قلبی آنان بود. این مجموعه ارزشمند، گردآوری و ماندگار شد؛ اما بر آن شدیم تا مستندی از خروار را به عنوان نمونه ارائه دهیم که باهم مرور می‌کنیم.

«الهام کشاورز سلیمی، سوم راهنمایی، ۱۳ ساله»

بابایی، بهشتی وسیع و بی‌کران از خوبیها.

«آذربایلی، سبکل، دانش‌آموز، ۱۵ ساله»

امیر، مرد اخلاص و عمل بود.

«محسن اسرافیلی، دیپلم، کارگر، ۴۹ ساله»

سرلشکر عباس بابایی، عاشق دین و اسلام بود.

«حمید رضا سلیمانی، چهارم ابتدایی، دانش‌آموز، ۹ ساله»

سرلشکر بابایی، شمع فروزانی که هرگز خاموش نمی‌شود.

«فاطمه یخ‌فروشها، آموزگار، ۴۲ ساله»

سرلشکر بابایی، قهرمان جاوید تاریخ.

«زینب یاحقی، دیپلم، آموزگار، ۴۶ ساله»

شهید بابایی، به حق بسیجی، مخلص، متدین و فداکار در راه آرمانهای انقلاب اسلامی است.

«تقی میرحسینی، فوق دیپلم، کارشناس مخابرات، ۴۰ ساله»
پرنده‌ی خوش بال، شقایق عاشق و عقاب دلها، بابایی.

«مهلقا هاشمی، فوق دیپلم، دبیر، ۲۸ ساله»

سرلشکر بابایی، پسر نمونه‌ای بود که در دل تمام مادرها جا دارد.

«زهره تقی‌الافی، خانه‌دار، ۵۳ ساله»

عباس را، عباس برد!

«زهره فرهنگ‌دوست، دیپلم، خانه‌دار، ۱۹ ساله»

سرلشکر بابایی، نه فقط مرد خدا، بلکه اسوه‌ی مقاومت و پایداری برای مردم مسلمان بود.

«محمد رضا ملازینل، متوسطه، دانش‌آموز، ۱۶ ساله»
سرلشکر بابایی، همچون ستاره‌ای در آسمان عشق و مهر خداوندی می‌درخشد.

«مرضیه حیدری نژاد، لیسانس، پرستار، ۲۲ ساله»

شهید عباس بابایی، عرفان را به صورت عملی به نمایش گذاشت و او بزرگترین عارف است.

«علی محمدی، لیسانس، فرهنگی، ۳۱ ساله»

آسمان شهرمان قزوین، پر از ستاره‌هایی چون انسانهای آزاده، عاشق و ساده است که شهید بابایی یکی از این ستاره‌ها می‌باشد.
«فائره احمدی، پنجم ابتدایی، دانش‌آموز، ۱۱ ساله»
شهید عباس بابایی در فرهنگ تعزیه، تداعی‌گر خلق و خوی اهل بیت بود.

«خان بابازینعلی، کارگر، ۴۷ ساله»

عباس، پرنده‌ی عاشقی بود که تا اوج ملکوت پرواز کرد.
«طاهره غیاثوند، دوم دبیرستان، دانش‌آموز، ۱۶ ساله»
مروارید آسمانها، در گرانبها، و پرنده جاوید، بابایی.
«حسین صحابی، سوم راهنمایی، شغل آزاد، ۲۰ ساله»
یادگار انقلاب.

«احمد صحابی، سوم راهنمایی، شغل آزاد، ۲۴ ساله»
شهید بابایی در یک کلمه، عشق و ایمان.

«خدیجه مداح علی، فوق دیپلم، دانشجو، ۲۱ ساله»
دومین گل بهشتی قزوین که آبروی تمام قزوینی‌هاست.

«زهره چگینی، دیپلم، خانه‌دار، ۴۱ ساله»

شهید بابایی، مردی آسمانی در بین زمینیان بود.

«سکینه صادقی، دیپلم، ۲۴ ساله»

هر دوران، عباسی دارد، عباس این دوران، عباس بابایی است.

«شهرزاد ناظریان، دانشجو، ۲۱ ساله»

فرزند پاک امام و انقلاب بود.

«اسدالله املاکی، سوم متوسطه، کارمند بازنشسته مخابرات، ۶۰ ساله»

شهید بابایی، اسطوره شهدای ایران بوده و هست.

«وحید رشوند، فوق دیپلم، دانشجو، ۲۴ ساله»

شهید بابایی، پرنده‌ی عاشقی بود که اصحاب کفر را درهم کوبید.

«عباس آتشگر، سبکل، کارگر، ۴۳ ساله»

رادمردی از تبار کوخ‌نشینان بود.

«سید اسماعیل حاج میرصادقی، دیپلم، بازنشسته، ۷۸ ساله»
بابایی، پلکان عشق را در نهایت عاشقی پیمود تا به نقطه ثقل ابدیت رسید.

«کبری عباسی، دیپلم، ۱۸ ساله»

شهید عباس بابایی، یک خلیان بسیجی و فداکار بود.

«ناصر عبدالله بگلو، پنجم ابتدایی، شغل آزاد، ۴۴ ساله»
این عباس، عاشورایی زیست و قربانی عاشورا شد.

«علی محمدی، دیپلم، زیباشهر»

پاکدل و بی‌ادعا، شهید عباس بابایی.

«مهدی اسماعیلی، دیپلم، ۲۰ ساله»

شهید سرلشکر عباس بابایی، بسیجی عاشقی بود که خستگی را خسته کرد.

«نرگس بیگدلو، چهارم، خانه‌دار، ۳۱ ساله»

سبکبال‌ترین مرغ عاشق، عباس باباییست.

«رضا فرهنگی‌مقام، راهنمایی، ۱۱ ساله»

شهید بابایی، کسی که به نفس اماره‌اش، نه گفت.
«رحمت‌اله نصیری، دیپلم، کارمند، ۴۰ ساله»

بابایی، هرگز در جمله نمی‌گنجد.

«ولی‌الله نجفی، دیپلم، کارگر، ۳۲ ساله»

شهید بابایی، اسوه‌ی مقاومت و پاکی مردم قزوین.
«سید بهنام حسینی، سوم دبیرستان، ۱۷ ساله»

شهید بابایی، دو بال علم و ایمان بود و ایکاش من پری از بالهایش بودم.

«قدرت قاسمی، پنجم ابتدایی، دانش‌آموز، ۱۲ ساله»
شهید بابایی، قهرمان شرافت، آزادی، ایمان و عمل در عرصه جنگ، انقلاب و زندگی مردمی است.

«نصراله پورمحمدی، فوق لیسانس، دبیر، ۳۵ ساله»
شهید بابایی، حقیقتی بر گونه‌ی اساطیر.

«پهرنگ کشاورز محمدیان، دوم دبیرستان، دانش‌آموز، ۱۵ ساله»
شهید بابایی، ابوالفضل العباس (ع) امام خمینی (ره) بود.

«محمد بهزادی، دوم دبیرستان، دانش‌آموز، ۱۶ ساله»
شهید بابایی، شهادت را لایق بود.

«فواد ملک‌زاده، دانشجو، ۲۰ ساله»

شهید بابایی، عشق را با شهادت معنی کرد.

«نعمت‌الله صفری اسکوثی، دیپلم، ۲۰ ساله»



سرباز متأهل و مشکل خانوادگی...

■ احمد حبیبی

خاطره بزرگواری‌ها و کمک کردن به دیگران آنقدر در نزد نزدیکان بابایی هست که تمام نشدنی است. او همواره می‌کوشید به هر نحوی که شده، دیگران از فیض وجودش نهایت بهره را ببرند. آنچه در پی می‌آید گریزی دارد به راهکار او برای آسایش دیگران.



● درآید:

آن روز هنگام غروب، مثل همیشه مشغول پهن کردن سجاده‌ها بودم. بانگ دلنشین قرآن که از بلندگو پخش می‌شد، دل را به لرزه در می‌آورد. منتظر بودم تا نمازگزاران برای اقامه نماز جماعت به مسجد بیایند. از شبستان مسجد بیرون آمدم و مشغول آب‌پاشی محوطه بیرون مسجد بودم که چشمم به سرباز نگهبان مسجد افتاد. او در حالی که سر نیزه‌ای به کمر بسته بود، به آرامی در اطراف مسجد گام بر می‌داشت. وقتی به نزدیک من رسید با صدای بغض آلودی گفت:

- خسته نباشی پدر.
نگاهش کردم. قطرات اشک بر گونه‌هایش می‌غلطید. برخاستم و در مقابلش ایستادم. پرسیدم:
- آیا مشکلی پیش آمده؟
در حالی که سعی می‌کرد بغض در گلو مانده‌اش را پنهان کند، گفت:
- پدر! گفتم من جز این که شما را ناراحت کند دردی را دوا نمی‌کنم.

گفتم:
- پسر! ما همه مسلمان هستیم. باید از درد هم خبر داشته باشیم؛ اگر چه نتوانیم کاری انجام دهیم. بگو پسر! بگو. لااقل سبک می‌شوی.

سرباز جوان اشک‌های زلالش را با دست پاک کرد و گفت:
- قبل از اینکه به خدمت سربازی بیایم دارای همسر و ۲ فرزند بودم. قبل از اعزام، همسر و فرزندانم را نزد پدر و مادرم گذاشتم. آخرین بار که به مرخصی رفتم، متوجه شدم که بین همسر و پدر و مادرم کدورت ایجاد شده، سعی کردم به گونه‌ای این مشکل را حل کنم، ولی هر چه کوشیدم موفق نشدم؛ تا اینکه روز جمعه گذشته که به منزل رفتم، دیدم از همسر و فرزندانم خبری نیست. پدر و مادرم با دیدن من هر دو سکوت کردند. پرسیدم که بچه‌ها کجا هستند؟ مادرم نگاهی به من کرد و گفت که آنها از اینجا رفته‌اند. با تعجب پرسیدم: چرا؟ مگر چه شده؟ در این لحظه ناگاه سرباز جوان شروع به گریستن کرد. بازویش را گرفتم و گفتم:

- گریه نکن پسر! قدری صبر داشته باش. ادامه بده. ادامه بده.

گریه امانش نمی‌داد. خوب که گریه کرد، لحظه‌ای ساکت شد. سپس با آستین لباسش اشک‌هایش را که بر پهنای صورتش می‌غلطید پاک کرد و گفت:

- مادرم گفت که همسرت دیشب پس از مشاجره با من و پدرت بچه‌ها را برداشت و خانه را ترک کرد. گفتم: الان کجا هستند؟ گفت: نمی‌دانم. من در حالی که به شدت مضطرب و نگران بودم خانه را ترک کردم و پس از جست و جو آنها را یافتم. پدرجان! الان ۲ روز است که آنها جا و مکان ندارند و از نظر غذا هم در تنگنا هستند. نمی‌دانم با این وضعیت چگونه خدمت کنم. دیگر از زندگی سیر شده‌ام. دلم هم برای پدر و مادرم می‌سوزد و هم برای بچه‌هایم. نمی‌دانم چه کار کنم.

از شنیدن وضعیت او خیلی متأثر شدم. گفتم:

- پسر! تو مردی و مرد باید سنگ زیرین آسیاب باشد. تو می‌توانی با فرمانده پایگاه صحبت کنی و مشکل خود را با او در میان بگذاری.

سرباز گفت:

- چه فایده دارد پدر! کسی نمی‌تواند به من کمک کند. گفتم:

- این حرف را زن. او حتماً به تو کمک خواهد کرد. مطمئن باش سرباز بابایی هر کاری که از دستش بیاید برای تو انجام می‌دهد. من تا به حال به یاد ندارم هیچ شخص گرفتاری را ناامید کرده باشد. او چند دقیقه دیگر به مسجد می‌آید. هر وقت آمد خبرت می‌کنم.

من از او جدا شدم و دقایقی بعد شهید بابایی به مسجد آمد. بی‌درنگ نزد سرباز رفتم و گفتم:

- او آمد. برو با او صحبت کن.

سرباز جوان از من تشکر کرد و وارد مسجد شد. لحظاتی بعد برگشت. گفتم:

- چه شد؟

سرباز از دیدن شهید بابایی شگفت‌زده شده بود، زیرا او فرمانده پایگاه را با یک پیراهن و شلوار ساده و سری تراشیده می‌دید. من آنها را تنها گذاشتم. به گوشه‌ای رفتم و نشستم. از دور دیدم که شهید بابایی دستی بر روی شانه سرباز گذاشت و از او جدا شد. وقتی کنار من رسید از جابر خاستم. دیدم اشک از گونه‌هایش سرازیر است و آرام با خود حرف می‌زند. به او نزدیک شدم و آهسته گفتم:

- آقا چرا گریه می‌کنید؟

در حالی که بغض گلویش را گرفته بود، گفت:

- بابا احمد! من خیلی غافلیم. خدا مرا ببخشد.

آنگاه به سرعت از مسجد خارج شد. به سرباز گفتم:

- چه شد پسر؟

پاسخ داد:

- نمی‌دانم. پاک گیج شده‌ام.

شهید بابایی در همان شب دستور داد که یکی از اتاق‌های مهمانسرا را در اختیار همسر و فرزندان سرباز گذاشتند و برای آنها جیره غذا در نظر گرفتند. فردای آن روز به دستور شهید بابایی موکتی را به مهمانسرا بردم و به آنها دادم. وقتی سرباز را دیدم گفتم:

- جوان هنوز گیجی؟

گفت:

- پدر! هم گیج و هم خوشحال. هم می‌خواهم گریه کنم و هم می‌خواهم بخندم.

بعد ادامه داد:

- در تمام عمرم آدمی مثل او ندیده‌ام.

با حالتی شگفت‌زده گفت:

- من سرنهنگ بابایی را ندیدم.

نگاهی به او کردم. لبخندی زدم و گفتم:

- پسر بابایی الان داخل مسجد است. تو حتماً می‌خواستی یک سرنهنگ را ببینی که با لباس خلبانی و درجه و نشان سرنهنگی در گوشه‌ای دست به کمر ایستاده باشد؟ ولی بابایی اینگونه نیست که تو فکر می‌کنی.

سرباز گفت:

- من که او را نمی‌شناسم.

دستش را گرفتم و با هم نزد او رفتیم. بابایی ما را که دید برخاست و گفت:

- چه شده

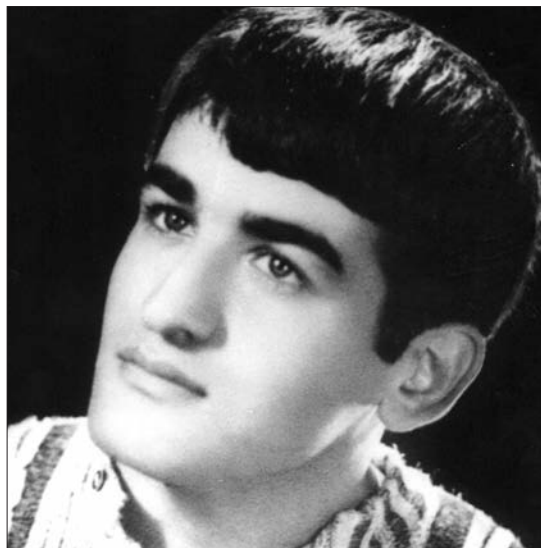
گفتم:

- این جوان گرفتاری دارد.

گفت:

- من در خدمتم.

سرباز متأهل گفت: من هم گیج‌م و هم خوشحال. هم می‌خواهم گریه کنم و هم بخندم. بعد ادامه داد: در تمام عمرم آدمی مثل بابایی ندیده‌ام.



کاغذ را به طرف من گرفت. روی کاغذ با خط درشت نوشته بود:
«لطفاً مرا نبوسید.»
خندیدم و گفتم:
- این چه کاری است که می‌کنی؟
در پاسخ گفت:
- می‌دانی خانم! صورت بچه به گل می‌ماند. اگر او را ببوسند
ادیت می‌شود. من خودم دلم برایش پر می‌زند؛ اما دلم نمی‌آید
تا صورت او را ببوسم.

با ما و مراقب ماست
این آخرین تصویری بود که از زنده بودنش دیدم. بعد از گذشت
این همه سال، هنوز آن لبخند آخرینش را یادم نرفته‌ام.
حالا دیگر به بودن و ندیدنش عادت کرده‌ام. می‌دانم مرا می‌بیند.
با ما و مراقب ماست. من هم بدون حضور او تحمل این زندگی
سخت بعد از شهادتش را نداشتم. بعضی وقت‌ها صدای در
زدنش را می‌شنوم. بعضی وقت‌ها صدای سرفه کردنش می‌آید.
دخترم قبل از ازدواجش او را زیاد می‌دید. حتی سر ازدواج
دخترم، یکی از دوست‌هایمان آمد و گفت عباس به خوابم آمده
و گفته برای دخترم خواستگار می‌آید و اسم داماد را هم گفته بود
و همین‌طور هم شد. ۱۱ سال با او زندگی کرده‌ام، حالا هم
همین‌طور است. آن روزهایی که در آمریکا بود، بی آن که من
بدانم، مرا همسر آینده خودش می‌دانست. حالا هم با این که به
ظاهر نیست، ولی همسر من است. بعضی وقت‌ها تیش قلب
می‌گیرم، این همان لحظه‌هایی است که وجودش را، بودنش را
حتی بویش را در کنارم حس می‌کنم.
حالا دلیل اصرارش را برای این که من حتماً سر کار بروم
می‌فهمم. زنگ تعطیل مدرسه‌ای را که مدیرش هستم می‌زنم
و در سر و صدای شادمانه بچه‌ها غرق می‌شوم.

او آمد
سرهنک خلیل صراف
در یکی از پایگاه‌های جنوب بودیم که آقای محسن رضایی
فرمانده سپاه پاسداران با بی‌سیم موضوع محاصره یک لشکر از
سپاه را در منطقه عملیاتی نهر جاسم به اطلاع تیمسار بابایی
رساند. آقای رضایی از ایشان خواست تا با بمباران‌های پی‌درپی
محاصره را بشکنند. این در حالی بود که شرایط جوی در پایگاه
بسیار بد بود و دید کافی برای پرواز هواپیما وجود نداشت. در آن
شرایط بابایی به خودش این اجازه را نمی‌داد که جان هیچ خلبانی
را به خطر بیندازد در حالی که خود را برای پرواز آماده می‌کرد به
مسئولان فنی هواپیما دستور داد تا در اسرع وقت یک فروند اف ۵
با حداکثر مهمات آماده کنند. با توجه به نامناسب بودن وضعیت
هوا همه دوستانی که در آنجا حضور داشتند در تکاپو بودند تا
نگذارند تیمسار بابایی پرواز کند. چند نفر از خلبانان آماده شدند
که به جای ایشان مأموریت را انجام دهند ولی بابایی این اجازه را

در دوران بارداری، به خاطر مأموریت‌های پروازی، عباس خیلی
کم در کنارم بود؛ ولی برای به دنیا آمدن فرزندمان بیشتر از من
بی‌تابی می‌کرد. زمانی که مرا برای وضع حمل به بیمارستان
قزوین بردند، عباس در پایگاه دزفول بود. با تلفن به او اطلاع داده
شد که من در بیمارستان بستری شده‌ام. وقتی عباس خود را به
قزوین رسانید، فرزندمان به دنیا آمده بود و مرا به منزل انتقال
داده بودند.
آن روز عباس سراسیمه وارد منزل شد و با دیدن من و سلمی،
گویی از شادی می‌خواست پر در بیاورد. دست‌هایش را به سمت
آسمان بلند کرد و گفت:
- خدایا شکرت. از تو ممنونم که آرزویم را برآورده ساختی.
سپس کنار من نشست و گفت:
- در اتاق عملیات نشسته بودم. یکی از بچه‌ها خبر داد که تلفن

**گفت: «مکه من این مرز و بوم است، مکه
من آب‌های گرم خلیج فارس و کشتی‌هایی
است که باید سالم از آن عبور کنند تا
امنیت برقرار باشد، من مشکلی می‌توانم
خودم را راضی کنم.» بعدها شنیدم که
عباس در طی آن مدت طرحی را به اجرا در
آورده بود که ۴۰ فروند کشتی غول پیکر از
تنگه خور موسی به سلامت عبور کردند.**

مرا می‌خواهد. گوشی را برداشتم. صدای داداشی بود که
می‌گفت: عباس خانم در بیمارستان در حال وضع حمل است.
به دفتر کارگزینی رفتم. مرخصی گرفتم و حرکت کردم. در راه به
هر شهری که می‌رسیدم، بی‌درنگ به دنبال تلفن می‌گشتم تا از
حال تو جویا شوم. آخرین بار که تماس گرفتم، دایی گفت که
فرزندت دختر است. خیلی خوشحال شدم. وقتی به قزوین
رسیدم مستقیم به بیمارستان رفتم. دیدیم از شما خبری نیست.
مسئول بخش گفت صبح مرخص شده‌اید و در سلامت کامل
هستید. از شدت شادی به هر یک از پرستاران و مستخدمان که
بر می‌خوردم انعامی می‌دادم. شاید بعضی از آنها نمی‌دانستند
که دلیل این کار چیست.
او وقتی تعریف می‌کرد چشم‌هایش از شادی برق می‌زد. حرفش
را که تمام کرد برخاست و ۲ رکعت نماز شکر به جا آورد. چند دقیقه
بعد یک ورق کاغذ برداشت و روی آن چیزی نوشت و بالای گهواره
نوزاد گذاشت. پرسیدم:
- چه کار می‌کنی؟

پرواز در فرودگاه حاضر شدیم، پس از تحویل ساک‌هایمان در
چهره عباس نوعی پریشانی دیدم.
به پای پلکان هواپیما که رسیدیم ناگهان عباس مرا صدا زد و
گفت: «خانم، خدا به همراهتان.» من و اطرافیان که از آشنایان
و خلبانان بودند، شگفت‌زده شدیم، به او نگاه کردم و گفتم: «مگر
شمانمی‌آید؟» سرش را پایین انداخت و زیر لب آرام گفت: «الله
اکبر» من که از حرکت او گیج شده بودم گفتم: «چه می‌خواهی
بگویی، چه شده عباس... عباس نکند که تصمیم داری با ما
نیایی؟» او گفت: «من نمی‌توانم با شما بیایم، کشتی‌ها باید سالم
از تنگه بگذرند.» سرهنک اردستانی که شاهد گفت‌وگوی ما بود
گفت: «عباس جان همه برنامه‌ها جور شده، ساک تو داخل
هواپیماست و از اینها گذشته در مورد خلیج فارس هم نباید نگران
باشی، بچه‌ها بالای سر کشتی‌ها هستند.» عباس رو به من کرد
و گفت: «شما بروید خانم، من هم سعی می‌کنم تا با آخرین پرواز
خودم را برسانم.» من که می‌دانستم عباس از تصمیم خودش
منصرف نخواهد شد به او گفتم: «قول می‌دهی؟» او در حالی که
لبخندی به لب داشت گفت: «می‌بینی که ساکم را هم پیش شما
گرو گذاشتم، قول می‌دهم بیایم حالا راضی شدی؟» بعد رو کرد
به همه و گفت: «مکه من این مرز و بوم است، مکه من آب‌های
گرم خلیج فارس و کشتی‌هایی است که باید سالم از آن عبور کنند
تا امنیت برقرار باشد، من مشکلی می‌توانم خودم را راضی کنم.»
بعدها شنیدم که عباس در طی آن مدت طرحی را به اجرا در آورده
بود که ۴۰ فروند کشتی غول پیکر از تنگه خور موسی به سلامت
عبور کردند. من که بغض توان سخن گفتنم را گرفته بود و به
سختی می‌توانستم حرف بزنم با او خداحافظی کردم و به آرامی از
پله‌های هواپیما بالا آمدم، از پنجره هواپیما می‌دیدم که عباس
نگاهش را به ما دوخته و زیر لب چیزی می‌گوید، اشک از
چشمانش سرازیر بود و در چهره من می‌نگریست. چند روز بعد
وقتی تلفنی با او صحبت می‌کردم با نگرانی پرسیدم: «چشم به
در مانده‌ام مگر قرار نشد بیایی؟» و ایشان گفتند: «خاطرتان
آسوده باشد قول می‌دهم که عید قربان پیش شما باشم.» و بعد
هنگامی که خواستند خداحافظی کنند گفتند: «حلالم کنید.»
وقتی گوشی را گذاشتم تمام بدنم می‌لرزید، دست‌هایم را به
سمت آسمان بلند کردم و فریاد زدم: «خدایا عباس را حفظ کن.»
می‌دانستم که او بار سفر بسته و به دیدار خدا می‌رود. روز عید
قربان بود. در کعبه نماز ظهر می‌خواندم. هنوز رکعت دوم را به
پایان نرسانده بودم که حالی عجیب در من پیدا شد. دست‌ها و
پاهایم لرزید، عباس رفته بود.

دختر رحمت است
از ابتدای ازدواج تا به دنیا آمدن اولین فرزندمان «سلمی» عباس
همیشه می‌گفت: «پیمبر (ص) فرموده است: دختر رحمت است.
رحمت خداوندی، و من آرزو می‌کنم اولین فرزندم دختر باشد.»



با ما و مراقب ماست...

■ خاطرات اطرافیان شهید بابایی



نزدیکتر که رفتیم او را شناختم. تیمسار بابایی فرمانده قرارگاه بود. او به بیابان خشک پناه برده بود و در دل شب، آنچنان غرق در مناجات و راز و نیاز به درگاه خداوند بود، که به اطراف خود توجهی نداشت. من به خودم اجازه ندادم که خلوت او را بر هم بزنم. از

گفت: «من نمی توانم چنین کاری بکنم از من ساخته نیست که چون فرمانده پایگاهم، بچه های مردم را بفرستم جبهه و فامیل هایم را پیش خودم نگه دارم.»

همان جا برگشتم و به سرباز نگهبان گفتم: ایشان را می شناسم. با او کاری نداشته باش و این موضوع را هم برای کسی بازگو نکن.

خاطرات یکی از دوستان شهید اسماعیل دانا وسطی کلایی

پایگاه دوم شکاری تبریز، در آن صبح تابستان، سرمای زمستان را به رخ می کشد. عباس سینه اش را از هوای تازه پرکرد و به اتفاق سرهنگ بختیاری آهسته از پله های هواپیما پایین رفت. سرهنگ نادری به همراه خلبانان و جمعی از مسئولان به استقبال آمده بودند. حال و هوای قرارگاه با روزهای دیگر فرق داشت.

با آماده شدن هواپیما شهید بابایی به همراه سرهنگ نادری داخل جنگنده شدند، برای لحظه ای سکوتی آمیخته به هیجان در کابین حکمفرما شد.

عباس نگاهی به آینه انداخت و دست به پیشانی اش کشید، هیجان زده بود. حال پسر بچه ای را داشت که برای اولین بار سوار هواپیما شده است. به خود نگاه کرد. با صدای خرخر رادیو به خود آمد، فرمان را چسبید و دستور حرکت داد، هواپیما اوج گرفت و با قدرت هوا را شکافت و بالا رفت، آسمان چنان صاف بود که انگار آن را از بلور آبی تراشیده بودند.

عباس به یاد قولی که به صدیقه داده بود و نقشی که قرار بود آن روز در تعزیه ای که پدرش ترتیب داد بازی کند، افتاد. باید در آن لحظه در کنار صدیقه کعبه را طواف می کرد یا همراه پدرش نقش اجرا می نمود برای این کار افکارش را متمرکز کرد، دعایی را که همیشه قبل از هر عملیات می خواند، زیر لب زمزمه کرد، از مرز گذشتند صدای سرهنگ نادری در گوش او پیچید نگاهی به پایین انداخت. درست روی هدف قرار گرفتند. چند لحظه بعد، هدف در میان آتش و دود محاصره شده بود. بابایی با هیجان فریاد شادی سر داد. سرهنگ نادری نیز با صدای هیجان زده فریاد کشید. تا رسیدن به نیروهای زرهی دشمن سکوت میان سرهنگ نادری و شهید بابایی حکمفرما شد. لحظه ای بعد هواپیما مانوری سریع کرد و بالا سر نیروهای زرهی پایین کشید. گلوله و راکت به زمین هجوم برد. شهید بابایی به پایین نگاه کرد، جهنمی برپا بود، صحنه ای زنده از یک فیلم جنگی. هواپیما با یک چرخش ۱۸۰ درجه از منطقه دور شد. عباس پلک هایش را روی هم فشرد، صفی از آدم های سفیدپوش جلوی چشمانش رژه می رفتند. شهید بابایی هنوز غرق در افکارش بود که صدای انفجار مهیبی کابین را به لرزه در آورد. احساس کرد در سراسیمگی تندی افتاده است. پاهایش را به کف هواپیما فشرد. زوزه باد گوش هایش را پر کرد، خود را بالا کشید. سرهنگ نادری را صدا زد. انگشتان کرخت شده اش را تا سینه بالا برد و کتابچه دعایش را لمس کرد، چند لحظه بعد، نور تندی از قاب خرد شده پنجره تو زد و چشمانش را پر کرد. به آن خیره شد و همان طور ماند. هواپیما با تکان شدیدی در حال سقوط بود. درد شدیدی وجود سرهنگ نادری را در برگرفته بود. نمی دانست چه اتفاقی افتاده، گیج و وحشت زده شهید بابایی را صدا زد، صدایی نشنید. دوباره فریاد کشید. جز صدای باد که وحشیانه تر می شد، چیزی شنیده نمی شد. موجی از ترس وجودش را پر کرد. نعره ای کشید و با هر زحمتی که بود هواپیما را به حالت افقی در آورد. صدای خرخر ضعیف از رادیو شنیده شد، گوش تیز کرد. صدای افسر کنترل رادار را شناخت. با راهنمایی افسر کنترل، هواپیما را به اختیار خود در آورد. به آینه خرد شده خیره شد و سعی کرد کابین عقب را نگاه کند چیزی دیده نمی شد. اشک چشمانش را پر کرد، صدای برج مراقبت به گوش رسید: در همان زاویه که هستی بیا روی باند. سرهنگ نادری سعی کرد هواپیما را به سمت باند بکشد. دور موتور کم نمی شد. فریاد زد، خدا را به کمک طلبید و با همان سرعت هواپیما را روی باند کشید.

چند دقیقه بعد در حالی که فریاد خلبانان فضای پایگاه را پر کرده بود، پیکر شهید عباس بابایی روی دست ها تشییع می شد.

حج مقبول

صدیقه حکمت

سال ۱۳۶۶ بود. همراه عباس به سفر حج مشرف شده بودیم. روز

پارتی بازی

سال ۱۳۶۱ باید پسرم به خدمت اعزام می شد، من شوهر خاله عباس بودم، و امید داشتم به واسطه آشنایی با عباس، پسرم به جبهه اعزام نشود. وقتی موضوع را با او در میان گذاشتم عصبانی شد سه مرتبه خواسته ام را تکرار کردم اما او هر بار گفت: «بیاید آموزشی را در اصفهان باشد ولی بعد باید بروم جبهه». یخ کردم و گفتم: «عباس جان این همه راه را آمدم تا پسر خاله ات رو جبهه نبرن... حرقم را قطع کرد و با حالتی که نشان از خشم و تأسف داشت. گفت: «من نمی توانم چنین کاری بکنم از من ساخته نیست که چون فرمانده پایگاهم، بچه های مردم را بفرستم جبهه و فامیل هایم را پیش خودم نگه دارم.»

گریستن در سحرگاهان

سرهنگ خلیل صراف

بنده به عنوان مسئول حفاظت قرارگاه رعد به سربازان نگهبان دستور داده بودم تا شب ها پس از خاموشی، برای ورود و خروج به قرارگاه ایست شبانه بدهند. یکی از شب ها نگهبان پاس دو که نوبت پاسداری اش از ساعت ۲ الی ۴ صبح بود سراسیمه مرا از خواب بیدار کرد و گفت: در ضلع جنوبی قرارگاه شخصی هست که فکر می کنم برایش مشکلی پیش آمده.

پرسیدم:

مگر چه کار می کند؟

گفت:

او خودش را روی خاک ها انداخته و پیوسته گریه می کند. من بی درنگ لباس پوشیدم و همراه سرباز به طرف محلی که او نشان می داد رفتم. به او گفتم که تو همین جا بمان. سپس آهسته به طرف صدا نزدیک شدم. صدا به نظرم آشنا آمد.

می‌کند.» در حالی که لبخندی از حجب و آرامش بر گونه‌هایش بود چشمانش را به چشمان من دوخت و گفت: «اگر شما به پدر و مادرم نگوئید آنها از کجا خواهند فهمید؟» ما دیگر حرفی برای گفتن نداشتیم.

وقت را بیهوده تلف نکنید

هر ساله بنا به رسم دیرینه‌ای که در خانواده ما بوده است، به مناسبت‌های گوناگون، در منزل، جلسه تلاوت قرآن و ذکر احکام برگزار می‌شود. در این جلسات که ویژه خواهران است، پس از صرف آتش نذری، جلسه به پایان می‌رسد. در یکی از همین روزها، عباس به منزل ما آمد. گفتم:

عباس! به موقع آمدی. بیا یک کاسه از این آتش نذری بخور. در حالی که قصد داشتم تا او را به اتاقی خلوت راهنمایی کنم، او عذر خواست و گفت که باید برود. کاسه‌ای آتش برایش آماده کردم. چند قاشق از آن خورد. وقتی هیاهوی خانم‌ها را در خانه شنید، قرآن کوچکی را که همیشه با خود همراه داشت از جیبش بیرون آورد و آیه‌ای از آن را به من نشان داد و گفت: این آیه را برایشان بخوان و معنی کن تا آن را بفهمند و وقتی از اینجا خارج می‌شوند چیزی از قرآن یاد گرفته باشند و اینگونه با حرف زدن‌های بیخود وقت خود را بیهوده تلف نکرده باشند.

فلاکس چای را می‌شکنند

همیشه پدرم آرزو داشت، عباس پزشک و ترجیحاً دکتر داروساز شود. شاید این بدان علت بود که خودش کمک داروساز بود و چنین می‌پنداشت که اگر عباس پزشکی بخواند، در آینده خواهند توانست با دریافت جواز داروخانه، در کنار هم کار کنند؛ از این رو در تعطیلات تابستان یکی از سال‌ها که عباس در دبیرستان درس می‌خواند او را به داروخانه‌ای معرفی می‌کند و از مسئول داروخانه می‌خواهد تا مهارت‌های نسخه‌خوانی را به او بیاموزد.

خاطرم هست که عباس هیچ علاقه‌ای به کار در داروخانه نداشت؛ ولی مثل همیشه به‌خاطر احترام به خواسته پدر پذیرفت و تمام تابستان آن سال را در داروخانه مشغول به کار بود. مدت‌ها گذشت و عباس پس از پایان تحصیلات متوسطه در کنکور دانشکده پزشکی و آزمون ورودی در دانشکده خلبانی به‌طور همزمان قبول شد، ولی چون از طرفی علاقه‌ای به پزشکی نداشت و از سوی دیگر اشتیاق فراوانی به استخدام در نیروی هوایی داشت به دانشکده خلبانی رفت. پس از گذراندن دوره‌های مقدماتی به‌منظور ادامه تحصیل عازم آمریکا شد و پس از پایان دوره خلبانی هواپیماهای شکاری به ایران بازگشت و ما به شکرانه بازگشت او از آمریکا، گوسفندی قربانی کردیم. یکی دو روز بعد به هنگام تقسیم گوشت میان افراد بی‌بضاعت، در حال عبور از کنار آن داروخانه بودیم که ناگهان عباس اتومبیل را متوقف کرد و گفت:

«چند لحظه در ماشین بمانید؛ من سری به داروخانه می‌زنم و فوری بر می‌گردم.

عباس رفت و بعد از زمانی تقریباً طولانی برگشت. از او پرسیدم: «چه کار داشتی؟ چرا این قدر دیر آمدی؟ آخر گوشت‌ها بو گرفت.

ابتدا سرش را به زیر انداخت و چیزی نگفت و وقتی پافشاری مرا دید گفت:

«حدود هفت، هشت سال پیش در این داروخانه کار می‌کردم. روزی صاحب این داروخانه به من حرف رکیکی زد و چون من در آن موقع بچه بودم و نمی‌توانستم از خود دفاع کنم، به تلافی آن حرف زشتی که زد، فلاکس چای او را شکستم. حالا امروز رفتم تا جبران خسارت کنم و پولش را ببر دارم.

خدایا دست را روی سرم بگذار

عباس نمازش را بسیار با آرامش و خشوع می‌خواند. در بعضی وقت‌ها که فراغت بیشتری داشت آیه «ایاک نعبد و ایاک نستعین» را ۷ بار با چشمانی اشکبار تکرار می‌کرد.

به یاد دارم از سن ۸ سالگی روزهاش را به‌طور کامل می‌گرفت. او با قدری نسبت به ماه رمضان مقید و حساس بود که مسافرت‌ها و مأموریت‌هایش را به گونه‌ای تنظیم می‌کرد تا لطمه‌ای به روزهاش

گفت:

«آباجی! ژنرالی که قرار بود ناهار را با خلبانان بخورد، قبل از ظهر، به‌هنگام پرواز با کایت در سد دز سقوط کرد و کشته شد.

النگوها را که می‌دید ناراحت می‌شد

زهرآبایی

من معمولاً چند النگو طلا در دست داشتم و عباس هر وقت النگوهای طلا را می‌دید ناراحت می‌شد و می‌گفت: «ممکن است زنان یا دخترانی باشند که این طلاها را در دست ببینند و توان خرید آن را نداشته باشند؛ آنگاه طلاهای تو آنان را به حسرت و می‌دارد و در نتیجه تو مرتکب گناه بزرگی می‌شوی.

این کار یعنی فخر فروشی.»

می‌گفت:

«در جامعه ما فقر زیاد است؛ مگر حضرت زینب (س) النگو به دست می‌کردند و یا....»

حقیقت این است که روحیه زنانه و علاقه‌ام به طلا باعث شده بود نتوانم از آنها دل بکنم؛ تا اینکه یک روز بیمار بودم و النگوها در دستم بود. عباس به عیادتم آمده بود. عباس را که دیدم، دستم را در زیر بالش پنهان کردم تا النگوها را نبیند. او گفت: «چرا بالش را از زیر سرت برداشته‌ای و روی سرت گذاشته‌ای؟ چیزی نگفتم و فقط لبخند زدم. و بالش را برداشتم و ناگهان متوجه النگوهای من شد و نگاه معنی‌داری به من کرد. از این که به سفارش او توجهی نکرده بودم، خجالت کشیدم. بعد از شهادت عباس به یاد گفته‌های او در آن روزها افتادم و تمام طلاهایم را به رزمندگان اسلام هدیه کردم.

عباس در لباس کاپیتانی

سرهنگ ابوطالبی

عباس والیبالیست خوبی بود و با تعدادی از بچه‌های ایرانی در ریس یک تیم والیبال تشکیل داده بودند. آن روزها بیشترین سرگرمی ما بازی والیبال بود. آمریکایی‌ها در سال‌های حدود ۱۳۴۹ با بازی والیبال بیگانه بودند و هنگام بازی مقررات آن را رعایت نمی‌کردند، به‌همین خاطر یک روز که با عباس مشغول بازی با یک گروه آمریکایی بودیم خطاها و آیش‌های بی‌موقع آنها، کلافه‌مان کرده بود. عباس از آنها خواست که مقررات را رعایت کنند ولی یکی از آمریکایی‌ها در حالی که از سخن عباس آزاده خاطر شده بود با بی‌ادبی گفت: «تو شتر سوار می‌خواهی به ما والیبال یاد بدهی.» او به عباس جسارت کرده بود به‌همین خاطر

بعد از آن هم هر وقت با من کار داشت اسم یکی از کارگرها را می‌گفت یک روز از او پرسیدم چرا این کار را می‌کنی؟ گفت: «می‌خواهم ببینم اگر کارگرها باهات کار داشته باشند جواب می‌دی یا فقط به کسانی که درجه‌شون بالاتره جواب می‌دی»

وارد نشود. او همیشه نمازش را در اول وقت می‌خواند و ما را نیز به نماز اول وقت تشویق می‌کرد.

فراموش نمی‌کنم، آخرین بار که به خانه ما آمد، سخنانش دلنشین‌تر از روزهای قبل بود. از گفته‌های او در آن روز یکی این بود که:

«وقتی اذان صبح می‌شود، پس از اینکه وضو گرفتی، به‌طرف قبله بایست و بگو ای خدا! این دستت را روی سر من بگذار و تا صبح فردا برندار.

به‌شوخ‌ی دلیل این کار را از او پرسیدم. او در پاسخ چنین گفت: «اگر دست خدا روی سرمان باشد، شیطان هرگز نمی‌تواند ما را فریب دهد.

از آن روز تا به حال این گفته عباس بی‌اختیار در گوش من تکرار می‌شود.

نباید روزه بگیرم

در سال ۱۳۵۳ همراه همسر (آقای سعیدنیا)، که از پرسنل نیروی هوایی است، در منازل سازمانی پایگاه دزفول زندگی می‌کردیم. حدود ۲ سال می‌شد که عباس از آمریکا برگشته بود و به منظور گذراندن دوره تکمیلی خلبانی هواپیمای «اف۵» به پایگاه دزفول منتقل شده بود. در آن زمان او هنوز ازدواج نکرده و بیشتر وقت‌ها در کنار ما بود.

به یاد دارم روزی از روزهای ماه مبارک رمضان بود و طبق معمول عباس صبح قبل از رفتن به محل کار به خانه ما آمد. چهره‌اش را غم و اندوه پوشانده بود. ناراحت به نظر می‌رسید. وقتی دلیل آن را جویا شدم، با افسردگی گفت:

«نمی‌دانم چه کار کنم؟ به من دستور داده‌اند که امروز را روزه نگیرم.

با شگفتی پرسیدم:

«برای چه؟

عباس ادامه داد:

«یکی از ژنرال‌های آمریکایی به پایگاه آمده و قرار گذاشته است تا امروز ناهار را در باشگاه و با خلبانان بخورد؛ به‌همین خاطر فرمانده پایگاه به خلبانان دستور داده تا امروز را روزه نگیرند.

«عباس جان! خدا بزرگ است. شاید تا ظهر تصمیمشان عوض شد. حالی که افسرده و غمگین خانه را ترک می‌کرد، رو به من کرد و گفت: «خدا کند همان‌طور که تو می‌گویی بشود.

عباس به منزل ما آمد. او خیلی خوشحال به‌نظر می‌رسید. با دیدن من گفت:

«آباجی! هنوز روزه هستم.

من شگفت زده از او خواستم تا قضیه را برایم تعریف کند. عباس کمی به فکر فرو رفت و در حالی که از پنجره به دور دست می‌نگریست، آهی کشید و



من تا آن روز دیده بودم که بعضی در ایام محرم پابرهنه عزاداری می‌کنند. ولی ندیده بودم که فرمانده پایگاهی با پای برهنه در میان سربازان و پرسنل عزاداری و نوحه خوانی کند.

همیشگی و سرتراشیده در صندلی عقب نشسته بود، او را سوار کردیم. سرباز هم در صندلی عقب کنار او نشست. وقتی حرکت کردیم سرباز از او پرسید: داداش سربازی؟ عباس گفت: بله. سرباز در حالی که دستش را روی پای بابایی می‌زد گفت: دمت گرم کجا خدمت می‌کنی؟ بابایی گفت: پایگاه هشتم اصفهان. سرباز گفت: می‌گن اونجا فرمانده خیلی باحالی داره. خلاصه در طول راه با همان لهجه جاهلی با عباس صحبت و شوخی کرد. وقتی به پایگاه رسیدیم، دم در به شهید بابایی سلام نظامی دادند و احترام گذاشتند. سرباز که فهمید در طول راه با فرمانده پایگاه هشتم شوخی می‌کرده است، به شدت خجالت کشید و در ماشین را باز کرد و بدون خداحافظی به داخل پایگاه رفت.

این نوع برخوردها در طول فرماندهی شهید بابایی بسیار پیش می‌آمد. او همیشه آماده خدمت به دیگران بود و در سختی‌ها و مشکلات پیش قدم بود. در تمام مراحل زندگی سعی می‌کرد زحمتی برای کسی به وجود نیاورد.

یکی از درجه‌داران می‌گوید: شبی از اصفهان به پایگاه می‌رفتم، ساعت یک نیمه شب بود. نزدیک پایگاه مردی را دیدم که پیاده به طرف پایگاه می‌رود. کنار او که رسیدم نگه داشتم تا او هم سوار شود، با کمال شگفتی دیدم فرمانده پایگاه، شهید بابایی است. به احترام او از ماشین پیاده شدم و گفتم جناب سرهنگ این وقت شب با پای پیاده در این جاده چه می‌کنید؟ گفت کارم در اصفهان دیروقت تمام شد، نخواستم زنگ بزنم و راننده را بیدار کنم. با شگفتی گفتم: جناب فرمانده می‌دانید چقدر پیاده آمده‌اید، از اصفهان تا پایگاه بیش از ۲۰ کیلومتر است. او لبخندی زد و گفت: طوری نیست برادر ما عادت داریم.

به پدر و مادرم نگویید اقدس بابایی

پس از شهادت عباس خانمی‌گریان به منزل ما آمد و گفت: «من و شوهرم در سال ۱۳۴۱ سرایدار مدرسه‌ای بودیم که عباس آخرین سال دوره ابتدایی را در آن مدرسه می‌گذراند. چند روزی بود که همسر من به خاطر درد کمر بستری بود و من هم به تنهایی قادر به نظافت نبودم. این مسئله باعث شده بود که همسر من چند بار در حضور دانش‌آموزان مورد سرزنش مدیر قرار گیرد. تا اینکه یک روز صبح هنگام بیدار شدن از خواب حیاط مدرسه و کلاس‌ها را نظافت شده و منبع‌ها را پر از آب دیدم. شوهرم از من خواست تا موضوع را به دقت پیگیری کنم و خود نیز تماشاگر اوضاع بود. صبح روز بعد نیز برنامه به همین صورت تکرار شد و همه از شوهرم ابراز رضایت کردند غافل از اینکه ما از همه چیز بی‌خبر بودیم. در نتیجه تصمیم گرفتیم مجرا را روشن کنیم. روز بعد وقتی هوا گرگ و میش بود در حالی که چشمانمان از انتظار و بی‌خوابی می‌سوخت، ناگهان دیدم یکی از شاگردان از دیوار مدرسه بالا آمد و مشغول نظافت مدرسه شد. جلوتر رفتم. لباس ساده و پاکیزه‌ای به تن داشت. وقتی متوجه حضور من شد خجالت کشید و سلام کرد. اسمش را پرسیدم، گفت: «عباس بابایی.» در حالی که بغض گلویم را گرفته بود ضمن تشکر از کاری که کرده بود از او خواستم تا دیگر این کار را نکند چون ممکن است خانواده‌اش مطلع و ناراحت شوند ولی عباس پاسخ داد: «من به شما کمک می‌کنم خدا هم در خواندن درس‌هایم به من کمک

در صحرای عرفات وقتی روحانی کاروان مشغول خواندن دعای روز عرفه بود و حجاج می‌گریستند، من یک لحظه نگاهم به گوشه سمت راست چادر محل استقرارمان افتاد. ناگهان شهید بابایی را دیدم که با لباس احرام در حال گریستن است. از خود پرسیدم که ایشان کی تشریف آورده‌اند؟! کی محرم شده‌اند و خودشان را به عرفات رسانده‌اند. در این فکر بودم که نکنند اشتباه کرده باشم. خواستم مطمئن شوم. دوباره نگاهم را به همان گوشه چادر انداختم تا ایشان را ببینم؛ ولی این بار جای او را خالی دیدم.

این موضوع را به هیچ کس نگفتم؛ چون می‌پنداشتم اشتباه کرده‌ام.

وقتی مناسک در عرفات و منا تمام شد و به مکه برگشتیم، از شهادت تیمسار بابایی باخبر شدم. در روز سوم شهادت ایشان، در کاروان مامجلس بزرگداشتی برپا شد و در آنجا از زبان روحانی کاروان شنیدم که غیر از من تیمسار دادپی هم بابایی را در مکه دیده بود. همه در یافتیم که رتبه و مقام شهید بابایی باعث شده بود تا خداوند فرشته‌ای را به شکل آن شهید مأمور کند تا به نیابت از او مناسک حج را به جا آورد.

آماده خدمت به دیگران بود ستوان عظیم دربندسری

چهره‌ای مردانه داشت، بلند قامت بود با اندامی ورزیده. ساده چون پرستوهای مهاجر. بلند پرواز چون عقاب. پاک بود و بی‌ریا. حتی لحظه‌ای خودنمایی و تظاهر نداشت. با هدفش عجین شده بود و اهل کسب نام و نان در قبال انجام وظیفه نبود. در سال ۱۳۲۹ در شهر قزوین دیده به جهان گشود. نامش را عباس گذاشتند. در دامن مادری پرهیزگار پرورش یافت. دوره ابتدایی را در دیستان دهخدا و دوره متوسطه را در دبیرستان نظام‌وفای قزوین گذراند. در حالی که در رشته پزشکی پذیرفته شده بود، داوطلب تحصیل در دانشکده نیروی هوایی شد.

بعد از گذراندن دوره مقدماتی به آمریکا رفت و دوره آموزش خلبانی را با موفقیت به پایان رساند. بعد از پیروزی انقلاب اسلامی در پایگاه هوایی اصفهان به خدمت پرداخت. سرانجام در سال ۱۳۶۶ به درجه سرتیپی مفتخر شد و به فرماندهی نیروی هوایی منصوب گردید.

از خردسالی حال و هوایی دیگر داشت. بسیار ساده زندگی می‌کرد، مادرش به یاد دارد: ما برای عباس پوشاک مناسب تهیه می‌کردیم، اما او از پوشیدن آن پرهیز می‌کرد و می‌گفت نمی‌خواهم بهتر از هم کلاسی‌هایم لباس بپوشم. تا جایی که مسئولان مدرسه او را در لیست شاگردان بی‌بضاعت قرار داده بودند و قصد داشتند که به او کمک مالی کنند. او این ساده‌پوشی و ساده

زیستی را در تمام طول زندگی خود حفظ کرد. در زمان جنگ با اینکه یک فرمانده بود ولی همیشه از لباس بسیجی استفاده می‌کرد و موهای خود را کوتاه نگه می‌داشت. یکی از خصوصیات بارز شهید بابایی این بود که از خودنمایی پرهیز می‌کرد. همیشه دوست داشت ناشناس بماند و از آشنایان می‌خواست که او را به دیگران معرفی نکنند. این سادگی و بی‌پیرایگی و ناشناس ماندن باعث می‌شد بین او و کسانی که با وی روبه‌رو می‌شدند اتفاقات جالبی بیفتد.

یکی از دوستانش می‌گفت: جهت هماهنگی عملیات، من و یکی از همکاران و شهید بابایی از اصفهان به شیراز می‌رفتیم. در بین راه سربازی که لباس نیروی هوایی بر تن داشت کنار جاده ایستاده بود. به دستور شهید بابایی که با همان لباس ساده

نمی‌داد. با تمام تلاشی که دوستان و حتی فرمانده پایگاه انجام دادند نتوانستند او را از تصمیم‌اش منصرف کنند تمام فکر بابایی این بود که بچه‌ها در خطرند و اگر به‌موقع نرسد همه قتل عام می‌شوند اما این پرواز پروازی عادی نبود زیرا هر لحظه ممکن بود با شرایط جوی بد و کمی دید خلبان و هواپیما دچار حادثه شوند. بابایی سوار هواپیما شد. لحظه‌ای بعد در برابر چشمان ملتمس ما هواپیما را از زمین کند و در آسمان اوج گرفت. آیا موفق خواهد شد یا نه؟ همین انتظار باعث شده بود که تمام دوستان بابایی در کنار باند به انتظار آمدنش لحظه شماری کنند. هر کس زیر لب دعایی را برای سلامتی او زمزمه می‌کرد. پس از ۲۰ دقیقه ناگهان صدای ضعیف هواپیما به گوش رسید و فریادی برخاست: او آمد

پای برهنه در میان عزاداران فضل الله جاویدنیا

صدای جمعیت عزادار از دور به‌گوش می‌رسید. عباس به من گفت: برویم به طرف دسته عزادار.

بر سرعت قدم‌هایمان افزودیم. خوب که دقت کردم دریافتیم، که هر چه به جمعیت نزدیک‌تر می‌شویم چهره عباس برافروخته‌تر می‌شود. در حال پیش رفتن بودیم که لحظه‌ای سرم را برگرداندم. دیدم عباس در کنار من نیست. وقتی برگشتم دیدم مشغول در آوردن پوتین‌هایش است. ایستادم و نگاهش کردم. او به آرامی پوتین و جوراب را در آورد. سپس بی‌اعتنا از کنار من عبور کرد. با دیدن این صحنه بی‌اختیار به یاد حربین یزیدریاحی، هنگامی که به حضور امام شرفیاب می‌شود افتادم. او در حالی که داشت به دسته عزادار نزدیک می‌شد دست‌هایش را از آستین در آورد و بالا تنه لباس پروازش را دور کمر گره زد. من که بی‌اختیار محو تماشای او بودم، نگاهم همچنان به عباس بود که سعی داشت به میان جمعیت برود. او چند لحظه بعد در میان انبوه عزاداران بود. با صدای زیبایش نوحه می‌خواند و جمعیت سینه زنان و زنجیر زنان به طرف مسجد پایگاه می‌رفتند.

من تا آن روز دیده بودم که بعضی در ایام محرم پابرهنه عزاداری می‌کنند. ولی ندیده بودم که فرمانده پایگاهی با پای برهنه در میان سربازان و پرسنل عزاداری و نوحه خوانی کند.

دیدار در عرفات

سرهنگ عبدالمجید تبیب

سال ۱۳۶۶ که به مکه مشرف شدم، عضو کاروانی بودم که قرار بود شهید بابایی هم با آن کاروان اعزام شود؛ ولی ایشان نیامدند و شنیدم که به همسرشان گفته بودند: «بودن من در جبهه ثوابش از حج بیشتر است.»





مظهر تواضع

سرتیپ خلیان داوود عسگری فرد

به اتفاق تیمسار بابایی به فرودگاه اهواز رفتیم تا با هواپیمای ترابری سی ۱۳۰ که حامل مجروحین بود به تهران برویم. عباس در فرودگاه بر روی چمن‌ها نشست و به من گفت که بروم و مقدمات رفتنمان را فراهم کنم. به داخل ستاد رفتم. مسئول ستاد وقتی فهمید با تیمسار بابایی آمده‌ام از من خواست تا او را به دفتر ستاد بیاورم. وقتی بیرون آمدم دیدم بسیجی‌ها او را به کار گرفتند. با توجه به اینکه می‌دانستم تازه از جبهه برگشته و نیاز به استراحت دارد به افسر خلیان گفتم: «ایشان تیمسار بابایی هستند.» آن خلیان با شنیدن این جمله شگفت زده شد و بی‌درنگ نزد تیمسار رفت و ضمن عذرخواهی از او خواست تا به داخل هواپیما برود. من و تیمسار بابایی وارد هواپیما شدیم و به پیشنهاد او در کنار در نشستیم. خلیان با خواهش و تمنا از بابایی تقاضا کرد تا به داخل کابین مخصوص خلیان برود. شهید بابایی به ناچار به قسمت بالای کابین هواپیما رفت و خلیان برای انجام کاری هواپیما را ترک کرد.

پس از چند دقیقه درجه‌دار مسئول داخل هواپیما وارد کابین شد، با مشاهده شهید بابایی که با لباس بسیجی در کابین خلبانان نشسته بود چهره‌اش را در هم کشید و با صدای بلند گفت: «چه کسی به تو گفته اینجا بیایی. بلند شو و برو پایین.» بابایی بدون اینکه چیزی بگوید پایین آمد و در کنار من نشست. هواپیما که آماده پرواز شد خلیان به همراه گروه پروازی از در جلو هواپیما وارد شد و به محض دیدن تیمسار با اصرار دوباره، شهید بابایی را به قسمت بالا برد. آن درجه‌دار پس از بستن در هواپیما وارد کابین شد و بادی‌ن عباس بر سر او فریاد کشید: «باز هم که تو بالا رفتی مگر نگفتم جای تو اینجا نیست، بیا برو پایین. اگر یک بار دیگر بیایی اینجا، می‌زنم توی گوشت.» هواپیما در داخل باند بود و

غرور این موها، تو را در جلو آینه نگه داشته و فکر می‌کنی که اگر موهایت را به طرف چپ شانه کنی خوش تیپ‌تر می‌شوی و یا بالعکس؛ ولی من سرم را تراشیده‌ام و یک قیافه معمولی به خود گرفته‌ام. قیافه معمولی هم هیچ وقت انسان را مغرور نمی‌کند.

انداخته بود و سرش همچنان پایین بود.

هدیه آیت الله صدوقی به پایگاه اصفهان

یک شب همراه با عباس به قصد دیدار با آیت‌الله صدوقی از اصفهان به یزد می‌رفتیم. پس از ۴ ساعت رانندگی، سرانجام به یزد رسیدیم و بی‌درنگ به منزل آیت‌الله صدوقی رفتیم. با کمال شگفتی ایشان را مقابل در منزل دیدیم. عباس سلام کرد و خواست دست آقا را بوسه دهد. ایشان عباس را در آغوش گرفتند لحظاتی بعد سر عباس را بر روی سینه گذاشتند و گفتند: - آقای بابایی! می‌دانستم که شما تشریف می‌آورید. عباس گفت: حاج آقا ما خدمتگزار شما هستیم. همگی به داخل منزل رفتیم، تعدادی از اطرافیان آیت‌الله صدوقی در داخل اتاق حضور داشتند. عباس با حاج آقا صحبت‌های زیادی کردند؛ ولی آن مقدار که من متوجه شدم صحبت درباره کارگران پایگاه و افراد بی‌ضاعت و نبودن بودجه کافی برای آنان بود. زمان خداحافظی که فرارسید، حاج آقا سوییچ سرواری پیکان را در مقابل عباس گذاشتند و گفتند:

- این هم مال شماست؛ گرچه در مقایسه با زحمات شما در طول جنگ ناقابل عباس گفت:

- حاج آقا! ما اگر کاری کرده‌ایم وظیفه بوده؛ درثانی من احتیاج به ماشین ندارم. آن زمان عباس یک ماشین دوج‌اوری داشت که هر روز در تعمیرگاه بود. حاج آقا گفتند: - شنیده‌ام که خلیان پایگاه ماشین گرفته‌اند؛ ولی شما نگرفته‌اید. حالا من می‌خواهم این ماشین را به شما

بدهم.

عباس گفت:

نمی‌خواهم دست شما را رد کنم؛ ولی شما لطف بفرمائید و این ماشین را به پایگاه هدیه کنید؛ آن وقت ما هم سوار آن خواهیم شد.

حاج آقا فرمودند:

- آقای بابایی! پایگاه خودش سهمیه ماشین دارد. این ماشین برای شماست.

عباس در حالی که سر به زیر انداخته بود، گفت:

- مرا ببخشید؛ اگر ماشین را به پایگاه هدیه کنید من بیشتر خوشحال می‌شوم.

حاج آقا گفتند:

- حالا که شما اصرار دارید، من این ماشین را به پایگاه هدیه می‌کنم.

مش علی نقی

سرتیپ خلیان علی محمد نادری

آجودانم گفت: «جناب سرهنگ! مش علی نقی پشت تلفن با شما کار دارد. با تعجب گفتم: «وصل کن». مش علی نقی یکی از کارگرهای پایگاه بود. گوشی را که برداشتم صدای بابایی را شنیدم ایشان بعد از انتصاب به معاونت عملیات کل به تهران منتقل شده بود.

بعد از آن هم هروقت با من کار داشت اسم یکی از کارگرها را می‌گفت یک روز از او پرسیدم چرا این کار را می‌کنی؟ گفت: «می‌خواهم ببینم اگر کارگرا باهات کار داشته باشن جواب می‌دی یا فقط به کسانی که درجه شون بالاتره جواب می‌دی».

آخرین پرواز

آن روز تیمسار بابایی اصرار زیادی داشت که مهمات هواپیما کامل باشد و تا حد امکان از ظرفیت‌های آن استفاده کنیم. هم بمب داشته باشیم، هم راکت و... من که قرار بود به همراه ایشان پرواز کنم از اصرار ایشان تعجب کردم، چون هدف ما شناسایی نقطه خاصی در عراق بود و قصد شکار نداشتیم. وقتی علت اصرارشان را جویا شدم ایشان گفتند: «شناسایی می‌کنیم و در برگشت، این اهداف را هم منهدم می‌کنیم.» من خندیدم و گفتم: «خدا به خیر بگذراند.»

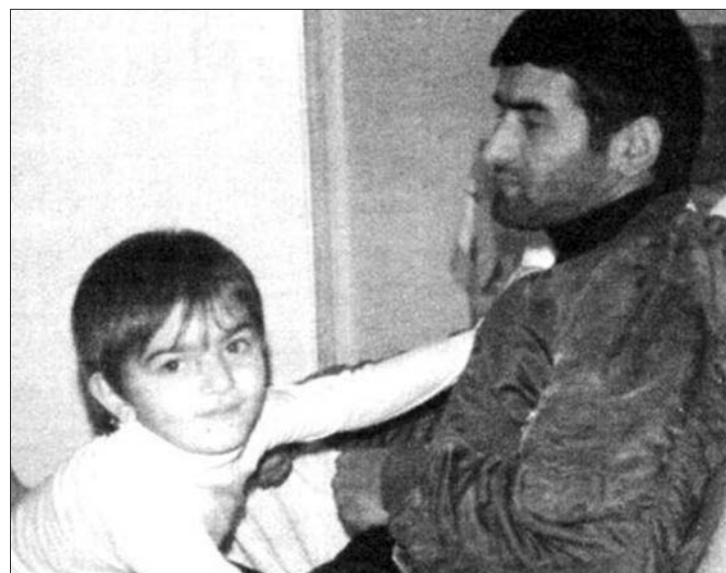
سرانجام پس از هماهنگی‌های اولیه هواپیما آماده پرواز شد. سوار بر جنگنده شدیم و در ابتدای باند منتظر اجازه باند فرودگاه جهت پرواز ماندیم. چند لحظه بعد آسمان نیلگون، هواپیما را در آغوش کشید. عباس زیر لب می‌گفت: «پرواز کن، پرواز کن. امروز روز امتحان بزرگ اسماعیل است.» وقتی جنگنده دل آسمان را شکافت، بابایی با زمزمه‌ای سوزناک می‌خواند: «مسلم سلامت می‌کند یا حسین یا حسین.» با رسیدن به هدفها صدای تیمسار در کابین پیچید: «کلیدهای مهمات روشن، آماده شلیک.» چند لحظه بعد جهنمی از آتش در زیر پاهای ما بر پا شد. در حال عبور از دشتی بسیار معمولی بودیم که تیمسار به من گفتند: «پایین را نگاه کن مثل بهشت است.» بعد با صدایی بلند گفتند: «الله اکبر، الله اکبر، الله اکبر.» صدای مهیبی در کابین پیچید و درد شدیدی در پشت و بازویم احساس کردم، صدای عباس ضعیف و نامفهوم به گوشم رسید که می‌گفت: «لبیک، اللهم لبیک، لبیک لاشریک لک لبیک.» و بعد از آن سکوت بود و صدای باد. هواپیما در حال سقوط بود، با تلاش بسیار آن را به حالت افقی در آوردم. با تمام نیرو فریاد می‌زدم: «عباس، عباس جواب بده.» اما جز صدای باد هیچ چیز به گوش نمی‌رسید. به برج مراقبت اعلام وضعیت اضطراری کردم. با تماس چرخ‌ها به زمین هواپیما آتش گرفت اما ماموران آتش‌نشانی به سرعت آن را مهار کردند. خلبانان و پرسنل فرودگاه به سمت هواپیما می‌دویدند. صدای موزن در بلندگوهای پایگاه پیپیچید، ظهر بود و عباس پر گشوده بود. همان روز در مکه عبدالمجید طیب و خلیان دادپی در مکانها و زمانهای مختلف عباس را دیدند که مشغول طواف و عبادت است در حالیکه هیچکدام نمی‌دانستند او میهمان واقعی خوان خداست. بعدها این مسئله موجب شگفتی همگان شد.

ای کاش همه مثل او فکر می‌کردیم!

تیمسار خلیان علی اصغر جهانخش

عباس همیشه عادت داشت تا گمنام باقی بماند. او از تشویق شهرت و مقام سخت گریزان بود. شاید اگر کسی با او برخورد می‌کرد، خیلی زود به این ویژگی‌اش پی می‌برد.

زمانی که عباس فرمانده پایگاه اصفهان بود یک روز، نامه‌ای از ستاد فرماندهی تهران رسید. در نامه از ما خواسته بودند تا اسامی چند نفر از خلبانان نمونه را جهت تشویق و اعطای اتومبیل به تهران بفرستیم. در پایان نامه نیز قید شده بود که «این هدیه از جانب حضرت امام است». عباس نامه را که دید سکوت کرد و هیچ نگفت. ما هم اسامی را تهیه کردیم و چون با روحیه او آشنا بودم، با تردید نام او را جزء اسامی در لیست نوشتم و می‌دانستم که او اعتراض خواهد کرد. از آنجا که عباس پیوسته از جایی به جای دیگر می‌رفت و یا مشغول انجام پرواز بود، یک هفته



خلبانان گوشی به گوش داشتند و چیزی نمی‌شنیدند. شهید بابایی دوباره پایین آمدند، چند دقیقه بعد خلیان از طریق گوشی به درجه‌دار گفت: «از تیمسار پذیرایی کن.» درجه‌دار پرسید: «کدام تیمسار؟» خلیان در حالی که بر می‌گشت تا پشت سر خود را ببیند گفت: «تیمسار بابایی که در عقب کابین نشسته بودند، کجا رفتند؟» درجه‌دار با شگفتی پرسید: «ایشان تیمسار بابایی بودند!» سپس ادامه داد: «قربان من که بدبخت شدم، بنده خدا را دوبار پایین کشاندم.» درجه‌دار به طرف ما آمد و به حالت خبردار در مقابل شهید بابایی ایستاد. صورتش را جلو برد و گفت: «تیمسار بزن تو گوشم، چون مادرت منو بزن من اشتباه کردم.» شهید بابایی گفت: «برادر من که هستم تا شما را بزنم.» درجه‌دار گفت: «قربان خواهش می‌کنم تشریف بیاورید بالا.» عباس گفت: «همین جا خوب است.» درجه‌دار آمد و کنار ما نشست. او تا تهران پیوسته می‌گفت: «تیمسار من را ببخش. به علی مریدت شدم.» و شهید بابایی ساکت و آرام نشسته بود. صورتش گل



را می دید، بالبخندی خاطره آن روز را یادآور می شد و خطاب به شهید بابایی می گفت که بر عهد خود پایدار است.

بازی با بچه ها

ستوان حسن روشن

مدتی بود که فرمانده پایگاه بوشهر، سرهنگ خلبان رضا سعیدی، بر اثر پروازهای پی درپی دچار کمردرد شدیدی شده و دکتر به او استراحت مطلق داده بود. تیمسار بابایی هفته ای دو سه روز برای پرواز بر فراز خلیج فارس در بوشهر بود. لذا یک روز جهت ملاقات سرهنگ سعیدی به منزل ایشان رفتیم. به محض اینکه چشم سعیدی به ما افتاد، خوشحال شد و شروع کرد به احوالپرسی. سعیدی در رختخواب دراز کشیده بود و پسر کوچکش با حالتی افسرده بر بالین او نشسته بود.

گفت:

خانمت که به این اتاق نمی آید؟

سعیدی گفت:

برای چه؟

بابایی گفت:

همین طور پرسیدم.

در همین اثنا خانم سعیدی با یک سینی چای وارد شد. هنگام رفتن سعیدی به خانمش اشاره کرد که می خواهیم تنها باشیم. پس از رفتن خانم سعیدی، بابایی با خیال راحت لباس بسجی اش را که گرد و خاکی بود از تن بیرون آورد و با لهجه قزوینی به پسر سعیدی گفت:

بابا! نازنین پسر، می آیی با من کشتی بگیرم؟

سپس شروع کرد با آن پسر کشتی گرفتن. بعد با او اسلحه بازی و تیراندازی کرد. بابایی به پسر گفت:

بیا بنشین روی من ببین اسبت تند می ره یا نه.

او پسر را بر دوش گرفته بود و سواری می داد. سعیدی چندبار به شهید بابایی گفت:

عباس! بنشین اینقدر ما را خجالت نده. این پسر به عادت می شه. بعد هم فردا می خواهد از من کولی بگیرد.

عباس گفت:

من دوست دارم به پسر ت سوارکاری یاد بدهم.

و به پسر گفت:

بیا سوار شو، من اسب خوبی هستم.

آنگاه بنا کرد در اتاق دویدن. پسرک از این کار خیلی خوشحال به نظر می رسید و عباس را رها نمی کرد. چند لحظه بعد دو بالش را برداشت یکی را به پسر سعیدی داد و یکی را خودش زیر پاهایش گذاشت و از این طرف اتاق به آن طرف، اسب دوانی می کردند. پس از یک ساعت که بابایی با او بازی کرد، پسرک از حالت افسردگی و کسالت بیرون آمده بود.

او خجالت کشید و برگشت

همراه با تیمسار بابایی با یک وانت تویوتا به قرارگاه نیروی زمینی در غرب کشور می رفتیم. به نزدیکی های قرارگاه که رسیدیم در پیچ و خم کوه ها در هر صد قدم، دژبانی ایستاده بود. بابایی به من گفت: «حسن جان ببین این دژبان ها برای چه اینجا ایستاده اند.» من نزدیک یکی از آنها شیشه را پایین کشیدم و پرسیدم: «برادر برای چه اینجا ایستاده اید.» دژبان گفت: «گفته اند که تیمساری به نام بابایی می آید، دو ساعت است که ما را اینجا میخ کرده اند تا حالا هم که نیامده، حال ما را هم گرفته.» تیمسار با شنیدن این صحبت ها ناراحت شد و گفت: «برادر فرمانده ات گفته اینجا بایستید؟» دژبان گفت: «آره دیگه، تو نمیری تو این آفتاب کلی ما را علاف کرده اند، ضد انقلاب ها هم اگر وقت گیر بیاورند سر ما را می برند، اصلاً اینها بی خیالند، ما را همین طور اینجا کاشته اند.» عباس گفت: «برادر از قول من به فرمانده ات بگو به فرمانده اش بگوید بابایی آمد خجالت کشید و برگشت.» سپس رو به من کرد و در حالی که عصبانی به نظر می رسید گفت: «حسن دور بزن برگردیم.» با دیدن این صحنه احساس عجیبی به من دست داد.



به دو طرف دیوار نصب شده و مساحت اتاق را به دو نیم تقسیم کرده بود. نخ در ارتفاع متوسط بود؛ به طوریکه مجبور به خم شدن و گذر از زیر نخ شدم. به شوخی گفتم:

عباس! این چیه؟ چرا بند رخت را در اتاق بستهای؟ او پرسش مرا به تعارف میوه، که همیشه در اتاقش برای میهمانان نگه میداشت، بی پاسخ گذاشت.

بعداً دریافتم که هم اتاقی عباس جوانی بی بند و بار است و در طرف دیگر اتاق، دقیقاً رو به روی عباس، تعدادی عکس از هنر پیشه های زن و مرد آمریکایی چسبانده و چند نمونه از مشروبات خارجی را بر روی میزش قرار داده است.

با پرسش های پی درپی من، عباس توضیح داد که با هم اتاقی اش به توافق رسیده و از او خواهش کرده چون او مشروب می خورد لطفاً به این سوی خط نیاید؛ بدین ترتیب یک سوی اتاق متعلق به عباس بود و طرف دیگر به هم اتاقی اش اختصاص داشت و آن نخ هم مرز بین آن دو بود.

روزها از پس یکدیگر می گذشت و من هفته ای یکی، دوبار به اتاق عباس می رفتم و در همان محدوده او به تمرین درس های پروازی مشغول می شدم. هر روز می دیدم که به تدریج نخ به قسمت بالاتر دیوار نصب می شود؛ به طوری که دیگر به راحتی از زیر آن عبور می کردم.

یک روز که به اتاق عباس رفتم او خوشحال و شادمان بود و دریافتم که اثری از نخ نیست. علت را جویا شدم. عباس به سمت دیگر اتاق اشاره کرد. من با کمال شگفتی دیدم که عکس های هنر پیشه ها از دیوار برداشته شده بود و از بطری های مشروبات خارجی هم اثری نبود. عباس گفت: دیگر احتیاجی به نخ نیست؛ چون دوستان هم با ما یکی شده.

روز گذشته عباس و دوستش تمام موقت ها را شسته بودند و اتاق رنگ و بوی دیگری پیدا کرده بود.

عباس همین قدر که شخصی را شایسته هدایت می یافت، می کوشید تا شخصیت او را دگرگون سازد. آن نخ، آن مرز بندی و مشاهده اخلاق و رفتار عباس، آن چنان در روحیه آن شخص تاثیر گذاشته بود که به پوچ بودن و ضرر و زیان کار حرامش آگاه شد و آن را ترک کرد. گر چه آن شخص نتوانست دوره خلبانی را با موفقیت طی کند و به ایران باز گردانیده شد؛ ولی هر بار که بابایی

دیگران خواستند تا پاسخ او را بدهند ولی عباس مانع شد و به آن دانشجوی آمریکایی گفت: «من حاضرم با شما مسابقه بدهم، من یک نفر در یک طرف زمین و شما هر چند نفر که می خواهید در طرف مقابل.» دانشجوی آمریکایی پذیرفت و بازی در حالی شکل گرفت که یک طرف عباس و طرف دیگر ده نفر قرار گرفتند. شد و همه مشغول تشویق هم گروهی خود شدند. در حین برگزاری مسابقه سر و صدایی که دانشجویان برپا کرده بودند، کلنل باکستر فرمانده پایگاه را متوجه بازی کرده بود و در نتیجه او نیز به زمین مسابقه آمد و در تمام مدت عباس را تحت نظر داشت. سر انجام بازی به نفع عباس پایان یافت. چند روز بعد عباس از طرف فرمانده پایگاه به عنوان کلپیتان تیم والیبال دانشگاه ریس انتخاب شد. با مسابقاتی که تیم پایگاه با چند تیم از شهر لاواک برگزار کرد، تیم والیبال پایگاه به مقام اول دست یافت و عباس به عنوان یک کلپیتان خوب و شایسته مورد علاقه فراوان کلنل قرار گرفته بود. بارها شنیدم که او را پسر م خطاب می کرد.

تزکیه نفس

با اصرار پرسیدم: عباس! چرا این قدر اصرار داری لباس های ساده و رنگ و رو رفته ای بپوشی؟ گفت: «ولش کن؟» دوباره پرسیدم جواب داد: «آدم باید غرور و منیت ها را کنار بذاره و نفس اش را تنبیه کنه تا به رفاه و آسایش عادت نکنه این طوری نفس تزکیه می شه.» هر چی تو این دنیا به آدم سخت بگذره اون دنیا راحت تره تازه هر چی تو سر هوای نفس ات بزنی برای کارای سخت تر و بالاتر هم آمادگیت بیشتر می شه.

تحسین روحی بلند

میرزا کریم زمانی

شهید عباس بابایی همیشه در فکر مردم بی بضاعت بود. در فصل تابستان به سراغ کشاورزان و باغبانان پیری که ناتوان بودند و وضع مالی خوبی نداشتند می رفت و آنان را در برداشت محصولشان یاری می کرد. زمستان ها وقتی برف می بارید پارویی برمی داشت و پشت بام های خانه های درماندگان و کسانی را که به هر دلیل توانایی انجام کار نداشتند، پارو می کرد.

به خاطر دارم مدتی قبل از شهادتش، در حال عبور از خیابان سعدی قزوین بودم که ناگهان عباس را دیدم. او معلولی را که از هر دو پا عاجز بود و توان حرکت نداشت، بر دوش گرفته بود و برای اینکه شناخته نشود، پارچه ای نازک بر سر کشیده بود. من او را شناختم و با این گمان که خدای ناکرده برای بستگانش حادثه ای رخ داده است، پیش رفتم. سلام کردم و با شگفتی پرسیدم: چه اتفاقی افتاده عباس؟ به کجا می روی؟

او که با دیدن من غافلگیر شده بود، اندکی ایستاد و گفت: پیرمرد را برای استحمام به گرمابه می برم. او کسی را ندارد و مدتی است که به حمام نرفته.

با دیدن این صحنه، تکانی خوردم و در دل روح بلند او را تحسین کردم.

بند رخت است؟ یا...

روح الدین ابوطالبی

برای گذراندن دوره خلبانی در پایگاه «ریس» واقع در شهر «لاواک» از ایالت تگزاس آمریکا بودیم. فرهنگ غرب بر روی اکثریت دانشجویان اثر گذاشته بود. مدت زمانی که عباس در ریس حضور داشت با علاقه فراوانی دوست یابی می کرد، آنها را با معارف اسلامی آشنا می کرد و می کوشید تا در غربت غرب از انحرافشان جلوگیری کند.

به یاد دارم که در آن سال، به علت تراکم بیش از حد دانشجویان اعزامی از کشورهای مختلف، اتاق هایی با مساحت تقریبی ۳۰ متر را به ۲ نفر اختصاص داده بودند. همسویی نظرات و تنهایی، از علت های نزدیکی و دوستی من با عباس بود؛ به همین خاطر بیشتر وقت ها با او بودم. یک روز هنگامی که برای مطالعه و تمرین درس ها به اتاق عباس رفتم، در کمال شگفتی «نخی» را دیدم که

گفت: «کارخانه پیسی متعلق به اسرائیلی هاست؛ به همین خاطر مراجع تقلید مصرف آن را تحریم کرده‌اند.»

به او خیره شدم و دانستم که او تا چه حد از شعور سیاسی بالایی برخوردار است و در دل به عمق نگرش او به مسایل، آفرین گفتم.

سعی کن سربازان را اذیت نکنی

آب آشامیدنی پایگاه هشتم از طریق هدایت یک کانال از آب زاینده رود اصفهان به داخل دریاچه‌ای که در پایگاه واقع شده بود، تأمین می‌شد. روش تصفیه بدین صورت بود که با استفاده از پمپ‌های فشار قوی، آب داخل دریاچه به چند منبع بزرگ منتقل می‌شد و در آنها به‌عنوان ذخیره باقی می‌ماند و پس از تصفیه شیمیایی و کلریزه نمودن به لوله‌های آبرسانی پایگاه راه می‌یافت. دیواره این مخازن که سیمانی بود، ته‌نشین شدن گل و لای حاصله از آب دریاچه در کف منبع‌ها می‌گردید که به همین دلیل می‌بایست هر ۲ سال یک بار از طریق اعلان مناقصه بین شرکت‌ها، داخل منبع‌ها لایروبی شود و چنانچه اندک زمانی از موعد لایروبی می‌گذشت، آب غیر قابل شرب می‌شد. زمانی که شهید بابایی فرماندهی پایگاه را به عهده گرفتند، از تاریخ آخرین لایروبی حدود ۳ سال می‌گذشت و ساکنین منازل سازمانی پایگاه نسبت به آلودگی آب معترض بودند. وقتی که شهید بابایی از این قضیه اطلاع یافتند، از واحد تأسیسات خواستند تا جهت لایروبی از شرکت‌های دارای صلاحیت استعلام بها کرده و سریعاً نتیجه را به اطلاع ایشان برسانند. پس از استعلام پایین‌ترین مبلغ پیشنهادی از سوی شرکت‌ها، حدود ۳۰۰ تومان بود و این در حالی بود که محدودیت‌های مالی در اوایل جنگ، پرداخت و تأمین این مبلغ را، به چند ماه دیگر می‌کشاند؛ به همین خاطر شهید بابایی خود شخصاً وارد عمل شدند. آن زمان من

او سرانجام با خوش فکری خاصی که در کارهای عملیاتی از خود نشان می‌داد، طرحی را ابداع کرد که تا پایان جنگ به‌عنوان یک طرح جامع و موفق از آن بهره‌برداری می‌شد و با اجرای آن، ضمن نجات جان خلبانان، توانست به روند سازماندهی و عملیات جنگی در نیروی هوایی سرعت بدهد.

با شنیدن این جمله بی‌درنگ ماشین را نگه داشت و از پشت فرمان پایین آمد. گفت:
- بفرمایید؛ شما بنشینید.

لباس ساده

امیر سرتیپ خلبان عباس حزین

از زمان دانشجویی نوع لباس پوشیدن عباس، که همیشه ساده و بی‌پیرایه بود، برای من شگفتی داشت و همواره در جستجوی پاسخی مناسب برای آن بودم.

روزی به همراه عباس مقابل گردان پرواز قدم می‌زدیم. پس از صحبت‌های زیادی که داشتیم در مورد فلسفه پوشیدن لباس ساده و بی‌پیرایه‌اش از او سؤال کردم. او در حالی که صمیمانه دستش را روی شانه‌ام گذاشته بود گفت: «هیچ دلم نمی‌خواست راجع به این قضیه صحبت کنم؛ ولی چون اصرار داری بدانی، برایت می‌گویم»

بعد، پس از مکتبی کوتاه گفت: «انسان باید غرور و منیت‌های خود را از میان بردارد و از هر چیزی که او را به رفاه و آسایش مضر می‌کشد و عادت می‌دهد پرهیز کند، تا نفس او تزکیه و پاک شود. ما نباید فراموش کنیم که هر چه در این دنیا به انسان سخت بگذرد در آن دنیا راحت‌تر است. دیگر اینکه تزکیه و سرکوبی نفس موجب خواهد شد تا انسان برای کارهای سخت‌تر آمادگی بالاتر پیدا کند.

عمق نگرش به مسایل

سرتیپ اکبر صیاد بورانی

در طول مدتی که من با عباس در آمریکا هم‌اتاق بودم، همه

تفریح عباس در آمریکا در سه چیز خلاصه می‌شد: ورزش، عکاسی، و دیدن مناظر طبیعی. او همیشه روزانه دو وعده غذا می‌خورد، صبحانه و شام.

هیچ وقت ندیدم که ظهرها ناهار بخورد. من فکر کنم عباس از این عمل، دو هدف را دنبال می‌کرد؛ یکی خودسازی و تزکیه نفس و دیگری صرفه‌جویی در مخارج و فرستادن پول برای دوستانش که بیشتر در جاهای دور دست کشور بودند. بعضی وقت‌ها عباس همراه شام، نوشابه می‌خورد؛ اما نه نوشابه‌هایی مثل پیسی و که در آن زمان موجود بود؛ بلکه او همیشه فانتای پرتقالی می‌خورد. چند بار به او گفتم که برای من پیسی بگیرد، ولی دوباره می‌دیدم که فانتا خریده است.

یک بار به او اعتراض کردم که چرا پیسی نمی‌خوری؟ مگر چه فرقی می‌کند و از نظر قیمت که با فانتا تفاوتی ندارد، آرام و متین گفت: «حالا نمی‌شود شما فانتا بخورید؟»

گفتم: «خب، عباس جان برای چه؟» سرانجام با اصرار من آهسته

موهبت را به طرف چپ شانه کنی خوش تیپ‌تر می‌شوی و یا بالعکس؛ ولی من سرم را تراشیده‌ام و یک قیافه معمولی به خود گرفته‌ام. قیافه معمولی هم هیچ وقت انسان را مغرور نمی‌کند.» من دیگر حرفی برای گفتن نداشتم. از صحبت‌های او دریافتم که چقدر با نفشس مبارزه کرده و به همین خاطر انسان کاملی شده است.

عیدی سربازان

۵ یا ۶ روز به عید سال ۱۳۶۱ مانده بود. ساعت ۱۰ شب شهید بابایی به منزل ما آمد و مقداری طلا که شامل یک سینه‌ریز و تعدادی دستبند بود به من داد و گفت: «فردا به پول نیاز دارم، اینها را بفروش»

گفتم: «اگر پول نیاز دارید، بگویید تا از جایی تهیه کنم» او در پاسخ گفت: «تو نگران این موضوع نباش. من قبلاً اینها را خریده‌ام و فعلاً نیازی به آنها نیست. در ضمن با خانواده‌ام هم صحبت کرده‌ام.»

من فردای آن روز به اصفهان رفتم. آنها را فروختم و برگشتم. بعد از ظهر با ایشان تماس گرفتم و گفتم که کار انجام شد. او گفت که شب می‌آید و پول‌ها را می‌گیرد. شهید بابایی شب به منزل ما آمد و از من خواست تا برویم بیرون و کمی قدم بزنیم. من پول‌ها را با خود برداشتم و رفیقیم بیرون. کمی که از منزل دور شدیم گفت: «وضع مناسب نیست قیمت اجناس بالا رفته و حقوق کارمندان و کارگران پایین است و درآمدها با خرجشان نمی‌خواند....»

او حدود نیم ساعت صحبت کرد. آنگاه روبرو به من کرد و گفت: «شما کارمندان عیالوار هستید. خرجتان زیاد است و من نمی‌دانم باید چه کار کنم» بعد از من پرسید: «این بسته اسکناس‌های چقدری هست؟» گفتم: ۱۰۰ تومانی و ۵۰ تومانی. پول‌ها را از من گرفت و بدون اینکه بشمارد، بسته پول‌ها را باز کرد و از میان آنها یک بسته اسکناس ۵۰ تومانی در آورد و به من داد و گفت: «این هم برای شما و خانواده‌ات. برو شب عیدی چیزی برایشان بخر.» ابتدا قبول نکردم. بعد چون دیدم ناراحت شد، پول را گرفتم و پس از خدا حافظی، خوشحال به خانه برگشتم. بعدها از یکی از دوستان شنیدم که همان شب پول‌ها را بین سربازان متاهل، که قرار بود فردا برای مرخصی عید نزد زن و فرزندانشان بروند تقسیم کرده است.

پای بندی به مقررات

به یاد دارم که در اوایل فرماندهی شهید بابایی در اصفهان، به علت خرابی مخزن‌ها، آب آشامیدنی پایگاه کم شده بود. او از من خواست تا به‌طور پیوسته با تانکر از دریاچه و یا از شهر اصفهان به داخل پایگاه آب بیاوریم. من مدتی این کار را با کمک چند نفر از دوستانم انجام می‌دادم. گویا بابایی احساس می‌کرد که به خاطر کمبود نیرو، کار کند پیش می‌رود؛ به همین خاطر از من خواست تا رانندگی با تانکر را به او آموزش بدهم. در چند نوبت پشت فرمان نشست و رانندگی با تانکر را آموخت. از آن به بعد هر روز در پایان روز و هنگامی که کارهای روزانه‌اش به پایان می‌رسید می‌آمد و به ما کمک می‌کرد.

یک روز عباس تازه از پرواز برگشته بود و خستگی در چهره‌اش نمایان بود؛ به همین خاطر از او خواستم تا رانندگی نکند و این کار را به من واگذارد؛ ولی او قبول نمی‌کرد و من همچنان به او اصرار می‌کردم. در نتیجه به او ترفند زدم و گفتم: - شما مگر فرمانده پایگاه نیستید؟ آیا نباید بیش از همه، شما مقررات را رعایت کنید؟

- بله. مگر چه شده؟

گفتم:

- شما گواهینامه پایه یک دارید؟

گفت:

- نه.

گفتم:

- پس چرا بر خلاف قوانین پشت تانکر نشسته‌اید؟ این خودش خلاف مقررات است.



فرمانده یکی از گروهان‌های سربازان قرارگاه بودم. شهید بابایی روزی مرا احضار کردند و گفتند که پس از خرید تعدادی چکمه‌های بلند لاستیکی، یک گروهان از سربازان را در مقابل منبع‌های آب حاضر کنم. سربازان را جلو منبع‌ها حاضر کردم. شهید بابایی با لباس شخصی به همراه چند نفر از مسئولان تأسیسات پایگاه به آنجا آمدند. پس از توضیح مختصر یکی از کارمندان در مورد چگونگی نظافت منبع‌ها، شهید بابایی برای تشویق سربازان به عنوان اولین نفر به داخل یکی از منبع‌ها رفتند.

FAC یا پرواز نزدیک زمین

سرلشکر شهید خلبان مصطفی اردستانی

در طول جنگ، هواپیماهای شکاری نیروی هوایی پس از انجام مأموریت و هنگام بازگشت به خاک میهن اسلامی به خاطر وجود رادارهای دشمن ناچار بودند تا در ارتفاع پایین و با سرعت زیاد



آن روز من به همراه شهید اردستانی در کنار شهید بابایی در پایگاه امیدیه بودیم. اردستانی از بابایی خواست تا برای کمک اعزام شود ولی او اجازه نداد. اوضاع عجیبی بود. هر لحظه بر شدت در خواست کمک افزوده می شد. تا اینکه با اصرار مصطفی، بالاخره شهید بابایی اجازه مأموریت داد.

دقایقی بعد بلافاصله هواپیما از روی باند بلند شد. دقیقاً یادم هست که شهید بابایی با پای برهنه دوید وسط رمپ پروازی و بلند شدن هواپیما را تماشا کرد. وقتی هواپیما اوج گرفت شهید بابایی همان جا زیر باران نشست در حالی که دائم زیر لب می گفت: «مصطفی از دست رفت».

بیست دقیقه بعد صدای هواپیما در پایگاه پیچید. عملیات انجام شده بود. وقتی مصطفی از هواپیما پیاده شد. عباس به طرفش دوید و در حالی که همدیگر را بغل می کردند به مصطفی گفت: «آخر کار خودت را کردی؟ حالا بگو ببینم عملیات چطور بود». مصطفی هم گفت: «بهتر از این نمی شد، محل با موفقیت بمباران شد».

پرواز انقلابی

سرتیپ خلیان حبیب صادق پور

قبل از پیروزی انقلاب در پایگاه اصفهان در سمت فرمانده گردان «اف ۱۴» خدمت می کردم. در آن زمان عباس به عنوان یکی از خلبانان شکاری، جزء گردان ما بود. در میان خلبانان، من بیش از همه به عباس نزدیک بودم. شاید دلیل این نزدیکی فضیلت ها و تقوایی بود که علی رغم محیط فاسد آن روز در وجود او بود و این ویژگی عباس، او را در نظر من یک شخصیت دوست داشتنی جلوه می داد.

یک روز از ستاد فرماندهی دستور داده شد تا دسته ۱۵ فروندی هواپیمای «اف ۱۴» در یک مانور هوایی به مناسبت روز ۲۴ اسفند شرکت کنند. من به عنوان فرمانده گردان هماهنگی های لازم را انجام دادم و در روز مقرر به پرواز درآمدم. فرمانده دسته اول من بودم و عباس هم در دسته من پرواز می کرد. باید بگویم که رژه در حضور شاه برگزار می شد.

از شروع پرواز چند دقیقه ای می گذشت و مادر حال نزدیک شدن به فضای جایگاه بودیم. آرایش هواپیماها از قبل هماهنگ شده بود و چشمان حاضران و خبرنگاران در جایگاه در انتظار ما بر فراز جایگاه بودند که ناگهان صدای عباس در رادیو پیچید. او گفت: - من در وضع عادی نیستم. نمی توانم دسته را همراهی کنم.



پس از توضیح مختصر یکی از کارمندان در مورد چگونگی نظافت منبع ها، شهید بابایی برای تشویق سربازان به عنوان اولین نفر به داخل یکی از منبع ها رفتند.

مضطربانه پرسیدم:

- چه مشکلی پیش آمده؟

گفت:

- سیستم هیدرولیک هواپیما از کار افتاده است. می خواهم از دسته جدا شوم و باید به برج مراقبت اعلام وضعیت اضطراری کنم.

من فقط گفتم:

- شنیدم تمام.

در این لحظه عباس از دسته جدا شد. مانوری کرد و در جهت مخالف دسته های پروازی، به سمت باند رفت. آن لحظه آرایش هواپیماها در هم ریخت و باعث درهم پاشیدن مراسم شد. پس از انجام پرواز به پایگاه برگشتیم. یک پرسش ذهن مرا به خود مشغول کرده بود که با توجه به اینکه سیستم هیدرولیک در جنگنده «اف ۱۴» دوبله است، چرا عباس از سیستم دوم استفاده نکرده است.

فرمانده پایگاه مرا تحت فشار قرار داد که درباره اعلام «وضع اضطراری» عباس اظهار نظر کنم. من پاسخ دادم که وقتی هواپیما در هوا دچار اشکال یا نقص فنی می شود، در آن لحظه تصمیم گیرنده خلبان است؛ بنابراین او باید تصمیم بگیرد که فرود بیاورد یا به پرواز خود ادامه دهد. البته این نظر برای خودم قابل قبول نبود؛ ولی با توجه به علاقه ای که به عباس داشتم و تا حدودی از هدف او آگاه بودم بر روی این موضوع سرپوش گذاشتم. حال اینکه او می توانست با استفاده از سیستم دوم به راحتی پرواز را تا پایان ادامه دهد. سپس به طور کتبی و رسماً به مسئولان اعلام کردم که تصمیم بابایی مبنی بر فرود، در آن لحظه کاملاً منطقی بوده و سرپیچی از فرمان محسوب نمی شد. چند روز بعد، هنگام خروج از اتاق عملیات، عباس را دیدم. او در حالی که به من ادای احترام می کرد، نگاهش به نگاه من دوخته شد بود. هیچ نگفت؛ ولی در عمق چشمانش خواندم که می گفت: «متشکرم».

بعدها حدسم به یقین تبدیل شد و دانستم که عباس در آن روز نمی خواست رژه انجام شود و در حقیقت عمل او در آن روز یک حرکت انقلابی و پروازش یک پرواز انقلابی بود.

زیر هر تار مویت یک شیطان خوابیده است

سرتیپ خلیان سید جلیل مسعودیان

شهید بابایی بیشتر وقت ها سرش را با نمره ۴، ماشین می کرد و لباس بسیجی می پوشید. این موضوع علاوه بر وضعیت ظاهری و نوع لباسی که به تن می کرد، باعث می شد که مادر راه بندهای مناطق با مشکل مواجه شویم؛ زیرا معمولاً نام یک سرهنگ شکل و شمایل خاصی را در ذهن عامه مردم القا می کند. بالعکس من با لباس کار آمریکایی و عینک خلبانی برای اینکه در راه بندها بدون معطلی عبور کنیم خودم را سرهنگ بابایی معرفی می کردم و شهید بابایی هم واکنشی نشان نمی داد.

یک روز در طول مسیری که با هم می رفتیم، ایشان به طور خصوصی راجع به طرز لباس پوشیدن من صحبت کرد و گفت: «این لباس های آمریکایی که شما به تن می کنید، معنویت جبهه را به هم می زند».

من در پاسخ گفتم: «من به لباس شیک پوشیدن علاقه دارم. حالا می خواهم بپرسم که چرا شما سرتان را همیشه ماشین می کنید. آخر حیف نیست که این موهای مجعد و زیبا را می تراشید. ناسلامتی شما جوان هستید».

ایشان سکوت کردند و چیزی نگفتند. آن روز گذشت. در یکی از روزها که در منطقه عملیاتی بودیم، من پس از خواندن نماز صبح به جلو آینه رفتم و شروع کردم به شانه زدن موهایم. با توجه به بلند بودن موهایم، این عمل مدتی طول کشید؛ تا اینکه صدای خنده آهسته ای مرا به خود آورد. دیدم شهید بابایی است که در کنار سوله دراز کشیده است. او از جایی که خوابیده بود نیم خیز شده و به من نگاه می کرد. بابایی گفت: «می خواهی من یکی از دلایل تراشیدن سرم را برایت بگویم؟ من الآن یک ربع تمام است که می بینم جلو آینه ایستاده ای و موهایت را چپ و راست می کنی. می دانی که زیر هر تار مویت یک شیطان خوابیده؟ غرور این موها، تو را در جلو آینه نگه داشته و فکر می کنی که اگر

طول کشید تا توانستم فهرست اسامی را جهت امضا به او عرضه کنم. ایشان با نگاه به لیست و دیدن نام خود قبل از اینکه صحبت من تمام شود، روی به من کرد و با ناراحتی گفت: - برادر عزیز! این حق دیگران است؛ نه من.

گفتم:

- مگر شما بالاترین ساعت پروازی را ندارید؟ مگر شما شبانه روز به پرسنل این پایگاه خدمت نمی کنید؟ مگر شما...؟ ولی می دانستم هر چه بگویم فایده ای نخواهد داشت، سکوت کردم و بی آنکه چیزی بگویم، لیست اسامی را پیش رویش گذاشتم. روی اسم خود خط کشید و نام یکی دیگر از خلبانان را نوشت و لیست را امضا کرد.

در حالی که اتاق را ترک می کردم، با خود گفتم، ای کاش همه مثل او فکر می کردیم.

ای کاش به جای آن کارگر بودم

سرگرد رضا نیکخواهی

پروازهای «وضعیت اضطراری» (در اینگونه پروازها، هواپیماهای مسلح با هشداری رادار مرزی با هواپیماهای دشمن به مقابله می پردازند). تمام شده بود. به همراه شهید بابایی جهت استراحتی کوتاه در زیر سایه هواپیما روی زمین نشسته بودیم. عباس که از پروازهای پی در پی خستگی در چهره اش نمایان بود رو به من کرد و در حالی که به کارگری که در محل استقرار هواپیماهای آماده مشغول نظافت بود، اشاره کرد، گفت: - آقا رضا! آن کارگر را می بینی. از خدا می خواستم که به جای آن کارگر بودم و آنجا را جارو می کردم.

من از این گفته دلگیر شدم و گفتم:

- چرا چنین آرزویی می کنی؟ شما که الآن فرماندهی پایگاه را به عهده داری و این مسئولیت سنگینی است. در ثانی شما شایستگی ارتقاء به پست های بالاتر در نیروی هوایی را نیز دارید. شهید بابایی در حالی که چهره اش من برگرفته بود و با نگاه نافذش به آسمان می نگریست، گفت:

- نه اینکه از شغلم ناراحت می ولی اگر کارگر ساده بودم، مسئولیت در نزد خدا کمتر بود. حالا که فرمانده پایگاه هستم، هر کجا حادثه ای رخ دهد فکر می کنم، شاید، کوتاهی من باعث به وجود آمدن آن بوده است؛ به همین خاطر است که آرزو می کنم، کاش به جای آن کارگر ساده بودم.

با پای پیاده

سرتیپ خلیان علی غلامی

عملیات والفجر ۸ بود. نیروهای ایرانی توانسته بودند خودشان را با سرعت به آن طرف اروندرود برسانند. اما بلافاصله با ضد حمله سنگین عراق مواجه شدند. درگیری شدیدی بین نیروها در گرفت و این وضعیت یک هفته ادامه داشت. اوضاع خوب نبود. هر لحظه بر حجم آتش نیروهای عراقی افزوده می شد.

از قرارگاه زمینی شهید همت در خواست کمک شد. آنها از نیروی هوایی خواستند تا هواپیما بفرستند. باران شدیدی می بارید. شهید بابایی (مسئول عملیات نیروی هوایی) با این درخواست مخالف بود و اجازه پرواز نمی داد. می گفت: احتمال اینکه هواپیما در این شرایط جوی سانحه ببیند خیلی زیاد است. نمی توانیم چنین خطری را بپذیریم.

دلداده خدمت به خلق بود...

محمد حسین صادق زاده

محمد حسین صادق زاده یکی از نزدیکان شهید بابایی بوده است. وی زمانی که در پایگاه هشتم شکاری اصفهان بود، ابتدا کار فنی داشت و رفته رفته با شهید بابایی انس و الفت بیشتری گرفت تا این که مسئولیت دفتر ایشان را در پایگاه عهده داشت. آنچه در پی می آید گوشه ای از خاطرات صادق زاده از بابایی است.

درآمد:



خودم را لمس کنم و گرفتاری های آنها را ببینم. او با اتوبوس به اداره می آمد. وقتی شهید بابایی فرمانده پایگاه شد، جسارت و اعتماد به نفسی به بچه های فنی داد مبنی بر این که ما باید روی پای خودمان باشیم. او قبل از این که به دیگران چیزی را امر کند، خودش به صورت عملی پیاده اش می کرد. او سعی می کرد تا استرس را از نیروهایش بگیرد ولی همه آنها را به جان می خرید. ایشان در طول حیات پربارش، یک معلم اخلاق، انسان والا و سنگ صبور بود. من هرگز ندیدم ایشان با کسانی که تا پای جان در مقابلش ایستاده بودند حتی یک

همیشه در پی سرکشی به روستاهای اطراف اصفهان بود تا با مشکلات مردم آشنا شود و خدمتی انجام دهد. در یکی از این رفت و آمدها، به روستایی رفتیم که هیچ گونه امکانات بهداشتی نداشت. بابایی از مردم آن روستا نیازهایشان را پرسید و در فاصله ای کم و با هزینه شخصی دست به کار ساختن حمامی برایشان شد.

می داد، گویی همه را بچه های خودش می دانست، فرقی نمی کرد که نیروی زمینی، هوایی یا بسیجی است و در زندگی اش، برای هیچ چیز جز ارزش های اسلامی، اهمیتی قائل نبود. ■

کلمه چیزی بگوید، در عین حال می دیدم که با همان تقوای ظاهری و باطنی که داشت، کارها را خیلی خالصانه انجام

آشنایی من با مرحوم شهید عباس بابایی به زمانی بر می گردد که در پایگاه اصفهان به عنوان مسئول بخش برق مشغول به خدمت بودم. در آن ایام بابایی همواره به دنبال این بود که راهی برای خدمت به مردم بیابد. همیشه در پی سرکشی به روستاهای اطراف اصفهان بود تا با مشکلات مردم آشنا شود و خدمتی انجام دهد. در یکی از این رفت و آمدها، به روستایی رفتیم که هیچ گونه امکانات بهداشتی نداشت. بابایی از مردم آن روستا نیازهایشان را پرسید و در فاصله ای کم و با هزینه شخصی دست به کار ساختن حمامی برایشان شد. همچنین برق را نیز برایشان فراهم کرد.

برخورد او با تمامی همکاران، دوستان و زیر دستانش به عطف و مهربانی بود. ساده زیست بود و هیچ گاه منافع خود را در نظر نمی گرفت. همواره آماده خدمت به خلق بود و با گشاده رویی برخورد می کرد.

او روحیه بسیار خوبی داشت و حتی شاهد بودم که گاهی اوقات با نیروی زمینی و سپاه هم ارتباط داشت و به آنها کمک فکری می کرد. با موقعیتی که داشت، گاهی شب ها هم تا صبح در کنار سایر خلبان ها پرواز می کرد. حتی گاهی از طریق مقامات بالاتر، از او خواسته می شد که چون معاون عملیات نیرو هوایی است، پرواز نکند، ولی او کنار خلبان ها بود و با آنها پرواز می کرد تا احساس نکنند که ستادی و پشت میز نشین شده، بلکه عملیاتی بود و این به دیگران قوت قلب می داد. او همیشه خود را در مواجهه با مشکلات دیگران می دید و می گفت اگر در خانه ای کوچک تر زندگی می کنم می خواهم



نوکر بسیجی‌ها

انگلیسی بود. خندیدم و گفتم:
- مرد حسابی! من بیش از ۶۰-۵۰ تومان بنزین
سوزانده‌ام تا به استقبال تو آمده‌ام و تو از آن طرف دنیا
این آبریز را آورده‌ای؟!
در حالی که به نشانه شرمندگی، سرش را به زیر انداخته
بود، برگشت و با لهجه شیرین قزوینی گفت:
- تو که می‌دانی؛ آنجا آنقدر گرانی است که حد ندارد.

سابقه‌ای که از او سراغ داشتیم، منظور او را از «گرانی»
در یافتیم و به یقین دانستیم که عباس آنچه را که مازاد بر
مخارج خویش بوده، به نشانی دوستان و آشنایان
بی بضاعت‌اش در نقاط ایران می‌فرستاده و مثل همیشه
آن دوست، نامی و نشانی از عباس نمی‌یافته است.

دو تا «سی ۱۳۰» داخل پایگاه شدند و کلی بسیجی را
پیاده کردند. طبق معمول عباس (شهید بابایی) با لباس
بسیجی و سینی چایی به دست رفت تو سالن انتظار بسیجی‌ها.
گفتم: «تیمسار! بده من بیرم. منم آدمم» گفت: «من نوکر این
بسیجیا هستم، خودم می‌برم» سینی چایی را که می‌گرداند، سهواً
به یکی از بسیجی‌ها تعارف نکرد. بنده خدا که معلوم بود خیلی
هم خسته است، رفت جلوی عباس و گفت: «چرا به من تعارف
نکردی؟» شاید فکر می‌کرد عباس از این سربازهایی است که
اجباراً دارد این کار را می‌کند و می‌خواهد زود جیم شود. عباس
گفت: «بخشید برادر! الان میرم براتون چای میارم.» طرف عباس
را اهل داد.

عباس چند قدم عقب عقب رفت تا تعادلش به هم نخورد و زمین
نیفتند. بعد ایستاد و دست به سینه عذر خواست و رفت. فرمانده
بسیجی‌ها بلند شد و یقه بسیجی عصبانی را گرفت و گفت: «به
تو هم می‌گن بسیجی؟ به خاطر یه لیوان چای مردم رو ضایع
می‌کنی؟ مسلمان! این بابا فرمانده عملیات نیروی هواییه.»
بسیجی رنگش عوض شد. همان موقع عباس با سینی چای رسید
و صحنه را دید. آمد جلو و به فرمانده بسیجی‌ها گفت: «چرا منو
شرمنده این بچه‌ها می‌کنی؟ اون که کاری نکرده.» بسیجی آمد
جلو و گفت: «بخشید برادر بابایی.»

خسته بودم، کلافه بودم. «عباس پیشانی بسیجی را بوسید و
گفت: «عباس فدای همه تان. من نوکر شما بسیجی‌ها هستم.»

می‌دوید تا شیطان را از خود دور کند

سرتیپ خلیان حسین چیت فروش

در دوران تحصیل در آمریکا، روزی در بولتن خبری پایگاه «ریس»
که هر هفته منتشر می‌شد، مطلبی نوشته شده بود که توجه همه
را به خود جلب کرد. مطلب این بود:
«دانشجو بابایی ساعت ۲ بعد از نیمه شب می‌دود تا شیطان را از
خودش دور کند.»
من و بابایی هم اتاق بودیم. ماجرای خبر بولتن را از او پرسیدم.
او گفت:

چند شب پیش، بی‌خوابی به سرم زده بود. رفتم میدان چمن
پایگاه و شروع کردم به دویدن. از قضا کلنل «باکستر» فرمانده
پایگاه با همسرش از میهمانی شبانه برمی‌گشتند.
آنها بادیدن من شگفت زده شدند. کلنل ماشین را نگهداشت و
گفت: «صد زد، و پرسید: «در این وقت شب برای چه می‌دوی؟»
گفتم: «خواهم نمی‌آمد خواستم کمی ورزش کنم تا خسته شوم.»
گویا توضیح من برای کلنل قانع کننده نبود. او اصرار کرد تا
واقعیت را برایش بگویم. به او گفتم: «مسائلی در اطراف من
می‌گذرد که گاهی موجب می‌شود شیطان با وسوسه‌هایش مرا
به گناه بکشاند و در دین ما توصیه شده که در چنین مواقعی
بدویم و یا دوش آب سرد بگیریم.»

آن دو با شنیدن حرف من، تا دقایقی می‌خندیدند؛ زیرا با ذهنیتی
که نسبت به مسایل جنسی داشتند نمی‌توانستند رفتار مرا درک
کنند. ■

سوتیتر: من با سابقه‌ای که از او سراغ داشتیم، منظور او را از
«گرانی» دریافتیم و به یقین دانستیم که عباس آنچه را که مازاد بر
مخارج خویش بوده، به نشانی دوستان و آشنایان بی بضاعتش
در نقاط ایران می‌فرستاده و مثل همیشه آن دوست، نامی و
نشانی از عباس نمی‌یافته است
در سیره پیامبر گرامی اسلام (ص) آمده است که آن حضرت «کم
هزینه و بسیار بخشنده و یاری کننده» بودند. از ویژگی‌های آشکار
عباس، سادگی و بی‌پیرایگی او بود. می‌خواهم بگویم که عباس
نیز واقعاً دارای شخصیتی اینچنین بود. او هر چه داشت به
دوستانی که احساس می‌کرد بدان نیاز دارند می‌داد و کمتر یا بهتر
است بگویم «اصلاً» به فکر خود نبود. او به هیچ وجه اهل تکلف و
تجمل نبود.

به یاد دارم در پایان دوره آموزش خلبانی در آمریکا، هنگامی که
به ایران باز می‌گشت، به همراه خانواده برای استقبال به فرودگاه
مهرآباد رفته بودیم. پس از چند ساعت انتظار سرانجام هواپیما
بر زمین نشست و دقایقی بعد عباس را در سالن انتظار فرودگاه
ملاقات کردیم. پس از روبوسی و خوش آمدگویی، او از من
خواست تا به قسمت ترخیص فرودگاه بروم و وسایلش را تحویل
بگیرم. رفتم و مدتی را به انتظار نشستم تا سرانجام بار و اثاثیه
عباس را تحویل گرفتم. چمدان و ساک او از همه ساک‌ها و لوازم
دیگر کم حجم تر به نظر می‌آمد. در بین راه به شوخی از او
پرسیدم:

- برای ماسوغات چه آورده‌ای؟ ان شاءالله که چیز قابل توجهی
است.

او مثل همیشه لیخندی زد و سرش را به علامت پاسخ مثبت تکان
داد. ما به راه افتادیم. پس از ساعتی که به منزل رسیدیم، تمام
افراد منزل به استقبال عباس آمده بودند و از این که پس از مدت‌ها
دوری از ایران، دوباره او را می‌دیدند خیلی خوشحال بودند. چند
ساعتی به دیده بوسی و احوالپرسی گذشت. وقتی که خانه خلوت
شده بود به شوخی گفتم:

- حالا نوبت واریسی سوغات‌های عباس آقااست.
عباس چمدان را باز کرد. با کمال شگفتی مشاهده کردیم،
آبریزی را که با خود از ایران برده بود در میان نایلونی پیچیده و در
کنار آن چند دست لباس دانشجویی و لباس خلبانی نهاده است.
در ساک دستی‌اش هم تعدادی نوار «تعزیه» و یک مجلد «قرآن»
و کتاب «مفاتیح الجنان» همراه با تعدادی کتاب فنی به زبان

این پس از وسیله دیگری استفاده کنید ■ ■ ■

عباس پیشانی بسیجی را
بوسید و گفت: «عباس فدای
همه تان. من نوکر شما
بسیجی‌ها هستم.»

پرواز کنند؛ به همین خاطر گاهی با هواپیماهای دشمن
اشتباه گرفته می‌شدند و مورد حمله پدافند خودی قرار
می‌گرفتند. در آن شرایط این موضوع در روحیه خلبانان
شکاری تأثیر منفی گذاشته بود و شهید بابایی با توجه
به مسئولیتی که داشت در صدد بود تا این نقیصه را به
نحوی برطرف کند.

که در کارهای عملیاتی از خود نشان می‌داد، طرحی را
ابداع کرد که تا پایان جنگ به عنوان یک طرح جامع و
موفق از آن بهره‌برداری می‌شد و با اجرای آن، ضمن
نجات جان خلبانان، توانست به روند سازماندهی و
عملیات جنگی در نیروی هوایی سرعت بدهد.
او اندیشیده بود که بین پایگاه‌های نیروی هوایی در
جنوب و جبهه‌های جنگ فاصله زیادی وجود ندارد؛
به همین خاطر مسیری را از پایگاه تا محورهای مقدم
جبهه ترسیم کرد و ضمن شناسایی مقرهای توپ‌های
ضد هوایی که در این مسیر قرار داشتند برای هر کدام
از مقرها خلبانی را در نظر گرفت؛ زیرا خلبانان هم از نظر
تاکتیک‌های هوایی و هم از نظر شناسایی هواپیماهای خودی از
دشمن، اطلاعات بیشتری داشتند.

از آن پس هر روز، قبل از طلوع آفتاب، این خلبانان در حالی که
لیست پرواز هواپیماها و ساعت حرکت آنها را در اختیار داشتند،
بر سر مواضع پدافندی گمارده می‌شدند و در طول روز، هر
هواپیمایی را که طبق لیست از قبل تعیین شده، به مواضع
پدافندی نزدیک می‌شد به پدافند اطلاع می‌دادند و توپچی از
شلیک به آن هواپیما خودداری می‌کرد. این کار در برگشت
هواپیماها از خاک دشمن هم ادامه داشت.

در طول جنگ میزان موفقیت عملیات‌هایی که با استفاده از این
طرح انجام می‌گرفت بالای ۹۰ درصد بود و احساس می‌شد که با
اجرای این طرح خلبانان در پرواز، آرامش خاطر بیشتری دارند.

پرسنل حق دارند

سرتیپ خلیان سید اسماعیل موسوی

چند ماهی بود که به فرماندهی پایگاه دزفول منصوب شده بودم.
روزی در دفتر مشغول انجام کار بودم که از برج مراقبت به من
اطلاع دادند، تیمسار بابایی با هواپیما به سمت پایگاه در حرکت
هستند. من ماشین بیوک فرماندهی را آماده کردم و برای آوردن
ایشان به محوطه باند پرواز رفتم. چند لحظه بعد تیمسار با یک
هواپیمای کوچک «بونانزا» که خلبانی آن را خودشان به عهده
داشتند بر روی باند فرودگاه به زمین نشستند. از هواپیما پیاده
شدند و پس از سلام و احوالپرسی، نگاهی به ماشین انداختند.
از چهره‌شان پیدا بود که منتظر چنین وسیله‌ای نبوده‌اند. سپس
با بی میلی سوار شدند. پس از اینکه حرکت کردیم، رو به من
کردند و گفتند: من نمی‌گویم شما سوار این ماشین‌ها نشوید؛
ولی یادتان باشد که دیروز شخص دیگری بر آن سوار بود و فردا
هم در دست افراد دیگری خواهد بود.

بعد در این باره حکایتی از عارف بزرگ، مقدس اردبیلی نقل کرد.
در این زمان به محوطه خانه‌های سازمانی رسیده بودیم و پرسنل
در طول راه، در حال رفت و آمد بودند. ایشان گفتند: «ببینید! شما
که این ماشین را سوار می‌شوید و از جلوان پرسنل عبور می‌کنید،
آنها حق دارند که پیش خودشان بگویند، فرمانده پایگاه در
ماشین کول‌دار نشسته و از وضع زندگی ما خبر ندارد. در صورتی
که من می‌دانم ماشین شما کول‌دار ندارد. یا می‌گویند بین خودش
سواره است و ما باید پیاده برویم. بعد هم می‌گویند ماشین را خالی
می‌برد و ما را سوار نمی‌کند. برای اینکه این مسایل پیش نیاید، از
این پس از وسیله دیگری استفاده کنید»

آن روز گفته‌های ایشان به دل من نشست و از آن به بعد، هر وقت
برای آوردن تیمسار می‌رفتم از وانتی که مخصوص نامه‌رسان بود
استفاده می‌کردم و واقعاً خیلی راحت بودم؛ چون فقط جای نفر
بود و کسی توقع سوار شدن نداشت. شکل ماشین هم به گونه‌ای
نبود که نظر عابرین را جلب کند.

سوغات فرنگ

ستوان محمد سعید نیا

داده شد، صدام حسین رئیس جمهوری آن کشور تهدید کرده است که شکست قطعی ایران در جنگ با عراق نزدیک است. « برای مقابله با این هواپیماهای جنگی جدید، جلساتی در «قرارگاه دریایی نوح نبی (ع)» برگزار شد و کارشناسان نظامی ارتش، سپاه و جهاد سازندگی (سابق) ایده‌ها و پیشنهادات خود را اعلام کردند.

از بین طرح‌های ارائه شده پیشنهاد یکی از رزمندگان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به نام «حسین قاسمی» با توجه به ساده و کم هزینه بودن پذیرفته شد. ایده ایشان به این شکل بود که: مقدار زیادی میلگرد آهن نمره ۱۴ و صفحات بزرگ فلزی شناور از جنس یونولیت تهیه شود و روی هر قطعه یونولیت شناور که طول و عرضش ۳ متر در ۲ متر بود، ۳۰ الی ۴۰ شاخه میلگرد را به صورت عمودی نصب کنند و این قطعات خارپشتی شناور را در اطراف کشتی‌ها و شناورهای ایرانی که در خلیج فارس تردد می‌کنند، رها سازند. در اولین استفاده آزمایشی از این قطعات، موشک اگزوست شلیک شده از یکی از هواپیماهای سوپر اتاندارد که برای انهدام کشتی‌های ایرانی شلیک شده بود به جای اینکه به کشتی اصابت کند به یکی از همین قطعات شناور در اطراف کشتی خورد و آن را منفجر کرد.

موشک‌های شلیک شده بعدی هم به همین شکل از کشتی منحرف شدند که به این ترتیب حملات هوایی دشمن در آب‌های خلیج فارس ناکام می‌ماند. ابتکار مزبور تکمیل شد و در گستره وسیعی با موفقیت به کار برده شد. سوپر اتانداردهای کاغذی فرانسه وقتی دیدند یارای مواجهه با نبوغ و ابتکار ایرانی را ندارند اعتبار خود را از دست داده و صحنه جنگ دریایی خلیج فارس را ترک کردند.



«آیت‌الله هاشمی رفسنجانی» در خطبه‌های نماز جمعه ۱۳۸۰/۶/۷ با اشاره به موضوع کمک‌های دولت‌های اروپایی به عراق در طول جنگ با ایران، بیان داشتند: «سلاح‌های هسته‌ای را آماده شدند که به عراق بدهند، کاری که بعد از جنگ مشکلی برای خودشان شد ... بالاخره کمی از تکنولوژی آن را به عراق داده‌اند. موشک‌های دور بردی به عراق دادند که از خاک عراق، تهران را توانست هدف قرار دهد. بیش از ۷۰۰ کیلومتر و هیچ کوتاهی نکردند، فرانسه هواپیماهای سوپر اتاندارد را به عراق داد که فقط «ناتو» می‌تواند اینها را داشته باشد و به جای دیگری نمی‌توانند بدهند چون نمی‌توانستند بفروشند، آنها را گریه دادند و موشک‌های اگزوست را به عراق دادند که از راه دور، پایه یک پل را می‌تواند با لیزری هایش بزند. چیزهای عجیب و غریبی پیش آمد...»

«حسین قاسمی» مبتکر این طرح و از زنده‌ترین مربیان و کارشناسان سلاح و تخریب در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بود. او چند ماه پس از پایان جنگ به هنگام خنثی سازی یک بمب به کار گذاشته شده توسط منافقین و بر اثر انفجار آن به شهادت رسید. ■

برای مقابله با این هواپیماهای جنگی جدید، جلساتی در «قرارگاه دریایی نوح نبی (ع)» برگزار شد و کارشناسان نظامی ارتش، سپاه و جهاد سازندگی (سابق) ایده‌ها و پیشنهادات خود را اعلام کردند. از بین طرح‌های ارائه شده پیشنهاد یکی از رزمندگان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به نام «حسین قاسمی» با توجه به ساده و کم هزینه بودن پذیرفته شد.

تقویت روحیه نیروهای عراق کمک کند. « رادیو رژیم اشغالگر قدس در همان تاریخ: «کارشناسان نظامی فرانسه اظهار داشتند که هواپیماهای سوپر اتاندارد در شمار مدرن‌ترین و پیشرفته‌ترین هواپیماهای جنگی جهان است. « صدای آمریکا در ۱۳۶۲/۷/۱۶: «گزارش‌های رسیده حاکی است که پنج فروند هواپیمای جت پیشرفته سوپر اتاندارد در شرف تحویل به عراق است.»

در بخش دیگری از این نمایشنامه به اصطلاح ترس آفرین یکی از نویسندگان روزنام «دیلی تلگراف» وارد صحنه می‌شود و برای القای بیشتر همان خطوط تبلیغی پیشین می‌نویسد: «به دنبال این عمل دور از مسئولیت فرانسه، در فرانسه و واشنگتن و پایتخت‌های دیگر رنگ‌های خطر به صدا در آمده

۱۲ قبضه توپ ۱۵۰ میلیمتری.

یگان‌های منهدم شده دشمن

تیپ ۶۰۵ پیاده.

۳ گردان از تیپ ۲۰ پیاده کوهستانی.

گردان ۷ کماندویی مستقل پیاده.

یک گردان از تیپ ۴۳۵ پیاده.

یک گردان از تیپ ۶۸ نیروی متخصص.

تیپ ۹۱.

یک گردان از تیپ ۷۰۳.

گردان ۲ کماندویی قطبیه.

۴ گردان و یک گروهان از نیروی مخصوص.

۲ گردان از تیپ ۱۰۵.

۳ گردان از تیپ ۴۲۸.

گردان تانک ابن حارث.

واحد کماندویی یرموک و الفاروغ.

۲ گردان زرهی و یک گروهان پیاده از تیپ ۶۶ نیروی مخصوص.

۲ گروهان از گردان ۱ تیپ ۵.

گروهان کماندویی تیپ الرشید.

یک گردان از تیپ ۵.

یک گردان از تیپ ۶۰۲.

۲ گردان از تیپ ۲ گارد ریاست جمهوری عراق.

ضربات مؤثر به تیپ‌های ۵ و ۳۶ و ۴۲۱ پیاده.

۳ گردان از تیپ ۱۰۱.

یک گردان کماندویی از لشکر ۴.

تعداد کشته و زخمی دشمن

بیش از ۱۸۰۰۰ نفر.

غنائیم

۲۰۰ دستگاه انواع خودرو.

۱۰ دستگاه لودر.

۲۰۰ قبضه تفنگ ۱۰۶ میلیمتری.

۲۰ قبضه توپ ضد هوایی.

چند قبضه توپ ۱۰۵ میلیمتری.

تعداد زیادی وسایل مخابراتی.

۵ دستگاه تانک و نفربر.

۱۰ قبضه مسلسل.

تعداد اسرا

بیش از ۱۰۰۰ نفر.

و رهایی ۲۰۰ نفر از رزمندگان اسلام از اسارت ضد انقلاب. عزم مردم و دولت ایران برای تنبیه متجاوز را سخ است و جنگ روانی دشمن کمترین خللی را در این اراده آهنین ایجاد نمی‌کند. وقتی ائتلاف جهانی در پذیرش خواسته‌های نامعقول خود توسط ایران ناامیدی شود، دست به توطئه چینی و مشکل آفرینی جدیدی می‌زند. عراقی‌ها با تبلیغات فراوان اعلام می‌کنند، هواپیماهای سوپر اتاندارد فرانسوی که مجهز به موشک‌های اگزوست هستند و قدرت و قابلیت فوق العاده‌ای در ردیابی و انهدام اهداف شناور در دریا را دارند، به گونه‌ای که پس از شلیک به صورت اتوماتیک روی اهداف قفل شده، آن را تعقیب و منهدم می‌سازند و ایران را به زانو در می‌آورند. خبرگزاری‌های غربی نیز خبرهای زیادی را از توان و قابلیت این هواپیماها مخابره کردند. علاوه بر این هواپیماها، بالگردهای «سوپر فرلئون» superferlon نیز در اختیار ارتش عراق گذاشته می‌شود. باتوجه به اینکه ایران در محاصره نظامی و اقتصادی غرب بود، می‌بایست این مشکل با تدبیر و درایت فرماندهان و کارشناسان جنگ برطرف می‌شد. تنها هوش و ذکاوت فرزندان ایران بود که باید به جنگ تکنولوژی به اصطلاح پیشرفته غرب می‌رفت و در برابر این هواپیماها از مرزهای آبی کشور دفاع می‌کرد.

جنگ روانی دشمنان

رادیو بی‌بی‌سی ۱۳۶۲/۷/۱۶: «گزارش می‌رسد که پنج هواپیمای جنگنده فرانسوی موسوم به سوپر اتاندارد که قادر به استفاده از موشک راداری اگزوست است، اینک روانه عراق شده‌اند... تقویت نیروهای عراق با این پنج جنگنده قوی یعنی نوع سوپر اتاندارد، عامل جدید و خطرناکی را وارد جنگ سه‌ساله ایران و عراق می‌کند. وجود جنگنده‌های سوپر اتاندارد ممکن است به

جنگی دشمن را در فاصله ۷۰ کیلومتری مورد حمله قرار دهد، امتیازی که سلاح‌های مشابه دیگر فاقد آن هستند. طول این موشک ۷/۴ متر است و ۶۷۰ کیلوگرم وزن دارد.

وحشت تکرار عملیات‌های والفجر

پاییز ۱۳۶۲ فرامی‌رسد. دشمن از وحشت تکرار عملیات والفجر ۲ و ۳ حمله به مناطق مسکونی را با شدت تمام گسترش می‌دهد. شهرهای اندیمشک، دزفول و ... را به موشک می‌بندد. شهر مقاوم مریوان از زمین و هوا زیر آتش پر حجم رژیم مستأصل شده عراق در جبهه‌های جنگ، قرار می‌گیرد. حزب بعث عراق هدف از این اعمال وحشیانه خود را جلوگیری از حمله ایران اعلام و جنایت‌های خود را به شکل‌های مختلف توجیه می‌کند. نیروی زمینی عراق، به خاطر ضعف در نبرد کوهستانی در پشت میدان‌های مین و استحکامات، وحشت زده انتظار حمله ایران را می‌کشد. استکبار جهانی برای تریق روحیه به نیروهای صدام و تخریب روحیه رزمندگان اسلام از هیچ اقدامی فروگذار نمی‌کند.

عملیات والفجر ۴ در ساعت ۲۴ تاریخ ۱۳۶۲/۷/۲۷ با رمز مقدس «یا الله، یا الله، یا الله» در منطقه عملیاتی غرب و دره شیلر در شمال مریوان و پنجوین تحت فرماندهی قرارگاه مرکزی حمزه سیدالشهداء (ع) و با پیام سردار «شهید علی رضائیان» فرمانده قرارگاه (که از حماسه آفرینان عملیات فتح المبین، طریق القدس و بیت المقدس بود) انجام می‌گیرد. اهداف آن قطع ارتباط نیروهای ضد انقلاب با رژیم بعثی عراق، آزادسازی بخشی از میهن اسلامی و ارتفاعات مهم منطقه، تصرف پیشرفتگی دشت شیلر، وارد آوردن ضربات اساسی بر ماشین جنگی دشمن، تصرف پادگان پنجوین و گرمک عراق، همچنین خارج کردن مریوان از زیر دید و تیر دشمن است.

برخی از مناطق آزاد شده

ارتفاعات مهم ۲۲۵۰ متری هیتمال.

ارتفاعات ۲۳۵۰ متری لک‌لک.

ارتفاعات ۲۰۰۰ متری پلیس.

پاکسازی کامل پیشرفتگی‌های شیلر و پادگان گرمک.

کنترل شهر پنجوین عراق.

زیر دید و تیر قرار گرفتن شهر نالپاریز عراق.

تجهیزات منهدم شده دشمن

۱۰ فروند هواپیما.

یک فروند هلی‌کوپتر.

بیش از ۹۰ دستگاه تانک و نفربر.

بیش از ۲۰۰ دستگاه خودرو.

به این فرودگاه می‌آمدند و موشک‌های ساخت فرانسه، بمب‌های خوشه‌ای، فیوز و تجهیزات رادار با خود به عراق می‌بردند. سازمان‌های اطلاعاتی فرانسه در سال ۱۹۸۶ برآورد کردند که اگر فرانسه سه هفته از ارسال کمک به عراق خودداری کند آن کشور شکست خواهد خورد.»

هواپیمای سوپر اتاندارد که از پیشرفته‌ترین و مدرن‌ترین هواپیمای اروپایی است به دلیل کارایی بسیار بالا و قدرت آن در جنگ دریایی فقط در اختیار نیروهای پیمان اتلانتیک شمالی (ناتو) بود.

این هواپیماها در جنگ معروف به مالدیناس یا فالکلند در ۱۹۸۳ میلادی بین آرژانتین و انگلیس با شلیک چند موشک هوا به سطح آگزوست موفق شدند چند رزمناور را غرق کنند و از این طریق و با همکاری رسانه‌های غربی به شهرت کاذبی دست یافتند. آنچه باعث مانور بیش از اندازه روی کارایی این هواپیما شده بود، دقت در هدف‌گیری و قدرت انهدام بالای آن با استفاده از موشک آگزوست بود. آگزوست یک موشک ضد کشتی

فرانسه به‌عنوان سومین کشور تولیدکننده سلاح نظامی در جهان، بعد از آمریکا و انگلیس در طول جنگ عراق علیه ایران در بین کشورهای غربی بیشترین کمک تسلیحاتی را به ارتش عراق کرد.

فرانسوی است که در نسخه‌های گوناگونی ساخته شده است. این موشک توانایی پرتاب از روی کشتی‌ها، قایق‌ها و هواپیماها را دارا است و از دهه ۱۹۸۰ و به‌طور گسترده در جنگ‌ها به کار گرفته شده و نام این موشک برگرفته از یک کلمه فرانسوی به معنی ماهی پرند است. موشک آگزوست به‌وسیله کمپانی اروپایی «mbde» ساخته شده است. آگزوست یکی از بارزترین موشک‌های سطح به سطح و هوا به سطح ساخته شده تاکنون است. این موشک طراحی شده است تا کشتی‌های جنگی بزرگ را نشانه روی کند. آگزوست از یک راکت سوخت جامد بهره می‌برد و برد آن ۷۰ کیلومتر است. این ویژگی موشک به خلیان اجازه می‌دهد بدون کمترین خطری شناورها و کشتی‌های

زمانی که ایران علی‌رغم نفوذ موفق به خاک عراق و بنا به مصلحت، اقدام به تثبیت مواضع می‌کند، عراق و حامیان آن از این موقعیت استفاده کرده و با راه انداختن جنگ تبلیغاتی، اعلام می‌کنند که ایران دیگر قادر نخواهد بود حمله‌ای صورت دهد. مخصوصاً که این جنجال‌های تبلیغاتی به دنبال حمله محدود مسلم بن عقیل و دستاورد نسبی آن شدت می‌یابد. از طرفی برخورداری ایران از امتیاز و جایگاه ویژه در خلیج فارس و دریای عمان که بیشترین سواحل این آب‌ها و جزایر متعدد ایرانی نمونه‌ای از آن است، سبب شده بود در طول هشت سال جنگ تحمیلی دشمنان، توفیقی در ضربه زدن به ایران پیدا نکنند. هر چند ناوگان نیروهای غربی در سال‌های آخر جنگ به رهبری آمریکا قصد ایجاد مزاحمت برای کشورمان را داشتند اما وقتی با رزم توفنده و بی‌امان فرزندان ایران بزرگ‌رو به‌رو شدند، چاره‌ای جز عقب نشینی در برابر اراده پولادین رزمندگان اسلام نداشتند.

در جهت تکمیل توطئه‌های دشمنان علیه مردم ایران، و به دنبال عملیات دیگری که رزمندگان اسلام در جبهه‌های جنوب و غرب انجام دادند؛ زمزمه تحویل هواپیماهای شکاری سوپر اتاندارد فرانسوی برای قطع صادرات نفتی ایران صورت می‌پذیرد و تلاش می‌شود از آن‌ها غولی ساخته شود تا رزمندگان ایران مرعوب آن شوند.

سودای مرگ

فرانسه به‌عنوان سومین کشور تولیدکننده سلاح نظامی در جهان، بعد از آمریکا و انگلیس در طول جنگ عراق علیه ایران در بین کشورهای غربی بیشترین کمک تسلیحاتی را به ارتش عراق کرد. مقامات دولت فرانسه تا آنجا پیش رفتند که برای جلوگیری از سقوط صدام، آمادگی خود را برای اهدای بمب اتمی به این کشور اعلام کردند.

«در ژانویه ۱۹۸۱ تحویل ۶۰ فروند میراژ اف یک مجهز به موشک که قبلاً از سوی «والری ژیسکاردستن» معلق شده بود آغاز گشت. در ژوئیه همان سال فرانسه بنی صدر و مسعود رجوی را به عنوان پناهنده سیاسی پذیرفت. رجوی، پاریس را به ستاد اپوزیسیون ایران تبدیل کرد. به دنبال خروج دیپلمات‌های فرانسه از تهران در سال ۱۹۸۲ فرانسه اقدام به اجاره دادن ۵ فروند هواپیمای سوپر اتاندارد مجهز به موشک‌های آگزوست و فروش چند فروند هلی‌کوپتر سوپر فرلئون به عراق کرد.»

هواپیمای فرانسوی میراژ

«تحویل سلاح تقریباً به صورت روزمره ادامه داشت. یکی از پایگاه‌های ناتو که در مرکز فرانسه احداث شده بود، مرکز بارگیری آنتونوف‌های نیروی هوایی عراق تبدیل شد. این هواپیماها روزانه

اسیر ابتکار ایرانیان...

■ نگاهی به رشادت‌های نیروی هوایی

پس از تحویل هواپیماهای پیشرفته به عراق

علی سمیعی

بعد از عملیات رمضان، دشمن پی می‌برد که ایران تلاش دارد که هرچه بیشتر خود را به شهر بصره نزدیک کند تا در موقع لزوم گلوگاه و شاه راه حیاتی عراق را از این نقطه بفشارد. نیروی هوایی نیز با رشادت‌های همیشگی دست به اقدامات گسترده‌ای می‌زند. نویسنده کوشیده است در زیر گوشه‌ای از این مسائل را باز کند و با تدقیق نشان دهد که حتی واگذاری هواپیماهای پیشرفته به عراق خللی در عزم راسخ نیروهای ما ایجاد نمی‌کند و شهید بابایی و یارانش با تلاش‌های شبانه‌روزی جلوی حملات آنان را می‌گیرند.



دردآمد:



• درآمد:

زمین گیری دشمن با راهبردهای نو...

مروزی بر تاریخچه جنایات شیمیایی عراق علیه ایران
و دفاع نیروی هوایی از آسمان کشور

تاریخ سیاه استفاده از جنگ افزارهای شیمیایی چنان در ذهن و ضمیر انسان ها باقی مانده که هیچگاه لکه ننگ آن از دامن استفاده کنندگان آنها پاک نخواهد شد. رژیم صدام در زمان جنگ با ایران از این بمب ها استفاده کرد و شمار زیادی از هموطنان بی گناه ما را به کام مرگ فرستاد. مطلب حاضر می گوشت، تاریخچه جنایات شیمیایی عراق علیه ایران و دفاع نیروی هوایی از آسمان کشور را به اختصار مورد بررسی و تحقیق قرار دهد تا اهمیت جانفشانی ها، ایثار و ترفندها و تمهیداتی را که شهید بابایی ها و امثال او در پاسداری از مرزهای جغرافیایی و ارزش های اعتقادی مردم این سرزمین از خود بر جا گذاشته اند بیش از پیش نمایان شود.

و سایر اجتماعات رسمی کشورهای عضو کنوانسیون است. هرچند که مواد سمی و کشنده حتی در جنگ های باستان برای از پا در آوردن دشمن مورد استفاده قرار می گرفت، اما کاربرد وسیع سلاح های شیمیایی به شکل مدرن آن در جنگ اول جهانی رخ داد.

در روز ۲۲ آوریل ۱۹۱۵ که در شهر ایپر بلژیک، ارتش آلمان با استفاده از کپسول های محوی گاز خفه کننده کمر هزاران نفر از سربازان متفقین را در جبهه مخالف از پای در آورد و از آن پس طرفین درگیر به صورت مکرر و در مقیاس وسیع از انواع سلاح های شیمیایی علیه یکدیگر استفاده کردند؛ این روز به عنوان روز تولد جنگ شیمیایی نام گرفت.

در طول همین جنگ بود که برای اولین بار عامل شیمیایی ناتوان کننده خردل (سولفور موستارد) که به عنوان عامل تاول زا نیز شناخته می شود توسط ارتش آلمان مورد استفاده واقع شد.

(۱۹۱۷- جبهه ایپر در بلژیک)

تلفات هولناک سلاح های شیمیایی در جنگ اول جهانی فوق تصور بود؛ یک میلیون مصدوم و بیش از نود هزار کشته که حاصل به کارگیری حدود ۱۲۴ هزار تن انواع سلاح های مهلک و ناتوان کننده شیمیایی بود.

هرچند با امضای پروتکل ۱۹۲۵ ژنو، کاربرد این سلاحها بعد از جنگ جهانی ممنوع اعلام گردید، اما در فاصله بین دو جنگ جهانی بسیاری از کشورهای دنیا به توسعه، تولید و انباشت سلاح های شیمیایی ادامه دادند. با این حال، با کمال تعجب در طول نبردهای خونین جنگ دوم جهانی (۱۹۴۵-۱۹۳۹) از سلاح شیمیایی استفاده نشد که شاید دلیل آن هراس از مقابله به مثل کشورهای طرف جنگ و غیرقابل کنترل بودن عواقب و تلفات ناشی از این سلاح های مخوف بود.

(برخی مورخان معتقدند از آنجا که هیتلر خود در جنگ اول جهانی هنگامی که در ارتش آلمان خدمت می کرد در اثر مصدومیت با گاز خردل آسیب دید و به دلیل تجربه تلخ صدمات ناشی از این سلاح ها از کاربرد آن در جنگ دوم جهانی امتناع کرد).

هرچند در طول سال های بین دو جنگ و پس از جنگ دوم جهانی در برخی نقاط دنیا به صورت محدود از سلاح های شیمیایی استفاده شد، اما در عمل تا پیش از تجاوز عراق به ایران از این سلاح ها به صورت وسیع در هیچ جنگی استفاده نشد.

ایران؛ قربانی بمب شیمیایی

تهاجم گسترده ارتش عراق به جمهوری اسلامی ایران در ۳۱ شهریور ماه ۱۳۵۹ منجر به اشغال بخش های وسیعی از خاک ایران

سلاح های بیولوژیک (میکروبی) که به کنوانسیون سلاح های بیولوژیک (BWC) معروف است را آماده کرد. این کنوانسیون به صراحت کشورهای عضو را متعهد می سازد مذاکرات خود را تا حصول این معاهده بین المللی برای منع سلاح های شیمیایی دنبال کنند و لذا از همان زمان مذاکرات مربوط به تهیه متن کنوانسیون سلاح های شیمیایی به صورت جدی آغاز شد. به دنبال نزدیک به ۲۰ سال مذاکرات فشرده در «کنفرانس خلع سلاح» سرانجام متن نهایی کنوانسیون سلاح های شیمیایی نیز در سال ۱۹۹۲ آماده و مورد توافق اعضا واقع گردید. این کنوانسیون در ۱۳ ژانویه ۱۹۹۳ طی مراسمی در پاریس به امضای ۱۳۰ کشور جهان و سپس به امضای دبیرکل سازمان ملل نیز رسید. کشورهای امضا کننده این کنوانسیون می بایست آن را در مجالس خود نیز به تصویب برسانند و بر اساس مفاد کنوانسیون، ۱۸۰ روز پس از به تصویب رسیدن کنوانسیون توسط شصت و پنجمین کشور عضو، این کنوانسیون لازم الاجرا خواهد شد. بدین ترتیب

**در طول جنگ جهانی اول جهان شاهد
هولناک ترین کشتارهای ناشی از کاربرد
سلاح های شیمیایی بود. تلفات بی شمار
و حملات وسیع شیمیایی با به کارگیری
شیوه های نوین کاربرد گازها و مواد سمی
مهلک در این جنگ باعث بروز
نگرانی های عمیقی در جهان شد.**

در روز ۲۹ آوریل ۱۹۹۷ کنوانسیون سلاح های شیمیایی به طور رسمی لازم الاجرا شد.

از زمان امضا شدن کنوانسیون سلاح های شیمیایی تا لازم الاجرا شدن آن (۱۹۹۷-۱۹۹۳) مسئولیت فراهم کردن ساز و کارهای اجرایی شدن کنوانسیون و چگونگی آن به عهده کمیسیون مقدماتی بود که در لاهه استقرار داشت. با لازم الاجرا شدن کنوانسیون در سال ۱۹۹۷ مسئولیت حسن اجرای مفاد کنوانسیون از جمله برنامه های راستی آزمایی و بازرسی ها و آموزش بازرسان و سایر امور اجرایی کنوانسیون به عهده سازمانی تحت عنوان «سازمان منع سلاح های شیمیایی» (OPWC) گذاشته شد که مقر آن در شهر لاهه هلند بوده و محل دائمی اجلاس های سالیانه

تاریخ معاهدات منع سلاح های شیمیایی

به جرات می توان گفت سلاح های شیمیایی تنها سلاح های جنگی هستند که بیشترین و قدیمی ترین معاهدات بین المللی برای منع کاربرد آن وجود دارد. به دلیل ماهیت غیرانسانی و وحشیانه این گونه سلاح ها، از قرن ها پیش که از سلاح های شیمیایی در شکل ابتدایی آن و در جنگ ها استفاده می شد، قرارداد های مختلفی برای ممنوع ساختن آن شکل گرفت. اولین قرارداد بین المللی برای محدود سازی استفاده از سلاح های شیمیایی به سال ۱۶۷۵ میلادی برمی گردد. هنگامی که فرانسه و آلمان با امضای موافقتنامه ای در استراسبورگ درباره ممنوعیت کاربرد گلوله های سمی به توافق رسیدند.

دویست سال بعد در سال ۱۸۷۴ «کنوانسیون بروکسل درباره حقوق و قوانین جنگ» کاربرد سموم یا سلاح های سمی و نیز سلاح ها، پرتابه ها و موادی را که باعث مصدومیت و رنج غیرمعمول می شود، ممنوع اعلام کرد.

پیش از پایان قرن نوزدهم و در سال ۱۸۹۹ کنفرانس بین المللی صلح در لاهه برپا شد و منجر به امضای موافقتنامه ای در ممنوعیت استفاده از پرتابه های جنگی محوی گاز سمی گردید.

با وجود این سه توافقنامه بین المللی، در طول جنگ جهانی اول (۱۹۱۸-۱۹۱۴) جهان شاهد هولناک ترین کشتارهای ناشی از کاربرد سلاح های شیمیایی بود. تلفات بی شمار و حملات وسیع شیمیایی با به کارگیری شیوه های نوین کاربرد گازها و مواد سمی مهلک و ناتوان کننده در این جنگ باعث بروز نگرانی های عمیقی در سطح جهان گردید و منجر به انعقاد یکی از معروف ترین معاهدات بین المللی عدم کاربرد سلاح های شیمیایی؛ یعنی «پروتکل ۱۹۲۵» ژنو شد که در آن کاربرد گازهای خفه کننده، سمی یا سایر گازها و نیز شیوه های جنگ میکروبی منع شده است. اکثر کشورهای جهان از جمله ایران و عراق این پروتکل را امضا کردند. با وجود امضای این پروتکل توسط بسیاری از کشورهای جهان، این معاهده دارای نقصان بسیار بزرگی بود و آن اینکه تنها ناظر به ممنوعیت کاربرد سلاح های شیمیایی یا میکروبی بود و توسعه، تولید و انباشت این سلاح ها را منع نمی کرد. به علاوه بسیاری از کشورهای جهان این پروتکل را با این تبصره امضا کردند که حق کاربرد سلاح های شیمیایی را علیه کشورهای غیرعضو پروتکل و نیز مقابله به مثل در صورت حمله شیمیایی به کشورشان را برای آنان مجاز می دانست.

در سال ۱۹۷۱ و برای برطرف کردن نواقص پروتکل ۱۹۲۵ ژنو، کمیته خلع سلاح سازمان ملل - که بعدها به کنفرانس خلع سلاح تبدیل شد - متن نهایی کنوانسیون منع توسعه، تولید و انباشت و کاربرد

دست های آلوده به جنایت...

■ نگاهی به لیست شرکت های غربی تجهیز کننده رژیم صدام به تجهیزات و سلاح های شیمیایی



درآمد:

صدام در زمان جنگ هشت ساله با ایران، از همه ابزارها برای سرکوب ملت ایران استفاده کرد. از جمله مهمترین و دهشتناک ترین این وسایل، بمب های شیمیایی بود. در زیر لیست شرکت های تامین کننده تجهیزات شیمیایی صدام را با هم مرور می کنیم.

در جریان جنگ هشت ساله تحمیلی علیه کشورمان، عراق به عنوان یکی از ایادی استکبار به دلیل ضعف و ذلت در برابر قدرت ملت ایران دست به استفاده از سلاح های شیمیایی کشتار جمعی زد که اصلی ترین تامین کننده این سلاح ها کشورهای اروپایی بودند که همواره داعیه دفاع از حقوق بشر را مطرح می کنند.

بیش از ۵۶ شرکت اروپایی و آمریکایی رژیم صدام را به چنین سلاح هایی تجهیز کردند و این در حالی است که این کشورها همواره نقض حقوق بشر در کشورهای مختلف را مورد انتقاد شدید قرار می دهند.

رژیم بعث عراق با استفاده از این تسلیحات، هزاران تن از مردم دو کشور عراق و ایران را به کام مرگ فرستاد که استفاده از این مواد مرگبار در سردشت و حلبچه شهرتی تاریخی و جهانی دارد، چرا که بعد از جنگ جهانی دوم، برای نخستین بار علیه مردم و رزمندگان بی دفاع ایران به کار گرفته شد.

بر اساس اسناد موجود اکثر این شرکت ها آلمانی و انگلیسی بوده اند که شرکت هایی از هلند، فرانسه، بلژیک، سوئیس، فنلاند، سوئد، اسپانیا و آمریکا نیز دولت دیکتاتور پیشین عراق را همراهی کرده اند.

طبق اسناد و گزارشات موجود، فهرست شرکت های غربی و نوع کمک آن ها در تجهیز صدام به عوامل و سلاح های شیمیایی، به این شرح است:

شرکت های آلمانی

Preussag AG، فروش مواد شیمیایی

Hoechst (بعدا به اوانتیس تغییر نام داد) فروش عامل گاز سارین

Rhein-Bayern، آزمایشگاه سیار سم شناسی

Karl - Kolb، ساخت کارخانجات شیمیایی

پایلو پلنت

تیسن رایشتال تکنیک

رمالایور تکنیک

h ۶ Herberger - BAU Gm

موسسه شیمی لایپنریگ

WET، مواد اعصاب و گاز فلور سدیم

لودویک هامر

Einging Haus، کلرید فسفر

دگوسا

علاوه بر ۱۳ شرکت آلمانی تجهیز کننده عمده صدام به سلاح های شیمیایی تعداد دیگری از شرکت های آلمانی نیز به انجا مختلف و در مقیاس جزئی در پیشبرد برنامه سلاح های شیمیایی صدام سهیم بوده اند.

شرکت های هلندی

KBS Holan B.V، فروش سلاح های شیمیایی

Melceni.B.V، فروش مواد شیمیایی

Delf Instruments N.V، آزمایشگاه نظامی

شرکت های فرانسوی

اوزینو، نورد فرانس، فاسه، اتوشم، تی کن، گاشوت،

اسنکهار، تام سوی، اس ان پی ای

شرکت های انگلیسی

کانیرا تکنیکال، اسی کمپوزیست، اوی بسد، بوگو، ماترس چرچیل، اچ اچ، داسو، آپروس سپیس، تکنینترول، اوسی دست، موننتو دپسیون، کاپیتال پراتونگ، اتومین تو،

استیابی پی وی

شرکت های بلژیکی

نیزو، سیکس گو، پی آر بی

شرکت های سوئیسی

ویسن، زاگ، آلسا، آلر سوویس انجینیرینگ، جرج پشر،

فلوکاشمی اگ، بوشی لب

شرکت های فنلاندی

فورسیت، گمیر

شرکت های سوئدی

نوبل شیمی

شرکت های آمریکایی

Alhaddad- Alcohol Int'l-MEED INT'L

شرکت های اسپانیایی

Treblam

بر اساس اسناد موجود اکثر شرکت های نظامی تجهیز کننده عراق آلمانی و انگلیسی بوده اند که شرکت هایی از هلند، فرانسه، بلژیک، سوئیس، فنلاند، سوئد، اسپانیا و آمریکا نیز دولت دیکتاتور پیشین عراق را همراهی کرده اند.



آنجا که منافع کشورهای قدرتمند اقتضای کند، شورای امنیت همچون ابزاری در دست گردانندگان سیاست جهانی بلافاصله وارد عمل می‌شود.

در یامداد روز دوم اوت ۱۹۹۰ (۱۱ مرداد ماه ۱۳۶۹) رژیم عراق با حمله به کویت این کشور را اشغال کرد. از آنجا که این اقدام عراق تهدیدی برای منافع آمریکا و کشورهای غربی و بهانه‌ای برای تضعیف ارتش عراق بود - که در فاصله پس از جنگ با ایران با دستیابی به انواع سلاح‌های مخرب و دانش نظامی تهدیدی برای غرب به شمار می‌رفت.

اقدامات ذیل توسط شورای امنیت صورت گرفت: به فاصله چند ساعت از حمله عراق و در همان روز شورای امنیت با صدور قطعنامه ۶۶۰ ضمن محکوم کردن این تهاجم خواستار خروج فوری و بدون قید و شرط عراق از این کشور شد. کمتر از چهار روز از تهاجم عراق، شورای امنیت با صدور قطعنامه ۶۶۱ ضمن اعمال تحریم‌های گسترده، بایکوت کاملی را در روابط تجاری، اقتصادی و مالی عراق ایجاد کرد و همچنین توسل به زور را نیز مجاز شمرد. در این قطعنامه شدیدترین تحریم‌های ممکن علیه یک کشور در تاریخ حیات سازمان ملل گنجانده شده است. این تحریم‌ها به کلیه وسایل حمل و نقل از جمله هوایی نیز تسری یافت و روابط عراق با جهان خارج را قطع کرد.

تنها در طول چهار ماه اول پس از تهاجم عراق به کویت، شورای امنیت اقدام به صدور ۱۲ قطعنامه کرد که از لحاظ قاطعیت، تسلسل، سرعت و تأثیرگذاری از تاریخ تأسیس سازمان ملل متحد تاکنون بی سابقه بوده است. تعداد این قطعنامه‌ها بعدها به ۲۴ قطعنامه رسید.

در ۲۹ نوامبر ۱۹۹۰ شورای امنیت با صدور قطعنامه ۶۷۸ ضمن مجاز شمردن توسل به زور و اقدامات قهرآمیز علیه عراق، برای خروج از کویت - که مبنای حمله گسترده نیروهای آمریکا و متحدین به عراق گردید - موضوعات مربوط به خلع سلاح عراق، پرداخت خسارت توسط عراق و... را همچون پیمان صلحی که فاتحین علیه کشور مغلوب در جنگ به دلخواه خود ترسیم می‌کنند، به عراق تحمیل کرد.

با گذشت دو دهه از فاجعه کاربرد سلاح‌های شیمیایی در جنگ علیه ایران، هنوز پیامدهای انسانی و زیست‌محیطی کاربرد این سلاح‌های سمی تهدیدی جدی برای سلامت قربانیان و محیط زیست منطقه به شمار می‌رود و دهها هزار نفر از قربانیان این سلاح‌ها در کشور ما هنوز از عوارض و صدمات مزمن ناشی از بکارگیری سلاح‌های ممنوعه شیمیایی و سمی رنج می‌برند.

علیه ایران توسط رژیم عراق بدون شک جنایت علیه بشریت، نقض آشکار قوانین بین‌المللی و جنایت جنگی به شمار می‌رود.

با این حال، سکوت مجامع بین‌المللی در قبال این جنایت، گنجاینده نشدن این جنایات در فهرست اتهامات صدام در دادگاه جنایتکاران حزب بعث و حتی سعی در انکار و تحریف این واقعیت که ایران - پس از ژاپن بزرگترین قربانی سلاح‌های کشتار جمعی است، لزوم اطلاع رسانی وسیع و موثر برای مطلع کردن افکار عمومی جهانیان درباره این جنایت جنگی

بی سابقه را آشکارتر می‌سازد.

نیروی هوایی و ابزارهای پیشگیرانه

نیروی هوایی جمهوری اسلامی ایران پس از آن که این جنایات را دید، کوشید با ظرافت و دلیری دشمن را پیش از ورود به خاک های ایران اسلامی زمین گیر کند. از جمله این رشادت‌ها، تغییر دفاع تاکتیکی - پرواز در ارتفاع پایین، دور نگهداشتن خود از چشم رادار و مقابله به مثل - بود که دشمن به این واسطه نمی توانست هواپیماهای ما را ردیابی کند. پس از وقایع سردشت، و بمباران های شیمیایی، تیز پروازان ارتش کوشیدند با پاک سازی ارتفاعات، ضربه سختی به دشمن وارد سازند. ■

رژیم عراق بدون هیچ‌گونه مانعی در مقابل دیدگان جهانیان یکی از بزرگترین و شرم‌آورترین جنایات جنگی تاریخ معاصر در هفتم تیر ماه ۱۳۶۶ رقم زد و با بمباران شیمیایی شهر سردشت هزاران نفر از زنان و کودکان و مردم غیرنظامی این شهر را هدف گاز ناتوان کننده خردل قرار داد.

عراق بازدید و دو گزارش رسمی دیگر مبنی بر تأیید کاربرد سلاح‌های شیمیایی توسط رژیم عراق منتشر و به شورای امنیت ارسال داشتند. در گزارش دوم که پس از حمله شیمیایی عراق به مناطق اطراف شهر اشنویه تهیه شد، به صراحت به مصدومیت کودکان و مردم غیرنظامی اشنویه توسط گاز خردل اشاره شد. با ارسال گزارش تکان دهنده بازرسان سازمان ملل به شورای امنیت و تأثر جامعه جهانی از قربانی شدن هزاران نفر از مردم بی‌گناه با سلاح‌های غیرانسانی شیمیایی، شورای امنیت مجبور به اقدام علیه جنایات رژیم عراق شد. این در حالی بود که جمهوری اسلامی ایران در ۲۷ تیر ماه ۱۳۶۷ به طور رسمی پذیرش قطعنامه ۵۹۸ را اعلام کرد و مذاکرات دیپلماتیک مربوط به جنگ و اعلام آتش‌بس در حال انجام بود و سرانجام در ۲۰ اوت ۱۹۸۸ (۲۹ مرداد ماه ۱۳۶۷) آتش‌بس رسمی در جبهه‌های جنگ اعلام و جنگ تحمیلی عراق علیه ایران پس از هشت سال به پایان رسید، بدون آنکه شورای امنیت موضع‌گیری قاطعی علیه حملات شیمیایی عراق از خود نشان دهد.

بالاخره شورای امنیت در تاریخ ۲۶ اوت ۱۹۸۸ (۴ شهریور ماه ۱۳۶۷) در جلسه شماره ۲۸۲۵ خود طرح قطعنامه‌ای را که توسط آلمان فدرال، ایتالیا، ژاپن و انگلستان پیشنهاد شده بود تحت عنوان قطعنامه ۶۲۰ تصویب کرد و در آن برای اولین بار از ایران به عنوان قربانی سلاح‌های شیمیایی در جنگ نام برده شد و خواستار کنترل صادرات مواد شیمیایی مورد استفاده در ساخت سلاح



شیمیایی و نیز واکنش سریع در مقابل کاربرد این سلاح‌ها در آینده گردید. اما چه سود که این قطعنامه پس از پایان جنگ صادر شد و نوش دارو پس از مرگ سهراب بود!

فاصله با واقعیت

همان‌گونه که ملاحظه شد فاصله بین اولین گزارش رسمی کارشناسان سازمان ملل در تأیید کاربرد سلاح شیمیایی در جنگ عراق علیه ایران تا اولین قطعنامه شورای امنیت در این خصوص چهار سال بود و این قطعنامه نیز بدون نام بردن از عراق، فاقد تدابیر اجرایی برای متوقف ساختن حملات شیمیایی بود. دومین قطعنامه نیز پس از اعلام آتش‌بس و پایان جنگ صادر شد و در عمل فاقد ارزش بود، در حالی که در سایر مناقشات بین‌المللی و

تکان دهنده، گزارشی است که از مصدومین روستای آلوت در بانه و مادر بارداری تهیه شده بود که در اثر جراحات ناشی از گاز خردل به همراه دختر خردسالی به شهادت رسید.

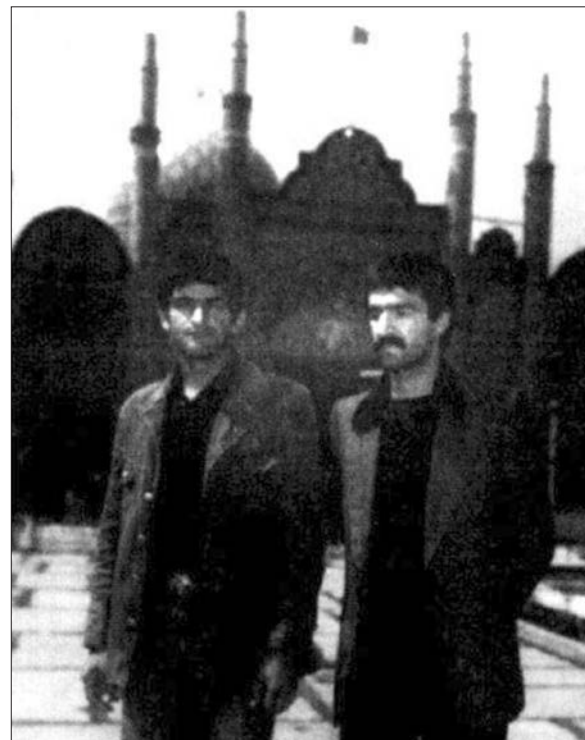
دبیرکل ضمن ارسال این گزارش به شورای امنیت، طی نامه‌ای از سیر روزافزون حملات شیمیایی عراق و هدف قرار گرفتن غیرنظامیان و نقض مکرر پروتکل ۱۹۲۵ ژنو عمیقاً ابراز نگرانی کرد و به دنبال آن شورای امنیت در بیانیه ۱۴ می ۱۹۸۷ (۲۵ اردیبهشت ۱۳۶۶) از ادامه و تشدید کاربرد سلاح شیمیایی توسط عراق علیه ایران به ویژه غیرنظامیان ابراز نگرانی کرد اما همچنان هیچ اقدام عملی برای متوقف ساختن جنایات عراق صورت نپذیرفت. با وجود صدور این بیانیه‌ها و به دلیل فقدان محکومیت جدی و اقدامات عملی از سوی شورای امنیت، رژیم عراق بدون هیچ‌گونه مانعی به حملات شیمیایی خود ادامه داد تا آنجا که در مقابل دیدگان جهانیان یکی از بزرگترین و شرم‌آورترین جنایات جنگی تاریخ معاصر در هفتم تیر ماه ۱۳۶۶ رقم زد و با بمباران شیمیایی شهر سردشت هزاران نفر از زنان و کودکان و مردم غیرنظامی این شهر را هدف گاز ناتوان کننده خردل قرار داد. چگونگی این حادثه و آمار شهدا و مصدومین آن طی گزارش‌های رسمی متعددی به اطلاع شورای امنیت سازمان ملل رسید. حتی در یکی از گزارش‌ها تصاویر متعددی از مصدومین این فاجعه نیز ضمیمه شد اما علی‌رغم درخواست‌های مکرر ایران، هیچ هیئت کارشناسی برای بررسی این حادثه اعزام نشد.

به دلیل سکوت مرگبار مجامع جهانی، متعاقب عملیات پیروزمند والفجر ۱۰ در جبهه‌های شمالغرب و شکست جبران‌ناپذیر ارتش عراق، جنایتی بزرگتر رقم زده شد و رژیم عراق شهر حلبچه و مناطق اطراف آن را در بی سابقه‌ترین حملات شیمیایی طول جنگ هدف قرار داد.

طبق آمارهای رسمی که به همراه تصاویر مصدومین و شهدای فاجعه حلبچه به شورای امنیت ارسال شد، در این فاجعه کم‌نظیر حدود پنج هزار نفر شهید و بیش از هفت هزار نفر مصدوم شدند. علی‌رغم اینکه مقامات کشورمان جزئیات این حادثه را به اطلاع سازمان ملل رسانده و به طور رسمی درخواست اعزام تیم تحقیق کردند اما شورای امنیت به این بهانه که حادثه در داخل خاک عراق رخ داده است، از بررسی موضوع خودداری کرد. با این حال دبیر کل سازمان ملل تصمیم گرفت کارشناس پزشکی برگزیده

خود دکتر دومنیگوئز را دوباره به ایران اعزام کند. وی از ۲۸ تا ۳۱ مارس ۱۹۸۸ از ایران و از ۱۱ تا ۸ آوریل از عراق (بغداد و سلیمانیه) بازدید کرد و در گزارش مورخه ۲۵ آوریل خود مجدداً کاربرد وسیع گازهای اعصاب و خردل را به ویژه علیه غیرنظامیان تأیید کرد. به دنبال انتشار وسیع اخبار فاجعه حلبچه توسط رسانه‌ها و مطبوعات در سراسر جهان و بازدید خبرنگاران خارجی از منطقه و مشاهده اجساد زنان و کودکان و مردم بی دفاع و فشار افکار عمومی و خشم و انزجار مردم کشورهای مختلف جهان از این جنایت، شورای امنیت سرانجام طرح قطعنامه‌ای را که توسط جمهوری فدرال آلمان، ایتالیا و ژاپن تهیه شده بود، مورد بررسی قرار داد و در تاریخ ۹ می ۱۹۸۸ (۱۹ اردیبهشت ماه ۱۳۶۷) در جلسه شماره ۲۸۱۲ خود قطعنامه ۶۱۲ را به اتفاق آرا تصویب کرد. با گذشت چهار سال از گزارش‌های رسمی بازرسان سازمان

ملل در تأیید کاربرد سلاح شیمیایی توسط رژیم عراق، این قطعنامه اولین قطعنامه سازمان ملل در این باره بود اما متأسفانه در این قطعنامه نیز کوچک‌ترین ذکری از نام عراق به عنوان بکار برنده سلاح‌های شیمیایی نشد، ضمن اینکه هیچ اقدام عملی بازدارنده‌ای نیز در این قطعنامه مطرح نگردیده است. ناکارآمد بودن قطعنامه ۶۱۲ و نام نبردن از عراق به عنوان عامل حملات شیمیایی باعث شد تا این قطعنامه نیز عملاً هیچ تأثیری در متوقف ساختن حملات شیمیایی عراق نداشته باشد. با تداوم حملات شیمیایی وسیع عراق و به درخواست جمهوری اسلامی ایران، تیم‌های کارشناسی سازمان ملل دو بار در جولای ۱۹۸۸ (تیرماه ۶۷) و اوت ۱۹۸۸ (مرداد ماه ۶۷) از مناطق جنگی ایران و



توسط ارتش عراق در طول ماه‌های اولیه جنگ گردید که ناشی از عدم آمادگی نیروهای مسلح جمهوری اسلامی برای رویارویی تهاجم وسیع عراق به ویژه در شرایط خاص پس از وقوع انقلاب اسلامی در ایران بود.

با تجدید قوای نیروهای رزمنده و آغاز عملیات آفندی علیه ارتش عراق به تدریج سرزمین‌های اشغال شده آزاد گردید که اوج آن حماسه خرداد ۱۳۶۱ و آزادسازی خرمشهر بود. پس از آن سلسله عملیات نظامی موفقیت‌آمیزی نیز انجام شد که ضمن کشاندن جبهه نبردها به خاک دشمن، تهدیدی جدی برای نقاط استراتژیک درون خاک عراق از جمله بندر مهم و سوق الجیشی بصره و جزایر نفت خیز مجنون در جنوب و ارتفاعات مهم کردستان عراق به شمار می‌رفت.

در چنین شرایطی و با تغییر موازنه نظامی جنگ به سود ایران، ارتش عراق که خود را در آستانه سقوط می‌دید اقدام به ارتکاب یکی از پلیدترین جنایات جنگی تاریخ معاصر کرد و برای اولین بار پس از جنگ اول جهانی به کاربرد وسیع سلاح‌های شیمیایی علیه رزمندگان و مردم بی‌دفاع ایران روی آورد.

هرچند در طول سال‌های ۱۳۵۹ تا ۱۳۶۲ ارتش عراق در جبهه‌های غرب و میانی به صورت محدود از سلاح‌های شیمیایی استفاده کرد، اما وسیع‌ترین حملات شیمیایی در طول عملیات خیبر (اسفند ۶۲ در جزایر مجنون)، عملیات بدر (اسفند ۶۳ در جزایر مجنون)، عملیات والفجر ۸ (بهمن ۶۴ تا فروردین ۶۵ در فاو) کربلای ۴ و ۵ و ۸ (دی ماه تا فروردین ۶۶ در شرق بصره و شلمچه) والفجر ۱۰ (اسفند و فروردین ۶۷ در کردستان عراق - حلبچه) و تک‌های متعدد ارتش عراق از فروردین ۶۷ تا پایان جنگ (مرداد) بود که در جبهه‌های مختلف اتفاق افتاد. برای اولین بار در طول تاریخ، رژیم عراق از سلاحی شیمیایی علیه مردم غیرنظامی در مناطق مسکونی ایران و کردستان عراق استفاده کرد که منجر به شهید و مصدوم شدن هزاران نفر از مردم بی‌دفاع فاو هرگونه امکانات حفاظتی گردید. اوج این جنایات بمباران شیمیایی شهر «سردشت» در استان آذربایجان غربی بود که در هفتم تیرماه ۱۳۶۶ منجر به شهید و مصدوم شدن بیش از ۴۵۰۰ نفر از مردم این شهر شد.

علاوه بر این شهر روستاهای اطراف بانه (فروردین ۶۶)، شهر حلبچه (اسفند ۶۶)، روستاهای اطراف مریوان (اسفند ۶۶ و فروردین ۶۷)، شهر نودشه (فروردین ۶۷)، روستاهای اطراف سرپل ذهاب (مرداد ۶۷) و شهر اشنویه (مرداد ۶۷) نیز هدف

حملات شیمیایی عراق واقع شدند. در این حملات به طور بی‌سابقه‌ای از انواع عوامل شیمیایی جنگی علیه مردم روستاها و شهرهای مرزی استفاده می‌شد. تنها در یکی از این حملات که در ۶۶/۱۲/۲۸ در منطقه مریوان رخ داد، روستاهای منطقه «قلعه جی» تا «دزلی» با بیش از ۳۰۰ بمب شیمیایی مورد هدف قرار گرفت و به روستاهای کوچک قلعه جی بیش از ۱۱ بمب شیمیایی اصابت کرد.

رژیم عراق همچنین در ماه‌های پایانی جنگ به صورت رسمی تهدید کرد که به زودی شهرهای بزرگ ایران از جمله تهران را با موشک‌های مجهز به کلاهک شیمیایی مورد حمله قرار خواهد داد. با تداوم این تهدیدها برنامه‌هایی برای دفاع غیرنظامی و آموزش مردم جهت آمادگی در مقابل حملات شیمیایی احتمالی به اجرا درآمد. حتی بیمارستان‌ها و مراکز درمانی نیز از حملات شیمیایی رژیم عراق مصون نماندند. مراکزی که در کلیه جنگ‌ها و بر اساس اصول اولیه انسانی و قوانین بین‌المللی بایستی از حملات نظامی مصون باشند. رژیم عراق نه تنها این مراکز را بارها مورد بمباران و موشک‌باران قرار می‌داد، بلکه پا را فراتر نهاده و برخی از این مراکز را هدف بمباران شیمیایی قرار داد که منجر به شهادت و مصدومیت تعداد زیادی از بیماران و مجروحین تحت درمان و نیز پزشکان و پرستاران و پرسنل این مراکز گردید. دو نمونه از بارزترین این جنایات عبارتند از:

بمباران شیمیایی بیمارستان صحرایی حضرت فاطمه (س) در آبادان (ششم و هشتم اسفند ۱۳۶۴).

بمباران شیمیایی بیمارستان صحرایی ۵۲۸ سومار (دهم دی ماه ۱۳۶۵).

در آمارهای اولیه تلفات، این حمله ۴۰۰ مصدوم و ۲۰ شهید ذکر شده که در روزهای بعد به تدریج افزایش یافت. چند تن از پزشکان متخصص و اساتید جراحی نیز در این حمله ناجوانمردانه به شهادت رسیدند.

عوامل اعصاب که ساختمان شیمیایی آنها شباهت زیادی به سموم علفکش و آفت‌کش دارد، عوامل بسیار کشنده و سمی است که اولین بار توسط دانشمندان شیمی دان آلمانی در



در جنگ با ایران که ارتش عراق که خود را در آستانه سقوط می‌دید اقدام به ارتکاب یکی از پلیدترین جنایات جنگی تاریخ معاصر کرد و برای اولین بار پس از جنگ اول جهانی به کاربرد وسیع سلاح‌های شیمیایی علیه رزمندگان و مردم بی‌دفاع ایران روی آورد.

سال‌های قبل از جنگ دوم جهانی ساخته شدند. این عوامل که جزو ترکیبات سمی ارگانوفسفره می‌باشند پس از استنشاق یا جذب از راه بافت‌های مختلف بدن با ایجاد اختلال در انتقال پیام‌های عصبی باعث بروز اختلال در تنفس، دید، هوشیاری، فشار خون و ضربان قلب و سایر اعمال حیاتی بدن شده و می‌تواند به سرعت فرد مصدوم را از پای در آورد.

با وجود انباشته بودن زرادخانه‌های تسلیحاتی آلمان به این گاز کشنده در طول جنگ دوم جهانی و نیز دستیابی سایر کشورها از جمله آمریکا و شوروی در طول جنگ سرد به این سلاح‌های کشنده، گازهای اعصاب هیچ‌گاه در جنگ‌ها مورد استفاده واقع نگردید و ماهیت غیرانسانی این سلاح‌ها همواره مورد نکوهش

واقع می‌شد.

رژیم عراق برای اولین بار ضمن استفاده وسیع از انواع عوامل اعصاب (تابون - سارین - سومان) از انواع ابزارهای جنگی از جمله بمب، راکت، گلوله‌های توپ، خمپاره و کاتوشای مجهز به این گازهای مهلک استفاده کرد.

به دنبال شدت یافتن کاربرد سلاح‌های شیمیایی توسط رژیم عراق و به درخواست رسمی جمهوری اسلامی ایران، اولین گروه حقیقت‌یاب سازمان ملل متحد متشکل از چهار کارشناس برجسته سلاح‌های شیمیایی از کشورهای سوئد، استرالیا، اسپانیا و سوئیس در اسفند ماه ۱۳۶۲ (مارس ۱۹۸۴) به دستور دبیرکل سازمان ملل به ایران اعزام شدند.

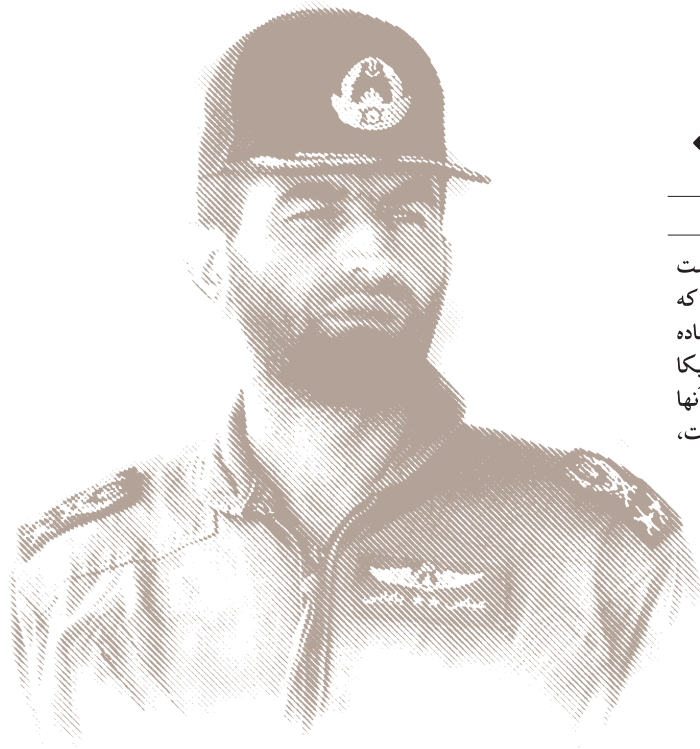
این هیئت در مدت اقامت خود در ایران ضمن معاینه مصدومین و نمونه برداری از مناطق آلوده و مشاهده بمب‌های شیمیایی منفجر نشده گزارش رسمی خود را اعلام و این گزارش در روز ۲۶ مارس ۱۹۸۴ تسلیم شورای امنیت شد. در این گزارش به صراحت کاربرد گاز خردل و عامل اعصاب (تابون) علیه رزمندگان ایرانی مورد تأیید قرار گرفت.

شورای امنیت در تاریخ ۳۰ مارس ۱۹۸۴ با صدور بیانیه‌ای بدون ذکر نام عراق به عنوان بکار برنده سلاح شیمیایی، طرفین جنگ را به پایبندی به پروتکل ۱۹۲۵ ژنو دعوت کرد.

بدیهی است صدور بیانیه - که برخلاف قطعنامه الزام‌آور نبوده و فاقد ضمانت اجرایی است - آن هم بدون ذکر نام کشور خاطی و با محافظه‌کاری فراوان، هیچ تأثیری بر ادامه روند جنایات جنگی رژیم عراق نداشت و در ماه‌های بعد به ویژه در اسفند ماه ۶۳ (در عملیات بدر در جزایر مجنون) و نیز در عملیات والفجر ۸ در بهمن ماه ۶۴ تا فروردین ۶۵ ارتش عراق در مقیاس وسیع تری از انواع سلاح‌های شیمیایی استفاده کرد.

به درخواست رسمی جمهوری اسلامی ایران، دبیرکل سازمان ملل آقای دکتر مانوئل دومینگوئز (یکی از چهار کارشناس قبلی) را مأمور معاینه مصدومین شیمیایی ایران که در بیمارستان‌های اروپایی بستری بودند، کرد. بدین ترتیب دومین گزارش کارشناسی که در آن کاربرد سلاح شیمیایی علیه ایران تأیید شد بود، در آوریل ۱۹۸۵ توسط دبیرکل سازمان ملل به شورای امنیت تسلیم شد.

سومین گروه کارشناسی سازمان ملل به دنبال حملات وسیع شیمیایی عراق در منطقه فاو (عملیات والفجر ۸) در مارس ۱۹۸۶ (اسفند ماه ۱۳۶۴) به ایران اعزام شد. این هیئت ضمن مصاحبه با تعداد زیادی از مصدومین شیمیایی در بیمارستان‌های اهواز و تهران از جمله تعدادی از اسرای عراقی که با صراحت به کاربرد سلاح شیمیایی توسط عراق اعتراف کردند، گزارش مفصلی مبنی بر کاربرد گاز خردل و اعصاب علیه رزمندگان ایران را به دبیرکل ارائه کردند که در ۱۶ مارس ۱۹۸۶ به شورای امنیت تسلیم گردید. با انتشار این گزارش و نیز انعکاس وسیع تصاویر مربوط به مصدومین شیمیایی ایران که برای معالجه در بیمارستان‌های اروپایی از جمله در انگلیس، بلژیک، آلمان، هلند، سوئد و اسپانیا بستری بودند و تحت تأثیر افکار عمومی جهان، شورای امنیت در بیانیه ۲۱ مارس ۱۹۸۶ به ناچار و برای اولین بار از عراق به عنوان بکار برنده سلاح شیمیایی علیه ایران نام برد اما همچنان از صدور قطعنامه و اقدام عملی علیه این جنایت جنگی امتناع ورزید. در فروردین ماه ۱۳۶۶ و در منطقه عملیاتی کربلای ۸ (شرق بصره) عراق اقدام به حملات سنگین شیمیایی با گازهای کشنده اعصاب کرد. در این حملات به صورت وسیع از عامل مهلک «سارین» استفاده شد. همچنین برای اولین بار در طول جنگ از موشک‌های کاتیوشا حاوی گازهای اعصاب بر علیه اهداف مختلف از جمله «مرکز تصفیه آب خرمشهر» استفاده شد و اکثر کارگران آن تصفیه‌خانه که از اهالی بومی منطقه بودند به شهادت رسیده یا مصدوم شدند. همچنین در ابتدای سال ۶۶ مناطق وسیعی در کردستان عراق و ایران مورد حملات شیمیایی واقع شد، لذا چهارمین گروه کارشناسی سازمان ملل در اردیبهشت ۱۳۶۶ به ایران سفر کرد و ضمن تأکید بر کاربرد سلاح شیمیایی علیه غیرنظامیان جزئیاتی را از وضعیت تاسف‌بار زنان و کودکان مصدوم در بیمارستان‌های تهران بیان کردند. از جمله موارد



راه خدا را انتخاب کن...

گزیده ای از نامه های شهید بابایی به همسرش

درآمد:

آنچه که بیشتر در این نامه ها تاکید شده، صداقت، ایمان، احترام به والدین و توکل به خداست و اینکه عبادت تنها به نماز و روزه نیست، بلکه خدمت به مردم و تفکر در مورد عملی که انجام می دهیم نیز عبادت محسوب می شود. این حرف ها شاید در نگاه اول چندان فوق العاده به نظر نرسد، اما اگر بدانیم که این نوشته ها حرف های یک جوان ۲۲ ساله - که تازه از آمریکا بازگشته - خطاب به یک دختر ۱۵ ساله است که هنوز چند روزی از مراسم نامزدی آنها نمی گذرد و نیز توجه به زمان نگارش نامه ها که سال ۵۲ و روزگار رژیم فاسد پهلوی است، آن وقت خواهیم پذیرفت که خیلی قابل تامل است.

سنگین باش. زود از کسی ناراحت نشو! او بپرس که مثلاً چرا اینکار را کردی و بعد درباره آن فکر کن و تصمیم بگیر...
...ملیحه به خدا قسم به فکر تو هستم ولی می گویم شاید من مردم باید ملیحه ام همیشه خوشبخت باشد. هرگز اشتباه فکر نکند. همیشه فقط راه خدا را انتخاب بکند. چون جز این راه، راه دیگری برای خوشبختی وجود ندارد.
ملیحه باید مجدداً قول بدهی که همیشه با حجاب باشی. همیشه با ایمان باشی. همیشه به مردم کمک کنی. به همه محبت کنی. در جوانی پاک بودن شیوه پیغمبری است و راه خداست...

...اگر می خواهی عباس همیشه خوشحال باشد باید به حرف هایم گوش کنی. ملیحه هر قدر می تونی درس بخون. درس بخون درس بخون. خوب فکر کن. به مردم کمک کن. کمک کن. خوب قضاوت کن. همیشه از خدا کمک بخواه. حتماً نماز بخون. راه خدا را هرگز فراموش نکن...
...همیشه این کلمات بسیار شیرین و پر ارزش را به خاطرت بسیار: «کسی که به پدر و مادرش احترام بگذارد، یعنی طوری با آنها رفتار کند که رضایت آنها را جلب نماید، همیشه پیش خداوند عزیز بوده و در زندگی خوشبخت خواهد بود.»
ملیحه مهربانم هر وقت نماز می خونی برام دعا کن. ■

از کار خودش پشیمون شد از او ناراحت نشو. هرگز بخاطر مال دنیا از کسی ناراحت نشو.
ملیحه جان در این دنیا فقط پاکی، صداقت، ایمان، محبت به مردم، جان دادن در راه وطن، عبادت باقی می ماند. تا می تونی به مردم کمک کن. حجاب، حجاب را خیلی زیاد رعایت کن. اگه شده نان خشک بخور ولی دوستت، فامیلت را که چیزی نداره، کسی که بیچاره است او را از بدبختی نجات بده. تا می تونی خیلی خیلی عمیق درباره چیزی فکر کن. همیشه

تا میتونی به دوستان کمک کن و به هر کسی که می شناسی و یا نمی شناسی خوبی کن. نگذار کسی از تو ناراحت بشه و برنجه. هر کسی که به تو بدی می کند حتماً از او کناره بگیر و اگر روزی از کار خودش پشیمون شد از او ناراحت نشو. هرگز بخاطر مال دنیا از کسی ناراحت نشو.

...ملیحه جان همان طوری که میدانی احترام مادر واجب است. اگر انسان کوچکترین ناراحتی داشته باشد اولین کسی که سخت ناراحت می شود مادر است که همیشه به فکر فرزند یعنی جگرگوشه اش می باشد...

...ملیحه جان اگر مثلاً نیم ساعتی فکر کردی راجع به موضوعی هرگز به تنهایی فکر نکن حتماً از قرآن مجید و سخنان پیامبران - امامان استفاده کن و کمک بگیر - نترس هر چه می خواهی بگو. البته درباره هر چیزی اول فکر کن. هر چه که بخواهی در قرآن مجید هست مبادا ناراحت باشی همه چیز درست می شه ولی من می خواهم که همیشه خوب فکر کنی. مثلاً وقتی یک نفر به تو حرفی می زند زود ناراحت نشو، درباره اش فکر کن ببین آیا واقعاً این حرف درسته یا نه البته بوسیله ایمانی که به خدا داری.

ملیحه جان به خدا قسم مسلمان بودن تنها فقط به نماز و روزه نیست البته انسان باید نماز بخواند و روزه هم بگیرد. اما برگردیم سر حرف اول اگر دوستت تو را ناراحت کرد بعد پشیمان شد و به تو سلام کرد و از تو کمک خواست حتماً به او کمک کن. تا میتونی به دوستان کمک کن و به هر کسی که می شناسی و یا نمی شناسی خوبی کن. نگذار کسی از تو ناراحت بشه و برنجه.

هر کسی که به تو بدی می کند حتماً از او کناره بگیر و اگر روزی

قسمتی از وصیت نامه شهید عباس بابایی

...به خدا قسم من از شهدا و خانواده های شهدا خجالت می کشم تا وصیت نامه بنویسم.
حال سخنانم را برای خدا در چند جمله ان شاء الله خلاصه می کنم.
خدایا! مرگ مرا و فرزندان و همسر مرا شهادت قرار بده.
خدایا! همسر و فرزندانم را به تو می سپارم.
خدایا! من در این دنیا چیزی ندارم و هر چه هست از آن توست.
پدر و مادر عزیزم! ما خیلی به این انقلاب بدهکاریم.



■ همسفر سپیده

سرهنگ عباس براتی پور

بگذار سرشگ دیده خون گردد
دل راهی وادی جنون گردد
بگذار نفس به سینه بفشارم
تا شرح غمش به ناله بنگارم
ای یاد تو درد صبح و شام ما
برروح بزرگ تو سلام ما
خورشید بلند آشیان بودی
سردار سپاه عاشقان بودی
ای لاله داغ دیده، بابایی
ای همسفر سپیده، بابایی
بودی تو همیشه یار مظلومان
پیوسته بودی کنار محرومان

افسوس که از میان مافتی
چون نور ز دیدگان مافتی
فریاد خدا، خدا، خدا کردی
پرواز به عرش کبریا کردی
مائیم همیشه داغدار تو
در سینه ما بود مزار تو
ای طایر پر شکسته، بابایی
خورشید به خون نشست، بابایی
اسطوره عشق و شور و ایمانی
قربانی روز عید قربانی
چون هست به سوی ما نگاه تو
همواره دهیم ادامه راه تو

■ لاله های بارانی

رضا غلامحسین نژاد

شکوفه بود و شقایق به هم گره خوردند
همان زمان که درختان بهار می بردند
شبی که منطق گلها شکوفه می آورد
و لاله لاله شهادت، جوانه می پرورد
زمین مسیر سلام فرشته ها می شد
همین که لشکر گل در زمین رها می شد
همین که دست خزان باغ لاله ها را چید
دو بال سبز زمین رو به آسمان چرخید
جوانه های شقایق نفس رها در باد
وجودشان همه شور و سرودشان فریاد
خدا برای درختان لباس نور آورد
به قامت همه باغ ها شعور آورد

زمین که راوی بغض جوانه ها شده بود
شبیبه ابر در اندوه خود رها شده بود
زمین سؤال شد از آسمان نورانی
شکفت روبه عطش لاله های بارانی
زمین مسیر سلام فرشته ها شد باز
هزار لاله رها شد در آبی پرواز
دوباره روی زمین عشق، لاله کاری شد
گذشت چندخزان، آفتاب جاری شد

■ آمدنم یادت هست؟

زهرارسل زاده

آخرین دفعه باز آمدنم یادت هست؟
بوی باروت و غبار بدنم یادت هست؟
وقتی از پنجره بر چشم تو خندیدم
حالت ساحل دریا شدنم یادت هست؟
روزی از کوچه به تو دست تکان می دادم
دست جا مانده از آن پیرهنم یادت هست؟
خاک انگشتر و تسبیح و پلاکی خونین
جای خالی مرادر کفنم یادت هست؟
آخرین دفعه باز آمدنم یادت ماند
لحظه تازه پرپر شدنم یادت هست؟



و تفكيره العميق و السر لحماسة و اشتياقه في بذل حياته كافة في سبيل نصرة الاسلام و الوطن حيث ينبغي البحث عن ذلك في هذا المجال للتوصل الى السبب الذي يدفع الفرد ليكون انساناً مؤمناً و متقياً و جندياً عاشقاً و مضحياً.

إن الروح المبدعة و النبوغ الزاخر للشهيد بابائي المستوحى من إيمانه الراسخ بالاسس القيمة المذكورة جعلاً منه ليلعب في احلك الظروف التاريخية لبلدنا و في فترة الدفاع المقدس ذلك الدور الملحوظ في إرساء الاسس المنقطعة النظير في العمليات الجوية حيث يتم اليوم تدريس السبل التكنيكية و التكتيكية الدقيقة المترتبة على كل واحدة منها في المراكز التعليمية و التخصصية للطيارين.

إن السيطرة التي كان يحظى بها الشهيد بابائي في الجوانب العلمية و التخصصية في مجال مسؤولياته المهنية و دمجها مع بساطته و اخلاصه في إيمانه العملي بالعبودية لله المتعال جعلاً منه تلك الشخصية الفذة التي كانت تستقطب كل انسان حر نحوه و لذلك قد سخر القلوب مسجلاً بذلك اسمه في التاريخ الدامي لهذه الارض.

فالمجموعة الموجودة بين يدي القارئ الكريم حاولت تقديم الجوانب المختلفة عن حياة هذا الشهيد اعتماداً على الوثائق و الشواهد مع بحثها و دراستها، و يبقى ما تحظى به من قبول و ما يتبادر الى الذهن.

رئيس التحرير

يعتبر التفكير حول القيم الذاتية و الداخلية و البيئية التي تحيط بالفرد اهم خصوصية من الخصائص الضرورية لتنميته و رقيته في كافة مراحل حياته، بل يعتبر التفكير احد وجوهه المميزة حيال باقي الكائنات. فهذه الخصوصية كلما تترسخ في مراحل متقدمة من مراحل بلورة الشخصية في كل فرد سيحظى ذلك الفرد بالتأكد على توفيق اكثر في فهمه و ادراكه الصحيح للحياة. فالشهيد الفريق الطيار عباس بابائي كان يعد مثلاً في هذا الجانب و انموذجاً يضرب به المثل. فمن فترة الطفولة و من خلال التأمل و التعق في كل ما كان يراه و ما يشعر به كان يبذل جهوده دائماً في العثور على عمقه و جوهره و كان يتجنب و يتبعد عن كل ما كان يؤدي به إلى البطالة و اضاءة الوقت و كانه كان قد اختار طريقه من ادنى سنين نضجه. و كان في كل يوم يخطو خطوات اوثق كي لا تفوته اية فرصة في تقديم المزيد من الخدمات نحو سمو قيمه الاعتقادية و الاخلاقية و الوطنية. و كان الشهيد بابائي قد امضى احدى اهم المراحل الحساسة من حياته «فترة شبابه» في اجواء القوة الجوية قبل انتصار الثورة الاسلامية و في فترة ليست بقصيرة في المراكز التعليمية (و في اعوام كانت متسايرة و متماشية مع مظاهر الحضارة آنذاك، و التي كانت تشكل دلالة على النضج و المدنية) في أمريكا لكنه لم يستقطب من جانبهم فحسب بل كان يزداد في كل يوم التزاماً بالقيم الاعتقادية و قيمه الاقليمية. فهذه النقطة تشكل بدورها افضل شاهد على مساعدات و تشفع هذا الشهيد الكريم

الجندي العاشق المتقي والمضحى



■ ندبه

مهدی فرجی

جمعه بوی تو را می تراود، مرد بیدار شو، ندبه سر کن
تازگیها دلم بد گرفته، حال و روز مرا تازه تر کن
روز، اینجا خود روشنایی، خاک یک تکه خاک بهشت است
شعر قدری سبک شو، خودت باش فکر یک آسمان بال و پر کن
استخوان استخوان لاله سر زد، پیرهن پیرهن یوسف آمد
باد برخیز کارت در آمد هرچه یعقوب دیدی خبر کن
آه سخت است سخت است مادر هی بیا هی برو تا لب در
پانزده سال چادر در آور، پانزده سال چادر به سر کن
وزن تابوت از بس سبک بود، شانه ها بار را حس نکردند
خواستی بی تعارف بگویی، مثل من باش راحت سفر کن
چندسالی است خاکت برادر بد نمک گیر کرده دلم را
با اجازه دوباره می آیم، خاک شوریده را شورتر کن

■ شعر عطش

مرتضی اردستانی

نخلی که در کوله بارش چیزی به جز سر ندارد
امشب چگونه بخوابد، از سینه سر بر ندارد
امشب که خون کبوتر از آسمان می تراود
از شاپرک ها بپرسید، اینجا کبوتر ندارد؟
در کربلایی دوباره، از نخل ها سر بریدند
انگار برگشته در خون، شمیری که خنجر ندارد
وقتی که مشک شهادت شعر عطش می سراید
دیگر مگر خیمه همام عباس واکبر ندارد
هر چند نخل و کبوتر، لاله، شقایق، صنوبر
هرگز تمام تو را ای آینه در بر ندارد
دستان فهمی که کال است کی می رسد تا نگاهت
از تو (سبکبال عاشق) تعبیر بهتر ندارد
بعد از شمانور پرواز، ماسید روی دل ما
جز شاپرک های بی پر! اینجا کسی پر ندارد
رفتی و چشمان باران از رفتنت خیس خون است
کوچیدنت را پرستو! این کوچه باور ندارد
نخلی که در کوله بارش چیزی به جز سر ندارد
امشب دوباره بخوابد از سینه سر بر ندارد

■ انعکاس آینه ها

بابک اسلامی

دلش در چیه سبزی به سمت دریا بود
در امتداد نگاهش بهار پیدا بود
زمین به عادت لب های او ادا داشت
صدای روشنش آغاز اطلسی ها بود
چقدر ساده به دیدار لاله ها می رفت!
و غنچه غنچه غزل بر لبش شکوفا بود
حضور آبی آینه ها تماشا داشت
امامزاده چشمش همیشه غوغا بود
من از گلولی یتیمان کوفه می خوانم
قسم به آینه ها انعکاس مولا بود
تمام غربت یک قرن را به دوش کشید
فقط شبیه خودش مرد بود، آقا بود!
... و رفت و هستی خود را به ابرها بخشید
رفیق هر شب باران به فکر گل ها بود

■ طلوع

ندا جلالی

طلوع می کند آری مسافری دیگر
طنین گام که بود؟ آن عابری دیگر
در ابتدای همین فصل زرد پیدا شد
برای سبز شدن باز عابری دیگر
همیشه قسمت خوب غزل نصیب تو بود
ولی سروده من محض خاطری دیگر
تمام شهر پر از ازدحام تنهایی است
فقط منم، منم و او مهاجری دیگر
نگو که فرصت از دست رفته می آید
فقط منم، و او مهاجری دیگر
چه خواب خوب و خوشی بود انتظار اما
شدم تمام و نیامد مسافری دیگر

■ سپیده

بهرام کرم الهی

از غزل گذشته ای، قصیده می شمارمت
و رهسپار آسمان، رسیده می شمارمت
نغمه های شعر تو پر از نگاه تازه بود
بی سرود و بی صدا شنیده می شمارمت
از غروب زخمی غریب دل بریده ام
تو طلوع روشنی، سپیده می شمارمت
ای تمام هستی من ای صدای بال عشق
از قفس گذشته ای، پریده می شمارمت
من برای رفتنت غزل غزل گریستم
از غزل گذشته ای، قصیده می شمارمت



A zestful, virtuous, and self-sacrificing crusader

In order for man to actualize his potentials and attain perfection, it is essential for him to incessantly keep thinking about his inborn values as well as about his environment throughout his life, a fact which distinguishes him from the other creatures. The earlier this process is internalized within him while the components of his personality are being shaped, the more he will be successful in having a true understanding of the nature of life.

Martyr General, the pilot Abbas Babaei was, from this perspective, a point in case. As a child, he pondered meditatively over whatever he saw and felt, and tried to get to the inner life of things, avoiding all that tempted him to waste his time, as though he had chosen his walk in life from the very childhood. He was determined to follow a course all the more wholeheartedly so as not to miss even a single opportunity in performing his moral, ideological, and national task.

He spent his formative years in the pre-Islamic Revolution Air-force, and received training in the USA for a considerably long time, when sympathizing with the then products of civilization was considered a token of civility and culture. Martyr Babaei, however, remained unimpressed by all that. He grew even more convinced of the authenticity of his own deeply rooted convictions that he had nourished in his homeland. This in itself is sufficient proof of the venerable martyr's profound commitment to his beliefs, showing clearly why he enthusiastically

remained a true crusader for his religion and a faithful lover of his country.

The creative mind he enjoyed, along with the firm belief he had in his orthodox ideas, inspired him to play so vital a role during the most critical period I the history of his homeland, i.e. during the Holy Defense Period, in organizing unique strategies in the Air force, the subtle technicalities of which are now being analyzed in specialized aviation centers.

His command of the scientific as well as highly-specialized aspects of his field, combined with his purity and sincerity in dedicating his life to serve Allah turned him into a personality that readily attracted all those who were free and aware. He thus captured people's hearts and minds and managed to establish himself in the blood covered history of his country.

The collection you have before you purports to study and reconstruct the various dimensions of this martyr, based on available evidence and documents.

● Editor-in-Chief

